

توطئه در آسمان



ترجمه: ذبیح الله منصورى

اثر: اوى سارل بروك



نویسنده:

اوی سارل بروک (انگلیسی)

توطئه

در آسمان

مترجم:

ذبیح‌اله منصوری



ناصر خسرو - کوچه امام جمعه

- نام کتاب : توطئه در آسمان
- نویسنده : اوی سارل بروک (انگلیسی)
- مترجم : ذبیح الله منصورى
- چاپ دوم : بهار ۱۳۶۹
- تیراژ : ۵۰۰۰ جلد
- چاپ : چاپخانه خورشید

مقدمه

مدتی پس از جنگ جهانی اول
که تا سال ۱۹۱۹ در اروپا بطول انجامید
در اروپا ، رفته رفته موء سسات حمل و
نقل هوائی بین المللی بوجود آمد که
از یک کشور به کشور دیگر اروپائی ،
مسافر و بار حمل میکردند .
در بین کشورهای اروپا ، در سال
های بعد از جنگ جهانی اول ، نخستین
سرویس حمل و نقل هوائی که بوجود

آمد بین انگلستان و فرانسه بکار افتاد
و هواپیماها از لندن به پاریس و برعکس
پرواز می نمودند و بیشتر بازرگانان
انگلیسی و فرانسوی یا کارمندان بلند
پایه دولت که کار فوری داشتند از
هواپیماهای خط هوایی استفاده
می نمودند .

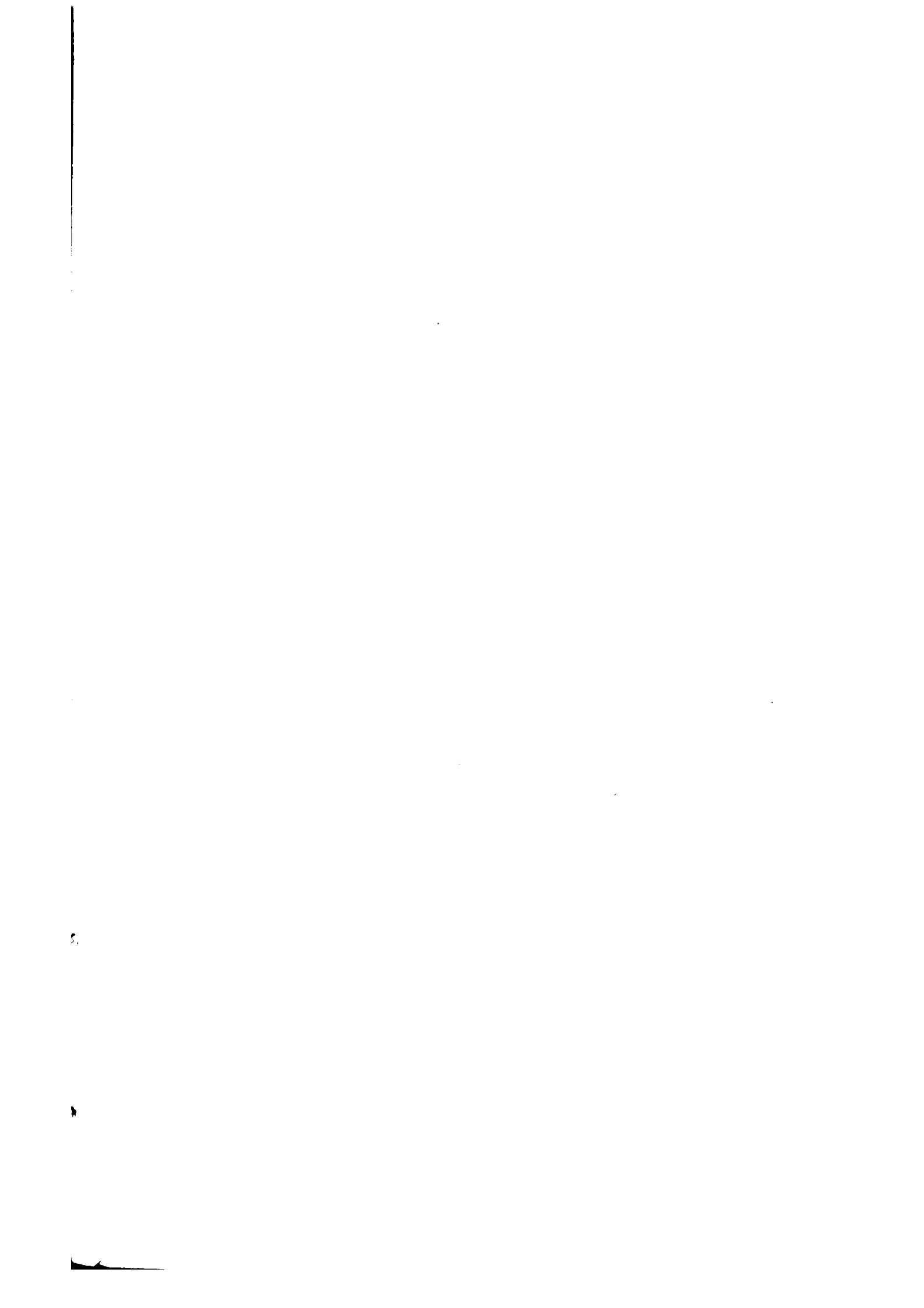
امپراطوری فرانسه (گواینکاسم
امپراطوری را نداشت) با مستعمرات
وسیع آن که مواد خام تولید می-
کردند، هنوز باقی بود و بازرگانان
فرانسوی مواد خام را بهارباب صنایع
و بازرگانان اروپائی و از جمله تجار
انگلیسی میفروختند و ضرورت معاملات
اقتضا میکرد که تجار دو کشور از خط
هوایی که بین فرانسه و انگلستان بود
بهره مند شوند .

نویسنده این سرگذشت از این
واقعیت که بین لندن پایتخت انگلستان
و پاریس پایتخت فرانسه یک خط هوایی
وجود داشته استفاده نموده و قسمتی
از وقایع سرگذشت را وابسته به هواپیما
کرده و چون قبل از او هیچ یک از
نویسندگان سرگذشت هائی که اینگونه
کتب را می نویسند این کار را نکرده

بودند . اقدام نویسندگانش سرگذشت
در زمان خود یک نوآوری بشمار می-
آید .

خواننده وقتی این کتاب را
بدست میگیرد متوجه می شود که با
مهارت نوشته شده و نویسنده موضوع
سرگذشت را بخوبی پرورانیده و این
سرگذشت از جمله نوشته‌هایی است که
من در دورهٔ جوانی ترجمه می‌کردم
و امروز بیماری هر دو چشم که مرا
از لحاظ ترجمه نویسندگان خارجی
ناتوان کرده مانع از این است که کتابی
را ترجمه کنم و پیش بینی می‌کنم که
خواننده از مطالعهٔ این سرگذشت کسل
نخواهد شد و نویسنده را خواهد
ستود .

(مترجم)



(کلنتون) که خلبان خط هوایی لندن و پاریس بود با کمال شجاعت از جابر خاست و خود را در وسط فضای تاریکی که زیر پایش بود پرتاب و به این طریق هواپیمای خود را ترک نمود . همین که چند لحظه در فضا سقوط کرد دستگیرهٔ چتر نجات را به تکان درآورده و آن را گشود و به زودی طنابهای ابریشمین چتر باز شده و تکان نسبا "شدیدی حرکت سقوطی او را ترمز کرد و از این به بعد آهسته آهسته فرود آمد .

(کلنتون) می دانست که بعد از این خطری متوجه او نیست و سالما " به زمین فرود می آید با این وصف هنوز از بروز واقعهٔ ناگواری که او را وادار به خروج از هواپیما و استفاده از چتر نجات نموده بود متفکر و به همین جهت راجع به هواپیما فکر نمی کرد و نمی دانست که چه بر سر آن آمده است .

گرچه فعلا "هیچ نوع خطری او را تهدید نمی نمود اما هوانورد جوان می دانست که فرود آمدن در این منطقه آنهم در تاریکی شب کار آسانی نیست و وجود رودخانه ها و جنگل هایی که در این حدود می باشد اسباب زحمت خواهد شد .

(کلنتون) از آنجائی که خلبان شرکت هواپیمائی بود و از دو سال به این طرف هواپیماهای خط پاریس ولندن را می راند این حدود را به خوبی می شناخت و بیش از دویست سیصد مرتبه از بالای این منطقه پرواز نموده و میدانست که شهرستان کنت جنگل ها و رودخانه های بسیار دارد اما کمتر اتفاق افتاده بود که هنگام شب از این حدود پرواز نماید. خوشبختانه در این مدت دو سالی که هواپیماهای بزرگ و چهار موتور خط پاریس ولندن را میراند و مسافرین را از این پایتخت به پایتخت دیگر می برد هیچگونه اتفاقی برای او نیفتاده و شرکت هواپیمائی از دقت و مواظبت و مال اندیشهای این جوان اظهار رضایت می کرد و مسافرین هم از امنیت خط هوائی و هواپیماهای شرکت هواپیمائی راضی بودند .

ولی (کلنتون) این شغل یکنواخت را دوست نمی داشت و می خواست که در خطوط بزرگ هواپیمائی مشغول خدمت باشد و خصوصا " هواپیماهای شبانه را براند و برای حصول این منظور از چند شب به این طرف تمرین می کرد و با هواپیماهای کوچک پرواز می نمود که با فضای تاریک آشنا بشود و از رموز هوانوردی شبانه مطلع گردد .

نیم ساعت از شب گذشته (کلنتون) با یک هواپیمای دونفری از لندن حرکت کرده و پس از یک ساعت و ده دقیقه به پاریس رسیده و در آنجا صرف شام کرده و پس از آن با هواپیمای خود پرواز و بطرف

لندن مراجعت کرد .

تا وقتی که هواپیما بر فراز خاک فرانسه و دریای مانش پرواز میکرد ملاءم نقص و فتوری در آن نمایان نبود ولی همین که وارد خاک انگلستان شد علائم ضعف شدیدی در موتور نمایان گردید بطوری که دیگر از فرمان (کلنتون) اطاعت نمی کرد و (کلنتون) دانست که باید هواپیما را رهانوده با چتر هوایی خود را نجات دهد و بلافاصله تصمیم خود را به موقع اجری گذاشته و بیرون جست و بطوری که گفته شد چتر نجات را گشود .

به هرنسبتی که (کلنتون) فرود می آمد حدقه چشم را تنگتر می کرد که در وسط تاریکی زیرپای خود را تشخیص بدهد ولی بواسطه وجود جنگل قادر به تشخیص اطراف نبود و همینقدر می دانست که اینجا قسمت شرقی شهرستان (کنث) است و چندقریه در اطراف آن موجود است که تا این جنگل چند کیلومتر فاصله دارند

نظر به اینکه فشار باد از سقوط آزاد (کلنتون) را جلوگیری میکند او نمی توانست مطابق دلخواه خود فرود بیاید و بالاخره باد او را بطرف درختان برد .

(کلنتون) که می دانست عنقریب با شاخه درختان تماس خواهد یافت دندان روی جگر گذارده و آماده سقوط گردید ولی چقدر حیرت نمود وقتی که احساس کرد روی پشت بام خانه فرود آمده است .

(کلنتون) اول کاری که کرد این بود که چتر نجات را باز کرد و آنرا دور نمود زیرا اگر چتر نجات را نگاه می داشت ممکن بود که فشار باد او را پرت نماید و پس از آن در صدد بررسی اوضاع خود برآمد که ببیند در کجاست و چگونه می تواند خود را به زمین برساند .

گرچه خلبان جوان روی بام فرود آمده ولی با کمال شگفت متوجه شد که این بام در وسط شاخه درختان است و به عبارت دیگر کلبه کوچکی است که بالای یک درخت تنومند و کهن سال ساخته‌اند و از اینجا تا زمین خیلی راه است

مشاهده این کلبه خاطرات او را تجدید کرده و بیاد آورد که هنگام پرواز و زمانی که هواپیماهای بزرگ شرکت هواپیمایی را به پاریس برده و از آنجا برمی‌گرداند از آن بالا این کلبه را بالای یکی از درختان دیده ولی نمی‌دانست که محل حقیقی آن در کجاست و سرعت هواپیما هم اجازه نمی‌داد که با دقت آن را مشاهده نماید. کم‌کم چشمان (کلنتون) با تاریکی انس گرفت و موفق گردید که اطراف را به خوبی ببیند. . . شاخه‌های درخت کهن سال اطراف کلبه کوچک تکان می‌خوردند و از حرکت برگ‌ها صدائی شبیه به صدای امواج خفیف دریا بلند می‌شد

با اینکه (کلنتون) وضع ناراحتی داشت و هر لحظه بیم پرت شدن می‌رفت از مشاهده شاخه‌های قطوری که اطراف این کلبه آسمانی را گرفته بود خوشوقت شد زیرا دانست که این شاخه‌ها مانع از پرت شدن اوست و ضمناً "روشنائی خفیفی که از دریچه کلبه به خارج می‌تابید توجه او را جلب نمود و به کمک این روشنائی مدخل کلبه را پیدا کرد و کلیات مآختمان کلبه از نظرش گذشت.

این کلبه کوچک که روی شاخه‌های درخت ساخته شده بود یک مهتابی کوچک داشت که اطراف کلبه می‌گردید و پلکان آهنی محکمی از مهتابی به پائین امتداد داشت و ظاهر می‌ساخت که ساکن این کلبه عجیب و غریب و نوظهور برای پائین رفتن و بالا آمدن از این نردبان

استفاده می نمایند .

نظر به اینکه چاره (کلنتون) منحصر بفرد و ناچار بود به هر قیمت که شده خود را به پائین درخت برساند از پشت بام کلبه وارد مهتابی کوچک شده و مقابل در مدخل قرار گرفت و با قدری تردید در را کوفت و چون حوایی نشنید در دل گفت اگر ساکن این کلبه عجیب و غریب در خانه بود قطعا " صدای سقوط مرا روی شاخه درخت شنیده و از کلبه خارج شده و روی مهتابی می آمد بنا بر این تردید ندارد که صاحب خانه در منزل نیست و یا بقدری خوابش سنگین است که از این صداها بیدار نمی شود .

(کلنتون) دستگیره در را تکان داده و در باز شد و هنگام ورود به کلبه رایحه شدید توتون و نوشابه های الکلی به مشامش رسید . پس از ورود به کلبه انتظار داشت که صاحبش از ورود غیرمنتظره او حیرت نموده و توضیح بخواهد ولی چون صدائی نشنید در تاریکی بانگ برآورده و گفت صاحبخانه کیست ؟ و برای چه صدائی از او برخاسته نمی شود .

این مرتبه هم کسی به (کلنتون) پاسخ نداد و خلبان جوان چراغ الکتریکی کوچکی را که هرگز هنگام پرواز از خلبان جدا نمی شود روشن کرد و اطراف کلبه را بازرسی نمود .

این کلبه کوچک با کمال ظرافت و استحکام ساخته شده و در اول وحله چیزی که بیشتر از همه توجه (کلنتون) را جلب کرد این بود که کلبه را عینا " شبیه به یکی از اتاقهای کشتی ساخته بودند . کسانی که در دریا سفر کرده و ساختمان اتاق کشتی ها را دیده می دانند که علاوه بر رعایت استحکام تا چه اندازه در ساختن این

اطاقها رعایت صرفه‌جوئی در مکان شده و سعی کرده‌اند که در یک فضای کوچک حتی المقدور اثاثیه زیادتری را جا بدهند. این کلبه هم که نظیر اطاقهای کشتی ساخته شده همین اختصاص را داشت و مقدار زیادی اثاثیه مختلف را در یک فضای کوچک جا داده بودند.

در وسط اطاق میز کوچکی بود که نظیر میزهای کشتی به زمین نصب شده و حرکت نمی‌کرد و طرف راست این میز تختخواب نظیف و کوچکی به نظر می‌رسید که بالای آن چند ردیف کتب بزرگ و کوچک را در رفه‌های مخصوص جا داده بودند و دریچه اطاق هم که مدور بود از هر حیث بدریچه اطاقهای سفاین شباهت داشت.

مشاهده وضع اطاق و حرکت ضعیفی که در نتیجه تکان خوردن شاخه‌ها حاصل می‌شد و بالاخره صدای زمزمه برگها که در مقابل ورزش نسیم احتراز داشتند افکار (کلنتون) را به جای دیگر برد و تصور کرد که اینک در دریا مسافرت می‌نماید و این حرکت ضعیف هم ناشی از حرکت امواج بوده و صدای زمزمه برگها هم شبیه به صدای امواج است. ولی به زودی از تفرقه خیالات جلوگیری کرده و به خود گفت (کلنتون) تو در دریا مسافرت نمی‌کنی بلکه در بالای شاخه‌های درخت یکی از جنگل‌های شهرستان (کنت) هستی و چون بدون مقدمه و سرزده وارد این خانه شده‌ای اگر صاحبخانه فرا رسد و تو را ببیند متهم به دزدی گردیده و توقیف خواهی شد زیرا توضیحات تو در خصوص حادثه هواپیما و اینکه با چتر نجات خود را پائین انداخته‌ای قدری پیچیده است و هواپیمای تو در چند کیلومتری این نقطه سقوط نموده و اثری هم از چتر نجات نمایان نیست

روی میزی که وسط کلبه به زمین نصب کرده بودند یک روزنامه و یک قوطی سیگار به نظر می‌رسید و بر (کلنتون) ظاهر بود که این کلبه مسکون است و قطعا " صاحبخانه برای انجام کاری موقتا " از خانه بیرون رفته و عنقریب مراجعت خواهد کرد و همین که او را ببیند خشمگین خواهد شد و باعث تولید رسوائی خواهد شد .

بنابراین به سرعت از کلبه خارج شده و روی مهتابی آمد و در جستجوی نردبانی بود که خود را از بالای درخت به زمین برساند و به زودی نردبان فلزی محکمی را یافت که طبعا " صاحبخانه از آن راه بالا آمده و پائین می‌رفت .

این نردبان هم نظیر سایر چیزهای این کلبه به نردبانهای سفاین شباهت داشت و کسانی که در کشتی نشسته‌اند می‌دانند که بواسطه ضیق مکان نردبانهای کشتی عموما بطور عمودی ساخته می‌شود و هنگام بالا رفتن و پائین آمدن باید مراقبت کرد که انسان به زمین نخورد .

مراتب بالا به خلبان جوان ثابت کرد که صاحب این کلبه قطعا ملوان و یا جاشو است یعنی از کسانی است که دوره عمر خود را در دریانوردی گذرانده و اینک که گوشه نشینی اختیار کرده می‌خواهد همواره مناظر زندگی قدیم را (ولو بطور تصور و تصنع هم باشد) در پیش چشم ببیند .

در هر حال (کلنتون) از نردبان پائین آمد ولی در فاصله دو سه متری زمین نردبان تمام می‌شد و جز تنه صاف و لغزنده درخت دستگیره دیگری وجود نداشت (کلنتون) دانست که صاحبخانه برای جلوگیری از ورود اشخاص متفرقه قسمت تحتانی نردبان را برداشته

و - جو - برده و قطعا این قسمت از ریسمان ساخته شده که صاحبخانه سر موع لزوم آن را به مردبان بزرگ وصل نموده و بالا و پائین می‌روند .

(کلنتون) از این تردبانهای ریسمانی زیاد دیده بود که دارای دو قلاب است و با کمال سهولت می‌توان آنرا بالای دیوار و یا به حلقه‌های مختلف وصل کرده و بالا رفت و پس از بالا رفتن تردبان را برداشته در جیب گذاشت .

سازی خلیان جوان از تمام شدن پله‌های تردبان متأثر شد زیرا تا زمین بیشتر از دو سه متر راه نبود و (کلنتون) بدون زحمت از بالا حسته و روی زمین قرار گرفت

(کلنتون) در کتب جغرافیا خوانده و از همان جهانگردان شنیده بود که در کشور بلژیک بواسطه فزونی جمعیت و ضیق مکان بعضی از اشخاص کلبه‌های کوچک و ظریفی بالای درخت ساخته و در آنجا زندگی می‌کنند و احيانا " این کلبه‌ها را اجاره می‌دهند ولی هرگز اتفاق نیفتاده که شخصا " وارد یکی از کلبه‌ها شده و یا اصولاً " به کشور بلژیک مسافرت نماید .

واقعاً امشب آن قدر در نظرش غیرعادی می‌آمد که علی‌رغم گرمی هوا و اقتضای فصل احساس برودت کرد و خواست که هرچه زودتر از این نقطه دور شده و خود را به نزدیکترین شعبه تلفن و با تلگراف رسانیده و فرودگاه هوایی کرویدون را (در جوار لندن) از سلامتی خود آگاه سازد زیرا می‌دانست که در این لحظه بواسطه تاخیر ورود او مأمورین نگهبانی فرودگاه هوایی مضطرب هستند و به هر طرف تلگراف و تلفن کرده و آثار او را استفسار می‌نمایند که آیا

از فلان منطقه عبور کرده است یا نه؟ و یال نشانهای او را در فلان نقطه دیده‌اند یا خیر؟

از پای درخت جادهء باریکی شروع شده و از وسط درختان عبور می‌کرد و در همان هنگامی که (کلنتون) می‌خواست امتداد جاده را گرفته و از وسط درختان خارج شود از طرف مقابل صدای پائی شنیده شد و شخصی که فانوس در دست داشت نمایان گردید.

(کلنتون) برای این که دیده نشود به حکم غریزه خود را در تاریکی درختهای مجاور پنهان کرد که ببیند این شخص کیست و همین که مرد ناشناسی نزدیک شد از وجناتش تشخیص داد که باید صاحب کلبه باشد.

وی مردی بود متوسط القامت و تنومند نظر به اینکه نیم تنه و کلاه جاشوان کشتی‌های بازرگانی را در برداشت (کلنتون) دانست که حتماً "صاحب کلبه همین شخص است که کلبه آسمانی خود را به شکل اطاق کشتی ساخته است.

صاحب کلبه همین که به پای درخت رسید نردبان ابریشمین کوچکی از جیب بیرون آورده و با کمال سهولت قلاب آن را به پایه نردبان بالائی وصل کرده و بالا رفت و همین که روی پله نردبان بالائی قرار گرفت نردبان ابریشمین را گشود و متدرجا "ارتفاع درخت را پیمود و (کلنتون) شنید که وارد کلبه شد و در را در قفای خود بست و از آن سپس سکوت کاملی حکمفرما گردید.

(کلنتون) از پناهگاه خود خارج گردیده و بنای دویدن را گذاشت و یقین داشت که این جاده باریک عاقبت به جاده بزرگی منتهی گردیده و او را از وسط این درختان انبوه خارج خواهد کرد.

(کلنتون هرگز از تاریکی بیم نداشت و حتی زمانی که کودک بود از تاریکی نمی ترسید ولی اینک یارای تحمل نداشت و می خواست هرچه زودتر از اینجا خارج شود . البته این خلبان جوان اکنون هم از تاریکی وحشت نداشت ولی یک نوع احساس تنفری براو چیره گردیده بود که دیگر نمی توانست در این نقطه توقف نماید .

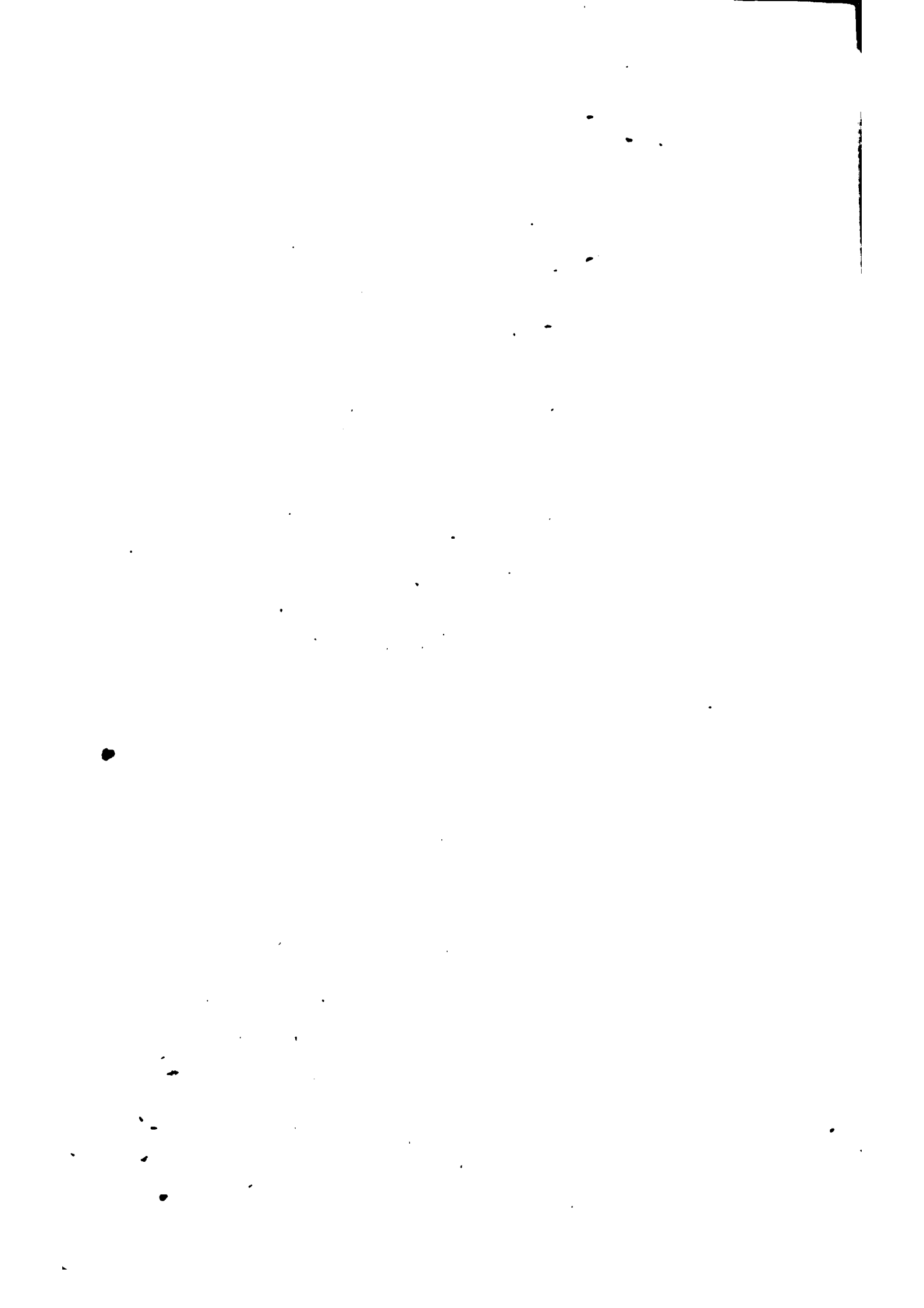
پس از طی صد قدم توقف کرد برای اینکه جاده باریک به انتهای درختان رسیده بود و (کلنتون) یک مرتبه دیگر در شگفت شد زیرا دید که این جاده به جاده دیگری متصل نشده بلکه به دیوار بلندی منتهی می گردد که اطراف درختان را احاطه کرده است . این هنگام خاطره های گذشته را کاملاً در نظر آورد و دید هنگامی که هواپیماهای بزرگ و چهار موتور خط هوایی پاریس و لندن را می راند در طی پرواز از فراز شهرستان (کنت) غالباً " باغ بزرگی را دیده بود که اطرافش دیوار است و روی یکی از درختان باغ هم کلبه سفیدی بنا شده است و حتی یک مرتبه خط سیر خود را اندکی تغییر داده بود که این باغ را بهتر ببیند .

اینک دست روزگار برخورد و قضا و قدر را طوری ترتیب داده بود که (کلنتون) پس از خروج از هواپیما و باز کردن چتر نجسات در همین باغ بیفتد و بدون آنکه از سرنوشت هواپیمای خود مطلع گردد در وسط چهار دیوار زندانی شود زیرا یک بازرسی مختصر او را آگاه ساخت که ظاهراً " دری نیست که بتواند از آنجا خارج گردد . ولی از خلال شاخه های درختان سایر عمارت بزرگی که کنار باغ ساخته بودند نمایان بود و (کلنتون) در یک لحظه به وکرافتاد

که خود را به عمارت رسانیده و از صاحبخانه تقاضا نماید که محرج باغ را به او نشان دهد لیکن مجدداً فکر اولیه او را از اسن اندام بازداشت زیرا مشاهده کرد که اگر چنین تقاضائی بکند کسانی که در این عمارت ساکن هستند نسبت به او مظنون خواهند شد و او را برای ورود در این باغ نخواهند پذیرفت .

در حدود نیم ساعت (کلنتون) مردد بود که آیا به صاحبخانه مراجعه نماید یا نه؟ . که ناگهان صدای پائی او را از حال تردید بدرآورد و وحشت زیادی بر او غلبه کرد .

(کلنتون) برای اینکه صاحب پا را شناسد و بداند کیست که در این وقت شب زیر درختان راه می‌رود چراغ الکتریکی خود را که هرگز خلبانان هنگام پرواز از خود جدا نمی‌نمایند از حیب بدرآورده و روشن نمود و بلافاصله اندام دوشیزه جوانی در پرتو چراغ سرق نمایان شد .



دوشیزه جوان که ناگهان در معرض نور چراغ برق قرار گرفت وحشت کرده فریاد زد و (کلنتون) در یک لحظه توانست که قیافه او را واریسی نموده و تشخیص بدهد که او یک دوشیزه بیست ساله و خیلی زیبا است.

حضور این دوشیزه جوان و زیبا در این موقع شب زیر سایه انبوه درختان چیز غیر عادی بود ولی (کلنتون) از وقتی که جتر نجات را گشوده و فرود آمده و با چندین واقعه غیر عادی مصادف شده بود از این امر حیرت نمی کرد و برای این که دوشیزه جوان را از وحشت بدر آورد گفت:

ماد موازل! من گمان می کنم که شما از دیدن من وحشت کردید همانطوری که منم از صدای پای شما متوحش شدم زیرا هیچ انتظاری نداشتم که این موقع شب شخصی در این نقطه حضور داشته باشد.

اینک بگوئید که آیا در همین باغ زندگی می‌کنید یا نه!
 دوشیزه جوان گفت آقا من هم می‌خواستم همین موضوع را از
 شما بپرسم و بگویم که شما چه موقع به ملاقات آقای (وارن) آمده‌اید
 زیرا من تصور نمی‌کنم که آقای (وارن) میهمان داشته باشد.
 (کلنتون) از روی لحن کلام دوشیزه جوان دانست که (وارن)
 صاحب همین باغ است و بنابراین گفت:

مادموازل همانطوری که شما از ورود من در این باغ بی‌اطلاع
 هستید آقای (وارن) هم اطلاعی ندارند و حتی من نمی‌دانستم که
 صاحبخانه بنام (وارن) خوانده می‌شود.

دوشیزه جوان گفت آقا: خواهش مندم که چراغ برق خود را
 خاموش کنید برای اینکه پرتو چراغ چشمان مرا خیره کرده است.
 خلبان جوان می‌خواست جواب بگوید که ای دلبر طناز همانطوری
 که پرتو چراغ من باعث خیرگی چشم تو شده پرتو زیبائی تو هم در
 این تیره شب چشمان مرا خیره کرده ولی متوجه بود که گفتن این
 مطالب بی‌مورد است و بعلاوه باید هرچه زودتر از این باغ خارج شده
 و گزارش سرنگون شدن هواپیما و سلامتی خود را به رؤسای خویش
 بدهد.

(کلنتون) برای اطاعت امر دوشیزه جوان چراغ را خاموش
 کرد و او از (کلنتون) تشکر نموده و گفت آقا شما فرمودید که صاحبخانه
 را نمی‌شناسید؟

(کلنتون) گفت نه. با او شناسائی ندارم و این نخستین مرتبه‌ای
 است که ورود این خانه شدم و راه خروج آنرا نمی‌دانم.
 دوشیزه جوان گفت اگر راه خروج آن را نمی‌دانید پس چگونه

وارد خانه شده‌اید؟

(کلنتون) گفت ماد موزل، بدوا "باید به شما بگویم که پیشه من خلبانی است و امشب برای تمرین پرواز شبانه از پاریس به لندن حرکت می‌کردم که ناگهان هواپیمای من دوچار حادثه شده و من ناچار گردیدم که برای نجات خود با چتر هوایی فرود بیایم و به این طریق از آسمان وارد این باغ شدم.

ماد موزل گفت: باید طرز ورود شما در این باغ همانطوری باشد که بیان کردید زیرا تقریباً "نیم ساعت پیش صدای غیرمنتظره در باغ شنیدم و مثل این بود که یکی از درختها سرنگون شده است و من متحیر بودم که این صدا ناشی از کجاست؟ اینک بگوئید که آیا هیچکس شما را در این باغ ندیده است؟

(کلنتون) گفت غیر از شما هیچکس مرا در این باغ ندید. دختر جوان گفت آیا آن مرد سالمندی که در کلبه بالای درخت زندگی میکند و بنام (پطر) خوانده می‌شود و شبها در باغ گردش می‌نماید نیز شما را ندیده است؟

(کلنتون) گفت گرچه من او را دیدم که فانوسی در دست داشت و زیر درختان حرکت می‌کرد ولی به غریزه فطری از او حذر کردم و نگذاشتم که مرا ببیند.

دختر جوان گفت بنابراین نه صاحبخانه و نه نوکر او که بالای درخت زندگی می‌کنند از حضور شما در این باغ مطلع نشده و نمی‌دانند که مرا دیده‌اید آیا اینطور نیست؟

خلبان گفت بلی همینطور است.
دوشیزه جوان گفت اینک آیا مایل هستید که از این باغ خارج

شوید .

(کلنتون) گفت بدیهی است و خصوصا " میل دارم که هرچه زودتر از این باغ خارج گردیده و حادثه امشب را به اطلاع روسای خود برسانم .

دختر جوان گفت من به شما کمک می کنم که از دیوار بالا رفته و آن طرف جسته و خود را به شاهراه برسانید .

موضوع بالا رفتن از دیوار وحشتن از دیوار (کلنتون) را قرین تفکر کرد و با اینکه خیلی مایل بود هرچه زودتر از باغ خارج گردد اندکی تامل کرده گفت مادموازل من امشب در این باغ چیزهای غریبی دیدم که اگر در یکی از کتابها خوانده بودم نویسنده را به افسانه سرائی متهم می کردم . اول بگوئید که آقای (وارن) صاحب این باغ کیست که چنین دیوارهای بلند و سطبری در اطراف باغ کشیده و برای خروج و دخول بایستی از دیوار بالا رفت و ثانیاً شما که هستید و در این باغ چه می کنید و بالاخره برای چه (یطر) کلیه خود را بالای درخت ساخته و در آنجا زندگی می نماید

دختر جوان گفت پس از این قرار شما اهل این شهرستان نیستید زیرا اگر اهل محل بودید آقای (وارن) را می شناختید .

(کلنتون) گفت من برای شما توضیح دادم که برای نخستین مرتبه وارد این منطقه شدم و تاکنون شهرستان (کنت) را جز از فراز آسمان از جای دیگر ندیده بودم .

دوشیزه جوان گفت شرح سرگذشت صاحبخانه و چگونگی ساختمان این خانه مفصل است همین قدر بدانید که در طی جنگ گذشته صاحب این خانه که آقای (وارن) باشد عروسی کرد و هنوز چند روزی از

عروسی نگذشته بود که بر اثر بمباران هواپیماهای دشمن روحه جوان او به قتل رسید و از آن پس آقای (وارن) در این خانه مسزوی شد و این همان خانه بود که قبل از عروسی برای اقامت خود و روحه اش خریداری کرده بود.

اینک بیست سال است که (وارن) از گوشه، اعتکاف خود خارج نمی شود و چون بهیچوجه رغبتی به آمیزش با خلق ندارد اطراف خانه خود را دیوارهای بلند کشیده است که مردم باعث زحمت او نشوند.

(کلنتون) گفت گرچه رفتار (وارن) خیلی غریب است ولی با این وصف قابل قبول می باشد زیرا گاهی از اوقات اندوه و مصیبتی که بر انسان وارد می آید بقدری عظیم است که انسان را از همه چیز و همه کس دلسرد می کند ولی شما راجع به خودتان چیزی نگفتید و توضیح ندادید که برای چه در این باغ هستید و چرا این موقع شب در سایه درختان باغ حرکت می کنید؟

دختر جوان گفت آقا خواهش می کنم که بیش از این مرا وادار به صحبت ننمائید زیرا می ترسم صاحبخانه بیاید و مرا با شما ببیند و برای شما خوب نباشد.

(کلنتون) که از چند لحظه به این طرف دوشیزه جوان را سا نظر سوءظن می نگریست گفت: ماد موازل اشتباه کرده اید برای اینکه فرضاً "صاحبخانه مرا ببیند مرا اذیت نخواهد کرد و عذر من راجع به ورود در این باغ عذر قابل قبول است و من یقین دارم این تشویش شما برای خاطر من نبوده بلکه برای خودتان است و می ترسید که می آید صاحبخانه شما را ببیند نه من!

دختر گفت شما در افکار و تصورات خود مختارید و همینطور فرض کنید که من برای خاطر شخص خود در تشویش هستم و اینک یک مرتبه دیگر از شما خواهش می‌کنم که از این باغ خارج شوید و من که راه خروج را به شما نشان می‌دهم قول بدهید که این برخورد را فراموش نمائید.

(کلنتون) گفت مادمازل دادن این قول خیلی دشوار است زیرا من نمی‌توانم شما را فراموش کنم.

دوشیزه جوان احساس کرد که این گفته خلبان جوان ناشی از محبت نبوده بلکه ناشی از سوءظن است و اگر (کلنتون) می‌گوید که من شما را فراموش نخواهم کرد نه برای این است که به این زودی قلبش اسیر محبت شده باشد بلکه از آن جهت است که حضور دختر را در این باغ امر غیرعادی می‌داند و تصور می‌نماید که در زیرکاسه نیم کاسه است این است که با تضرع گفت آقا: من برای شما سوگند یاد می‌کنم که حضور من در این باغ و گردش در زیردرختان بهیچوجه ناشی از مقاصد سوء و مخالف شرافت و انسانیت نیست ولی افسوس که نمی‌توانم برای شما توضیح داده و سوءظن شما را رفع نمایم و از شما خواهش می‌کنم که سوءظن را کنار گذارده و نسبت به من اطمینان داشته باشید و پس از این حرف دست (کلنتون) را گرفته و گفت اینک بیائید برویم.

(کلنتون) از حرف دوشیزه جوان اطاعت کرد و به راهنمایی او در طول دیوار حرکت نموده تا به نقطه‌ای رسید که دختر جوان ایستاده و گفت جالا از دیوار بالا بروید و در بالا منتظر باشید.

(کلنتون) گفت مادمازل: مگر خیال کرده‌اید که من پرنده

هستم که از این دیوار بالا بروم؟

دوشیزه جوان گفت: اگر قدری دقت کنید ملاحظه می‌نمائید که یک نردبان طنابی از بالا آویزان است و اطمینان داشته باشید که محکم بوده و پاره نخواهد شد.

(کلنتون) نردبان طنابی را آزمایش کرده و دید حقیقتاً "محکم" است برای اینکه با ابریشم بافته شده و به همین جهت خیلی سبک می‌باشد و پیش از اینکه پا را در اولین پله نردبان بگذارد مجدداً قرین سوءظن گردید زیرا کمتر اتفاق می‌افتد که چنین دوشیزه جوان و زیبایی با یک نردبان ابریشمی وارد باغ دیگران بشود و این واقعه نه تنها غیرعادی بوده بلکه بهت‌انگیز است

دوشیزه جوان که تردید (کلنتون) را دید گفت آقا چرا بالا نمی‌روید؟

(کلنتون) گفت مادام‌مازل علتش این است که وزن بدن من سنگین‌تر از وزن شماست و اگر من قبلاً "بالا بروم" ممکن است که این نردبان طنابی پاره شده و شما دیگر وسیله بالارفتن نداشته باشید، آیا درست توجه می‌کنید که من چه گفتم، غرض این است که اگر نردبان پاره شد و من از وسط راه بیفتم اهمیتی نخواهد داشت لیکن وسیله خروج شما از این باغ از بین می‌رود و هر دو زندانی خواهیم شد ولی برای من این موضوع اهمیتی ندارد برای اینکه عذر موجه دارم اما اگر صاحب خانه شما را ببیند اسباب زحمت خواهد شد بنابراین شما اول بالا بروید.

دوشیزه جوان فوراً "درک کرد که تمهید این مقدمه‌ها ناشی از سوءظن است و چون خلبان جوان از او اطمینان ندارد این است که

اول او را بالا می فرستد بنابراین بالحن حزن آلودی گفت: آقا، من به خوبی احساس می کنم که به من اعتماد ندارید و مرا سارق و یا تمسکار می دانید بخصوص اینکه ظواهر امر هم این سوءظن را تایید می کند. و پس از این سخن پا را در پله نردبان گذاشته و به چابگی بالا رفت و همین که روی دیوار رسید آهسته گفت: حالا نوبت شماست که بالا بیایید.

(کلنتون) بنوبه، خویش پا را در اولین پله نردبان گذاشت و وقتی که خواست پای دوم را در پله بالائی بگذارد دستش زیر نردبان قرار گرفت و به درد آمد و ناچار شد که فرود آید سپس برای دومین مرتبه درصدد بالا رفتن برآمد و با دقت و زحمات بسیار خود را به بالای دیوار رسانید و وقتی که طرز بالا رفتن خود را با چابکی دوشیزه، جوان مقایسه می نمود بر او محقق می شد که این دختر مدتی است که با نردبان ابریشمین انس دارد و بر اثر تمرین زیاد ورزیده شده است.

(کلنتون) بالای دیوار کنار دوشیزه، جوان نشست و گفت: ماد موازل من تصور نمی کردم که بالا آمدن با نردبان ابریشمین اینقدر سخت باشد.

دوشیزه جوان گفت واقع می فرمائید؟

(کلنتون) به کنایه گفت بلی، همه کس مثل شما نیست که در این ورزش استاد باشد.

دوشیزه، جوان جواب نداد و در عوض نردبان ابریشمین را از این طرف دیوار به آن طرف انداخته و گفت حالا موقع پائین رفتن است و سپس نظیر دفعه اول پیشقدم شده و از نردبان پائین رفته و

به زمین رسید و (کلنتون) هم در پیرو او از نردبان فرود آمد و دوشیزهٔ جوان با یک حرکت ماهرانه پلکان نردبان ابریشمین را که بالای دیوار در وسط آجرها بند شده بود آزاد نمود و (کلنتون) که این حرکت استادانه را دید یک مرتبه دیگر برایش محقق شد که این دختر خیلی ورزیده است و تا مدت مدیدی از نردبان ابریشمین استفاده ننموده باشد نمی‌تواند با این سهولت بالا و پائین رفته و نردبان را بگشاید.

پس از اینکه چند قدم برداشتند دوشیزهٔ جوان نظری به طرف چپ انداخته و گفت خیلی غریب است. من از وضع این حدود به خوبی اطلاع داشتم و می‌دانم که در خارج باغ غیر از بوته‌های خار و علف چیز دیگری نیست با این وصف تصور می‌کنم که کنار دیوار درختی به نظر می‌رسد.

(کلنتون) دنباله حرف دوشیزهٔ جوان را تعقیب نموده و شکل سیاه رنگی به درخت مشاهده کرد که کنار دیوار بالا رفته بود و پس از قدری مشاهده‌خندید و گفت این درخت نیست بلکه چتر نجات من است که پس از فرود آمدن روی درخت آن را رها کردم و اینجا افتاده است.

دوشیزهٔ جوان گفت حالا که چتر نجات خود را پیدا کردید آن را بردارید و با خود ببرید برای اینکه هیچکس نباید بداند که شما از آسمان در این باغ افتاده‌اید و نظر به اینکه برخورد شما با من هم باید مخفی بماند این است که به دیگران نگوئید در چمن خارج باغ فرود آمده‌اید.

(کلنتون) گفت حق با شماست و سپس قدم جلو گذاشته و

نزدیک چترنجات رسید و طناب‌های آن را از بالای دیوار رها کرده و چتر را برداشت و همین موقع صدای ناله ضعیفی در قفای خود شنید و علت نالیدن را از دختر پرسید و دوشیزه جوان گفت علتش این است که خاری در دستم فرو رفته و آن را مجروح کرده است.

(کلنتون) به بهانهٔ مشاهدهٔ خراش دست یک مرتبهٔ دیگر چراغ برق جیبی را روشن کرد و با اینکه در دفعه اول زیبایی دختر را دیده بود این مرتبه در نظرش زیباتر جلوه نموده برای اینکه اضطراب و تشویشی که در داخل باغ بردوشیزه جوان چیره شده بود از بین رفته و دختر تبسم کنان (کلنتون) را می‌نگریست و خصوصاً "موهای مشکی و براق و زیبای دختر در نظر (کلنتون) خیلی جلوه کرد.

(کلنتون) جراحی دست را معاینه کرد و دانست که خیلی خفیف است ولی برای اینکه بتواند دوشیزهٔ جوان را ببیند معاینه را طول می‌داد و دختر که از این موضوع مطلع شده بود گفت آقا من می‌دانم که این جراحی جز خراشی چیز دیگر نیست و خواهشمندم که چراغ برق خود را خاموش کنید که چشم مرا کور کرد

یک مرتبه دیگر احتراز دوشیزه جوان از روشنائی سوء ظن (کلنتون) را تجدید کرد و با اینکه می‌دید که از قیافهٔ وی آثار بیگناهی نمایان است ولی به تارش برخلاف علائم بیگناهی و سادگی قیافه جلوه می‌کرد و برای اینکه شاید اطلاعی از او به دست آورد گفت آخر به من نگفتید که شما که هستید و در این باغ چه می‌کنید

بار دیگر بردوشیزهٔ جوان محقق شد که (کلنتون) به او مظنون است بنابراین گفت آقا سوگند یاد می‌کنم که رفتار امشب من بهیچوجه

ناشی از مقاصد سوء و تبهارانه نیست و از شما استدعا دارم سوگند یاد کنید که این برخورد را فراموش نمائید و هرگز به کسی نگوئید که در این شب مرا دیده‌اید.

(کلنتون) با اینکه مرد جدی بود و نزاکت و لطافت و غمازی زنان در او تأثیر نداشت حرف دوشیزه جوان را پذیرفت و گفت مطمئن باشید که این موضوع را به کسی نخواهم گفت.

دوشیزه جوان از (کلنتون) سپاسگزاری کرد و نردبان ابریشمین را در جیب گذارده و با چنان سرعتی دور شد که خلبان جوان بهیچوجه نتوانست بفهمد که او از کدام طرف رفته است و یژه آنکه تاریکی شب و علف‌های بلند اجازه نمی‌داد که بتواند از راه دور قامتش را ببیند.

پس از رفتن دختر و تنها ماندن (کلنتون) خلبان جوان نظری به دیوار بلند انداخت و با اینکه عقلش حکم می‌کرد که بعد از این خطری او را تهدید نمی‌نماید مع ذلک یک غریزه فطری او را وادار می‌نمود که هرچه زودتر از این دیوار دور شود.

این است که چتر نجات خود را تا کرده و به پشت بست و از میان علف‌های بلند مرتع روانه شد و پس از طی صد قدم دید از دور آتش بزرگی می‌درخشد.

(کلنتون) بدوا " علت بروز این آتش را نمی‌دانست و با خود می‌گفت که شاید روستائیان علفهای خشک صحرا را آتش می‌زنند و یا برای شادیانه آتش افروخته‌اند ولی ناگهان برقی در ضمیرش درخشید و دانست که این آتش ناشی از حریق هواپیماست و هواپیمای او پس از سرنگون شدن و تصادم با زمین آتش گرفته و این شعله‌های

بزرگ سو خود آمده است .

پس از این فکر قدمها را بلندتر برداشت که زودتر خود را به هواپیمای مشتعل برساند و از بس در رسیدن به نزدیک هواپیما عجله داشت هیچ فکر نکرد که چون هواپیما سنگین تر از چترنجات است و زودتر به زمین می رسد اگر در نتیجه تصادم با زمین آتش گرفته بود قطعا " (کلنتون) از آسمان حریق را می دید زیرا بواسطه داشتن چتر نجات مدت نسبتا " زیادی در فضا توقف کرده و می دانست تمام روشنایی های زمین و خصوصا " چنین حریق بزرگ را ببیند .

پس از مدتی راه پیمودن مقابل حریق رسید و دید که چند نفر اطراف آن ایستاده و شعله ها را تماشا می کنند و در میان آنها چند دهقان و چند دختر روستائی و دونفر از اهالی شهر که لباس تابستانی در برداشتند و یک پاسبان و یک کارآگاه مشاهده می شود

(کلنتون) نظیر تمام خلبانان که علاقه مخصوصی به هواپیماهای خود دارند شعله های هواپیما را با نظر حسرت نگریست و خواست جلوتر برود ولی کارآگاه او را از جلو رفتن منع کرده و گفت نزدیک نشوید زیرا ممکن است هنوز ظرف بنزین در هواپیما بوده و تولید احتراق جدیدی بنماید و باعث آسیب شما بشود .

(کلنتون) گفت من نظربه اینکه غیر از بنزین انبار عادی هواپیما ذخیره سوخت نداشتم یقین دارم که دیگر بنزینی در هواپیما نیست و خیلی خوشوقتم که این هواپیما وسط مزرعه گندم افتاده و روی خانه و آبادی ها نیفتاده که تولید تلفات جانی بنماید .

کارآگاه که گویا چندان توجهی به حرف (کلنتون) نکرده و فقط قسمت اخیر صحبت او را درک نموده بود گفت متاسفانه سرنگون شدن

و اشتعال این هواپیما باعث اتلاف جانی شده و خلبان آنرا هلاک کرده و ایکاش که خلبان بلافاصله پس از اصابت زمین مرده و از این حریق شکنجه نکشیده باشد.

(کلنتون) از این حرف تبسم نمود زیرا کلرآگاه او را نمی شناخت و نمی دانست که او خلبان همین هواپیما بوده و صحیح و سالم است. کارآگاه که از تبسم بی مورد (کلنتون) متغیر شده بود نظرتندی به سوی او انداخته و در تعقیب گفته قبل اظهار کرد که متأسفانه هنوز نمی توانیم جنازه نیم سوز خلبان بیچاره را از وسط شعله‌ها بیرون بیاوریم و باید صبر کرد که آتش فروکش نماید و چون مشاهده کرد که هنوز (کلنتون) تبسم می نماید گفت آقا گمان نمی کنم اینک هنگام خنده باشد و مرگ این خلبان بدبخت تولید مسرت کند.

(کلنتون) از این حرف خندید و برای اینکه بیش از این نام خود را مسکوت نگذارد گفت آقایان به شماطمینان می دهم که راننده این هواپیما صحیح و سالم است برای اینکه راننده آن خود من بودم. کارآگاه اظهار حیرت کرده و گفت آیا شما راننده این هواپیما بودید؟

(کلنتون) گفت بلی و چون خوشبختانه چترنجاتم با من بود همین که احساس خطر کردم هواپیما را رها نموده و با چترنجات فرود آمدم.

این حرف تأثیر بزرگی در حاضرین کرد و اطراف (کلنتون) را گرفته و شروع به پرسش‌های مختلف نمودند ولی کارآگاه مردم را عقب زده و (کلنتون) را به کناری کشیده و گفت آقا شما می فرمائید که خلبان این هواپیما بوده‌اید؟ آیا می توانید گفته خود را ثابت

گفت:

(کلنتون) چتر نجات خود را به کارآگاه نشان داده و گفت آیا همس دلیل کافی نیست که موحه بودن اظهار مرا ثابت نماید و پس از آن در مقام توضیح برآمده و اضافه کرد:

در آتش گرفتن این هواپیما هیچ نوع پیچیدگی و اسرار وجود ندارد حقیقت این است که من از ایستگاه هوایی (لوبورژ) در جوار پاریس به طرف فرودگاه هوایی (گرویدون) در جوار لندن پرواز می-کردم که ناگهان موتور هواپیمای من از کار افتاد و من چاره نداشتیم جز اینکه با چتر نجات از هواپیما بیرون حسته و چتر خود را بکشایم و وقتی که به زمین رسیدم در دو سه کیلومتری اینجا و در وسط یکی از مراتع بود.

کارآگاه گفت من خیلی خوشوقتم که آسیبی به شما نرسید آیا ممکن است نام خود را بگوئید؟

(کلنتون) نام خود را گفت و ضمناً " سمت خود را هم اضافه کرده و اظهار داشت که من در شرکت هواپیمائی (رویال آیرلین) کار می-کنم .

کارآگاه که این اسم را شنید گفت شهرت شما به گوش من رسیده و می دانم که شما یکی از بهترین خلبانان ماهستید آیا اینطور نیست؟

(کلنتون) که جوان متواضعی بود گفت با این وصف امشب کاری از من ساخته نشد و نتوانستم هواپیمای خود را نجات دهم .

کارآگاه و تماشاچیان دیگر توجهی به حریق هواپیما و شعله های آتش نداشتند و تمام توجه آنها به سوی (کلنتون) معطوف بود زیرا مردی که از خطر مرگ نجات یافته و با چتر نجات خود را به خارج

پرت نموده بیش از حریق فکر آنها را به خود جلب می‌کرد.
کارآگاه یک مرتبه دیگر گفت من خیلی خوشوقتم که شما به
سلامتی فرود آمدید و هیچ خطری باعث آسیب شما نخواهد شد
ولی ...

در این هنگام لحن کلام کارآگاه حدی شده و گفت ولی خیلی
حیرت می‌کنم که چرا بهیچوجه توجهی به مسافر خود نکردید و در
صدد برنیامدید که جان او را نجات دهید؟
از شنیدن این سخن (کلنتون) حیرت کرده و با شگفت سؤال
کرد مسافر من!؟

کارآگاه گفت نمی‌دانم مسافر شما بوده یا دستیار شما که در
اصطلاح هوانوردی (مکانیسین) خوانده می‌شود. چیزی که محقق
است اینکه او در هواپیما باقی ماند و نتوانست خود را نجات دهد.
مگر دستیار شما چتر نجات نداشت؟

(کلنتون) گفت من نمی‌دانم مقصود شما چیست و از گفته خود
چه نتیجه را در نظر دارید آنچه که محقق می‌باشد این است که من
نه مسافر داشتم و نه دستیار!

کارآگاه نظر خیره‌ه به (کلنتون) انداخته و گفت آیا شما مسافر
نداشتید؟

(کلنتون) گفت بدیهی است.

کارآگاه یک مرتبه با لحن جدی گفت اگر مسافر نداشتید توضیح
شما در خصوص این حنازه که وسط آتش مانده است چیست؟

(کلنتون) به اشاره دست کارآگاه به طرف شعله‌های آتش که
خفیف شده بود توجه نموده و بدواً " چیزی ندید ولی وقتی که کارآگاه

او را جلوتر برد با کمال حیرت مشاهده نمود که یک جنازه انسانی که
بر اثر حریق سیاه شده وسط انقاض هواپیمای سوخته مشاهده می شود.

* * *

قدیمی‌ها می‌گفتند که وقتی مقررات شخصی را برای بدبختی
 انتخاب کرد به‌این زودی دست از او بر نمی‌دارد، این موضوع گرچه
 افسانه است ولی در آن شب نسبت به (کلنتون) تا اندازه صدق
 کرد زیرا این جوان که در نتیجه حادثهٔ هوایی و پریدن با چترنجات
 و فرود آمدن در یک باغ ناشناس و وقایع دیگر که شرحش از نظر
 خوانندگان گذشت دوجار تاثرات شدید گردیده باز هم مقدر بود که
 تاثرات دیگری را احساس نماید.

(کلنتون) از مشاهده حنازه سوخته شده که وسط بقایای هواپیما
 به‌نظر می‌رسید از غواشی رنگ و سیس بیرنگ شد و کارآگاه که باکمال
 دقت و نفاه او را می‌پایند به‌خوبی این هیجان را دید و دانست که
 جوان دوجار اضطراب شدیدی شده است
 ولی (کلنتون) به‌زودی بر هیجان خود غلبه کرد و حواس سردی

خود را احرار نمود زیرا برایش محقق بود که هنگام پریدن از هواپیما ماشین او خالی بوده و بنابراین این هیكلی که فعلاً " در وسط آتش به نظر می‌رسد هیكل آدمی نیست و بلکه بر اثر سوختن هواپیما درهم و ریختن قطعات آن چیزی که شبیه به شکل انسان می‌باشد بوجود آمده است که از دور چشم را فریب می‌دهد و انسان تصور می‌نماید که یک جنازه آدمی در وسط آتش وجود دارد. کارآگاه که سکوت (کلنتون) را دید گفت آقا توضیح شما در این خصوص چیست؟

از شنیدن این حرف (کلنتون) از جا جست و نظری به طرف کارآگاه انداخته و دید که وی با برودت او را می‌نگرد و منتظر جواب می‌باشد بنابراین گفت:

وقتی که بقایای هواپیما را از نظر می‌گذرانم مثل این است که جنازه در آن مشاهده می‌شود ولی قادر به فهم موضوع نیستم برای اینکه من در هواپیما تنها بودم و هیچکس با من نبود. کارآگاه گفت آقا خواهش می‌کنم به گفتار خود دقت کنید زیرا در پرونده ضبط خواهد شد. (کلنتون) که این تهدید را شنید گفت مقصود شما از این حرف چیست؟

کارآگاه گفت موضوع این است که در این حادثه هوایی شخصی کشته شده در صورتی که شما می‌گوئید پس از بروز سانحه و پریدن با چتر نجات کسی در هواپیما نبوده است... من گمان می‌کنم این حادثه ناگوار و پریدن با چتر نجات حواس شما را یکلی پرت کرده و حافظه شما را مختل نموده و اگر قدری استراحت کنید و هیجان شما تخفیف یابد حوادث گذشته را بهتر بخاطر خواهید آورد و هویت مسافر خود را که در هواپیما باقی مانده است ظاهر خواهید ساخت.

(کلنتون) که از شنیدن این حرفها به شدت مضطرب شده و مثل این بود که مفاک عظیمی زیر پایش باز شده است گفت آقای کارآگاه شما اشتباه می کنید . . . در بقایای هواپیما هیچ جسدی مشاهده نمی شود و غیر از من کسی در هواپیما نبوده است .

کارآگاه گفت من دوگواه دارم که اظهارات آنها برخلاف شماست این دوگواه در آغاز حریق هواپیما در این نقطه حاضر بوده و به چشم خود دیده اند که شخصی در وسط شعله های سوخت ولی بواسطه شدت حرارت نمی توانستند نزدیک بشوند و او را نجات بدهند .

(کلنتون) گفت مجدداً " به شما می گویم که غیر از من کسی در هواپیما نبوده و این جسدی که می فرمائید قطعاً " بعد از سقوط هواپیما زیر شعله قرار گرفته به این طریق که شخصی در صحرای بوده که هواپیما روی او سقوط نموده و آتش گرفته است .

کارآگاه گفت اینطور نیست زیرا اگر فرض شما صحیح بود این شخص در اطاق هواپیما و روی صندلی قرار نمی گرفت در صورتی که این جنازه در اطاق هواپیما و روی صندلی قرار دارد .

(کلنتون) گفت من غیر از این نمی توانم توضیح دیگری بدهم که به محض خراب شدن موتور من با چتر نجات از هواپیما حستم و هنگام خروج از هواپیما هیچکس در آن نبود

کارآگاه گفت آیا هنگامی که از پاریس حرکت کردید هواپیما خالی بود یعنی غیر از شما راکب دیگری نداشت ؟
(کلنتون) گفت نه

کارآگاه گفت آیا احتمال می دهید که شخصی بطور قاچاق وارد هواپیما شده باشد ؟

(کلنتون) گفت خیر. برای اینکه هواپیما بیش از دو جای نشستن نداشت و اگر شخصی بطور قاچاق وارد می شد من حتما او را در طی پرواز می دیدم.

کارآگاه گفت بگوئید که برای چه در این ساعت غیرعادی پرواز می کردید زیرا جز در خطوطی که مخصوص رفت و آمد هواپیماهای شبانه است سابقه ندارد که هواپیماها در شب حرکت کنند؟

(کلنتون) گفت من مجبور بودم که شب پرواز کنم برای اینکه در ایستگاه هوایی (کرویدون) "در جوار لندن" منتظر من بودند.

کارآگاه گفت ما به ایستگاه هوایی (کرویدون) تلفن کرده و منتظر پاسخ آنها میباشیم و اینک بگوئید که برای چه جهت یافتن هواپیمای خود اینقدر معطل شدید زیرا بر طبق اظهارات شما هواپیما یک ساعت قبل سرنگون شده و شما بایستی از روی شعله حریق هواپیما را زودتر پیدا می کردید؟

(کلنتون) که نمی توانست حقیقت مطلب و فرود آمدن خود را در باغ مرموز بگوید اظهار داشت که من در دو سه کیلومتری این نقطه فرود آمدم و برای یافتن هواپیمای خود ناچار بودم که مدتی طی طریق نمایم.

سخن (کلنتون) که به اینجا رسید صدائی از قفا برخاست و توجه کارآگاه و (کلنتون) را جلب کرد و وقتی که برگشتند دیدند که سه نفر به طرف آنها می آیند و یکی از آن سه همین که (کلنتون) را دید گفت آه (کلنتون)، چقدر خوشحال هستم که شما را صحیح و سالم می بینم زیرا به من گفته بودند که شما تلف شده اید؟

این شخص که از سلامتی (کلنتون) اظهار شاشت می کرد رئیس مستقیم (کلنتون) بود فرماندهی یک بخش از هواپیماهای بازرگانی

را داشت و (کلنتون) تحت فرمان او کار می‌کرد و بسام (استفن) خوانده می‌شد.

(استفن) جلوتر آمده و یک مرتبه دیگر از سلامتی (کلنتون) اظهار بشاشت کرده و گفت وقتی که به فرودگاه هوائی (کرویدون) تلفن کردند من تصور کردم که شما تلف شده‌اید و اینطور فهمیدم که جنازه شما را وسط شعله‌های هواپیمای محروق دیده‌اند و من آمدم که بقایای جنازه شما را به فرودگاه ببرم.

(کلنتون) گفت بحمدالله شما بطوری که ملاحظه می‌فرمائید خطری متوجه من نشد ولی واقعه غریبی پیش آمده که فکر مرا بکلی مختل کرده زیرا آقای کارآگاه (اشاره به سوی کارآگاه) مدعی هستند که جنازه‌ای وسط بقایای هواپیمای محروق دیده می‌شود در صورتی که من یقین دارم هنگام خروج از هواپیما و پریدن هیچکس در آن نبود.

(استفن) گفت برای چه هواپیمای خود را ترک کردید و متوسل

به چتر نجات شدید؟

(کلنتون) گفت سرکار رئیس؛ شما به خوبی اطلاع دارید که در این وقت شب هیچ خلبانی مایل نیست که فقط برای گردش در فضا و هواخوری از هواپیما جستن نماید و بنابراین عامل مهمی بوده که مرا وادار به این حرکت کرده است به این طریق که وقتی هواپیمای من برفراز شهرستان (کنت) یعنی این شهرستان رسید فرمانهای موتور از من اطاعت نمی‌کرد و چون دیدم که خطر مرگ در پیش است متوسل به چتر نجات گردیدم و اگر شما بودید آیا غیر از این کار دیگری می‌کردید؟

(استفن) گفت بدیهی است که منم برای نجات خویش از

چتر هوائی استفاده می نمودم و شما بسیار کار خوبی کردید که متوسل به چتر نجات شدید و پس از این گفته توجه استغفن به طرف بقایای هواپیماهای سوخته معطوف گردیده و گفت " واقعا " مثل این است که یک جنازه آدمی در وسط هواپیما دیده می شود .

کارآگاه که چند لحظه ساکت بود گفت آقا من خیلی خوشوقتم که سرکار آقای (کلنتون) را شناختید و هویت ایشان را تصدیق کردید و ما در اینجا با واقعه عجیب و غریبی مصادف شده ایم زیرا آقای (کلنتون) یقین دارند که هنگام خروج از هواپیما ماشین ایشان خالی بود و راکب نداشت در صورتی که فعلا " یک جنازه درون اطاق هواپیما مشاهده می شود .

(کلنتون) یک مرتبه دیگر به کارآگاه اطمینان داد که هنگام خروج او از هواپیما به هیچوجه راکبی در آن نبوده و سپس (استغفن) را مخاطب ساخته و گفت کار ما در اینجا تمام شد آیا اجازه می دهید که من سوار اتومبیل شما بشوم و به فرودگاه هوائی مراجعت کنیم .

(استغفن) گفت با کمال میل شما را به فرودگاه می رسانم ولی می خواستم بدانم که شما با چتر نجات خود در کجا فرود آمدید ؟

(کلنتون) که بواسطه قول خود و اطمینانی که به دختر جوان داده بود نمی توانست حقیقت را بگوید گفت که من در دوسه کیلومتری اینجا وسط یک چراگاه فرود آمدم و سپس کارآگاه را مخاطب ساخته و گفت اگر احتیاجی به من داشتید نشانی خانه من این است (ارائه کارت ویزیت) و قبل از اینکه با (استغفن) سوار اتومبیل بشود گفت اجازه بدهید که من یک مرتبه با دقت بقایای هواپیما را سینم زیرا عظم قبول نمی کند که جنازه در میان آنها باشد .

ولی یک دقیقه بعد که با کمال دقت بقایای هواپیما را دید
برای او محقق شد که گفته کارآگاه حقیقت دارد و واقعا جنازه میان
آنها دیده می شود .

در این موقع آتش تقریبا " خاموش شده و روشنایی آن از بین
رفته و چون کارآگاه و همکار او چراغ های الکتریکی نیرومندی با خود
داشتند پرتو چراغ را متوجه بقایای هواپیما نموده و (کلنتون) در
حالی که لرزه بر اندامش افتاده بود مشاهده کرد که یک جنازه آدمی
که بر اثر سوختن سیاه و ذغال شده است میان بقایای هواپیما دیده
می شود .

کارآگاه گفت آقای (کلنتون) آیا حالا قبول کردید که یک جنازه
در حریق هواپیما سوخته است ؟

(کلنتون) گفت واقعا " چیز غریبی است . مطابق معمول بایستی
هواپیما بلافاصله پس از اصابت به زمین آتش گرفته باشد و در آن
صورت چگونه این شخص وارد اطاق هواپیما شده و روی صندلی نشسته
است .

(استفن) که مافوق (کلنتون) بود گفت آیا اطمینان دارید که
کسی در هواپیمای شما نبود ؟

(کلنتون) گفت آقا من از نیم ساعت پیش تاکنون بیش از ده
مرتب این موضوع را تکرار کردم که وقتی من با چترنجات از هواپیما
جستم کسی در آن نبود و وقتی که از فرودگاه هوایی پاریس هم سوار
شدم کسی با من سوار نشد .

کارآگاه گفت بالاخره مطلب کشف خواهد شد و بیش از این
معطل شدن شما در اینجا مقتضی نیست زیرا تا دو ساعت دیگر نمی -

توانیم جنازه را برداریم .

پس از این گفته (استفن) و (کلنتون) سوار اتومبیل گردیده و اتومبیل بهداری هم که از فرودگاه آمده بود در قفای اتومبیل آنها مراجعت نمود . در طی راه (کلنتون) حرف نمی زد و (استفن) هم سکوت کرده بود و وقتی که به فرودگاه رسیدند خلبان جوان وارد دفترخانه شده و گزارش حادثه را که برای او اتفاق افتاده بود تقدیم کرد و آنگاه وارد گاراژ خصوصی شده و اتومبیل شخصی را که در گاراژ بود روشن نموده و به طرف خانه خود که در یکی از خیابانهای معروف لندن بود روانه گردید .

هنگامی که (کلنتون) با اتومبیل شکاری خود از فرودگاه هوایی به لندن می رفت به فکر وقایع امشب افتاد و دانست که در قضیه جنازه که در هواپیما به دست آمده به شدت طرف سوءظن قرار گرفته و با اینکه وجدانش آرام بود و می دانست که هیچ مسافری در هواپیمای او نبوده است باز هم پشیمان بود که چرا بایستی راجع به محل فرود آمدن خویش به کارآگاه دروغ گفته باشد .

(کلنتون) به موجب قولی که در باغ تاریک به دوشیزه جوان داده بود نمی توانست به کارآگاه بگوید که در فلان نقطه فرود آمده ام ولی هنگامی که این قول را به دوشیزه جوان می داد هرگز تصور نمی کرد که چنین وقایع ناگواری برای او پیش خواهد آمد و او را متهم به نامردی کرده و خواهند گفت که تو مسافر خود را در هواپیما بحال خود گذاشته و برای نجات خویش از چتر نجات استفاده کردی ! آری در موقع قول دادن به دوشیزه جوان به هیچوجه این تصور را نمی کرد و اینک هم که به کارآگاه دروغ گفته بود دیگر نمی توانست

که گفته خود را نکدیپ کند زیرا به محض اینکه اختلاف کوئی اوبه ظهور می‌رسید سوءظن کارآگاه چند برابر می‌شد

در این موقع (کلنتون) نظری به ساعت مچی خود انداخت که ببیند چقدر از شب می‌گذرد ولی با کمال حیرت دید که ساعت مچی او در جایش نیست، با خود گفت که قطعاً "هنگامی که با چترهوائی از هواپیما جستم ساعت خود را گم کردم ولی فوراً" بخاطر آورد که این موضوع باعث پاره شدن دست‌بند ساعت و فقدان آن نمی‌شود.

یک مرتبه متوجه شد هنگامی که می‌خواست از دیوار باغ مرموز بوسیله نردبان طنابی بالا برود بواسطه ناشی‌گری مچ دستش در ریسمان بند شد و به شدت درد گرفت و تردید ندارد که در همان موقع دست‌بند ساعت او پاره و ساعت گم شده است.

از این واقعه خیلی متأثر و مضطرب گردید، تاثر او از این و بواسطه مرگ پدرش در سوگند خود پایدار بود.

دیگر اینکه پس از دریافت ساعت نام خود راپشت آن حک کرده و اگر این ساعت را در باغ مرموز و یا پای دیوار به دست می‌آوردند بلافاصله معلوم می‌شد که وی وارد این باغ شده است.

نتایج پیدا کردن ساعت از طرف دیگران آن بود که بلافاصله آن را به ادارهٔ شهربانی تسلیم می‌کردند (برای اینکه روزنامه‌های فردا حادثه امشب و موضوع پیدا شدن جنازه را در هواپیمای محروق به اطلاع عامه رسانده و قطعاً "نام خلبان را هم درج می‌کردند) و ادارهٔ شهربانی او را احضار کرده و تحت بازجوئی قرار می‌گرفت و ناچار بود که به دروغ‌گوئی خود اعتراف نماید و بگوید که من روی مرتع فرود نیامده بلکه در وسط باغ محصور شهرستان (کنت) فرود

آمده‌ام و همین‌دروغگوئی کافی بود که تهمت‌های دیگر بر او وارد آید و مخصوصاً "از او بپرسند که چگونه موفق شده‌است از وسط این باغ محصور خارج شود .

بر اثر این تفکرات تصمیم گرفت که بلافاصله به طرف آن باغ روانه گردد و مخصوصاً "به خود نوید می‌داد که شاید ساعت مچی من آن طرف دیوار و درون باغ نیفتاده و این طرف دیوار افتاده باشد که در این صورت آن را برداشته و از تشویش بیرون خواهم آمد .
با این تصمیم جهت حرکت اتومبیل را تغییر داده و به طرف باغ روانه شد غافل از اینکه درصد قدمی او یک اتومبیل دیگر از حرکات او تبعیت نموده و از تعقیب دست‌بردار نیست .

پس از نیم ساعت راه‌پیمائی از دور دیوارهای باغ مرموز نمایان گردید و (کلنتون) اتومبیل خود را در وسط جاده فرعی که منتهی به باغ می‌شد نگاه داشت و از اتومبیل پیاده شده و به دیوار نزدیک گردید .

در این موقع از شدت اضطراب دل دربرش می‌طپید و با اینکه در سخت‌ترین لحظات هوانوردی قلبش به طیش نیفتاده بود اینک در تزلزل بود زیرا می‌دانست که اگر سوءظنی که متوجه اوست بر اثر پیدا شدن ساعت تقویت بشود شهرت وی از دست خواهد رفت و در حضور رؤسای خود خفیف خواهد شد و در خصوص جنازه مجهول که روحش از وجود آن بی‌اطلاع بود توضیحات بسیار از او خواهند خواست .

ساعت کلیسای (وست مینستر) که تمام اهالی لندن آن را می‌شناسند و در نظر همه آنها معروف است ساعت ۹ صبح را نواخت و در همان موقع مرد متوسط‌القامه که عصا در دست داشت وارد اداره (اسکاتلندیارد) "که بدمیک تعبیر اداره آگاهی لندن است" شد.

این شخص که ریاست یکی از شعبات اداره (اسکاتلندیارد) را دارا بود بنام (ویلیام مک) خوانده می‌شد و ما در سطور آینده برای رعایت اختصار همه‌جا او را بنام (ویلیام) خواهیم خواند.

(ویلیام) همواره محزون بود و هیچوقت از اوضاع زندگی خود رضایت نداشت. حزن و اندوه او بهیچوجه ناشی از احتلال اوضاع معاش و یا علل دیگر نبود و بالعکس در نتیجه در بافت حقوق کفنی زندگی آبرومندانه داشت ولی بعضی از اشخاص هستند که دلنا "محزون می‌باشند و حتی در مسرت بخش‌ترین دقایق زندگی هم حزن

واندوه آنها را ترک نمی نماید و مردم عموماً " این اشخاص را سودائی مزاج می خوانند .

اشخاص سودائی مزاج صبح که از خواب برمی خیزند اندوهگین هستند و شب که به خانه می روند باز هم اندوهگین می باشند . این اشخاص از مشاهده گل‌های بهار و شنیدن صدای بلبل قرین حزن می شوند همانطوری که فصل پاییز هم از مشاهده بزگهای زرد درختان و مهاجرت پرندگان و صدای کلاغها قرین اندوه می گردند .

آری آقای (ویلیام) هم یک شخص سودائی مزاج بود و همواره مغموم جلوه می نمود .

اما کسانی که با اشخاص سودائی مزاج و عصبانی مزاج آمیزش دارند می دانند این اشخاص برخلاف حزن و اندوه همیشه خیلی جدی و ساعی هستند و هرگز از انجام وظیفه قصور نمی نمایند و حتی یک قسمت از تاثر آنها ناشی از این است که چرا دیگران در انجام وظیفه قصور می کنند و یا به وظائف حیاتی خود آشنا نیستند .

در هر حال آقای (ویلیام) کلاه خود را روی چوب رخت گذاشته و وارد اطاق خود گردیده و پشت میز نشست دو دقیقه دیگر در اطاق آقای (ویلیام) گشوده شده و جوان بشاش و با نشاطی که لباس نایستانی ظریفی در برداشت در حال سیگار کشیدن وارد اطاق شد و سلام داد .

در اولین لحظه چیزی که در این جوان جلب توجه می کرد همان نشاط داتی و فوق العاده بود و در مرحله دوم حوب سیگار بلند او توجه اشخاص را جلب می کرد .

آقای (ویلیام) که نسبت به این جوان سمع مافوق داشت و

جوان مزبور دستیار او محسوب می‌شد سلام او را جواب داده و با ترش‌روئی همیشگی خود گفت آقا شما دیر آمدید .

جوان که بیش از دو دقیقه دیر نیامده بود با خنده و بشاشت گفت آقای (ویلیام) دو دقیقه دیر آمدن تأثیری نخواهد داشت و کسی که بخواهد کار بکند کار دو ساعت را در ظرف نیم ساعت انجام خواهد داد .

آقای (ویلیام) در حالی که گره به‌ابرو انداخته بود از روی سرزنش و ملامت گفت: این چه حرفی است که می‌زنید؟! و برای چه دو دقیقه دیر آمدن اهمیت ندارد، شما دستیار و همکار مستقیم من هستید و بایستی از حیث دقت و رعایت مقررات سرمشق دیگران باشید. شما به‌خوبی می‌دانید که من چقدر گرفتاری دارم و آنوقت با این حرکات خودگرفتاریهای مرا زیادتر می‌نمائید؟! و از آن گذشته مگر شما نمی‌توانید نظیر سایر مردم سیگار بکشید؟! این چه چوب سیگاری است که انتخاب کرده‌اید؟!

جوان که بنام (کاواندیش) خوانده می‌شد با خنده و بشاشت گفت آقای (ویلیام) انتخاب این چوب سیگار بلند برای آنست که ماده زهردار (نیکوتین) سیگار درجوف چوب سیگار مانده و آسیبی به‌من نرساند و سپس حرف خود را تغییر داده و گفت آقای (ویلیام) از حالت شما استنباط می‌کنم که باز امروز اوقاتتان تلخ است؟ و گویا قلبتان درد می‌کند و کسالت دارید؟

آقای (ویلیام) که هنوز از اوقات تلخی فرود نیامده بود گفت خواهشمندم که به‌قلب من کار نداشته باشید و راجع به‌مرض قلبی من استفسار نکنید زیرا خودم می‌دانم که قلبم تا چه اندازه درد

می‌کند و احوال‌پرسی شما هم تسکینی در درد نخواهد داد. ولی اطمینان داشته باشید که اگر از یکسال به این طرف شما دستیار من نبودید امروز قلب من خیلی آرامتر و رضایت بخش‌تر بود.

پس از این سخنان آقای (ویلیام) آهی کشیده و سر را خم کرد و به خواندن کاغذهایی که روی میز او گذاشته بودند مشغول شد و از روی این علامت (کاواندیش) دانست که اوقات تلخی امروز صبح تمام شده و دیگر تا غروب (ویلیام) اوقات تلخی نخواهد کرد.

(کاواندیش) بهیچوجه قبول نداشت که آقای (ویلیام) مبتلا به مرض قلبی باشد و حتی معتقد بود که قلب او نظیر یک موتوری که شصت اسب‌قوه داشته باشد به خوبی کار می‌کند ولی (ویلیام) بواسطه علاقه که به خواندن کتب پزشکی داشت و سودائی مزاج هم بود تصور می‌کرد که دارای تمام امراض دنیا است با این وصف وظایف خود را با کمال جدیت انجام می‌داد و در تمام دوره خدمت حتی یک روز از حضور در اداره غفلت نکرده بود.

(ویلیام) مرد با احتیاط و مال‌اندیش و با جدیتی بود ولی بواسطه اخلاق تندی که داشت هیچکس نمی‌توانست با او کار بکند تا اینکه رئیس او تصمیم گرفت که برای همکاری و دستگیری (ویلیام) جوان با نشاط و خوش‌مشربی را بنام (کاواندیش) انتخاب نماید و (کاواندیش) در همان روز اول که با (ویلیام) آمیزش کرد دانست که این مرد علی‌رغم ظاهر زننده و اخلاق تند خود روح پاکی دارد و قلبش صاف و لایق آنست که انسان او را دوست داشته باشد.

لیکن ناگفته‌نماند که (کاواندیش) هم با کارمندان عادی اداره فرق داشت به این معنی که وی برای دریافت حقوق شغل کارآگاهی

را قبول نکرده و بلکه هیچ احتیاجی به دریافت حقوق نداشت و پدرش لرد (کاواندیش) معروف که ثروت بسیار داشت مقرر می‌کرد برای پسر تعیین کرده بود که می‌توانست از آن راه معاش خود را تأمین نماید.

بلی (کاواندیش) در نتیجه عشقی که به این کار داشت شغل کارآگاهی را پذیرفته و نظیر تمام کسانی که بکار خود عشق دارند در این کار ابراز جدیت کرده و لیاقت خود را به ثبوت رسانده بود و با اینکه از حیث اخلاق و روحیات درست نقطه مقابل (ویلیام) بود با این وصف این دوتن با موافقت کار می‌کردند و در ماموریت‌هایی که به آنها سپرده می‌شد موفقیت شایان به دست می‌آوردند.

چند دقیقه بعد از ورود (کاواندیش) زنگ تلفنی که روی میز (ویلیام) بود صدا کرد (ویلیام) گوشی را برداشته و چند کلمه حرف زد و سپس (کاواندیش) را مخاطب ساخته و گفت رئیس مرا احضار کرده است شما در غیاب من این کاغذها را بخوانید و پس از آن از اطاق خارج گردید و پس از طی چند راهرو وارد اطاق رئیس شد.

رئیس همین‌که (ویلیام) را دید از حال قلبش پرسید و (ویلیام) بدون اینکه گره از ابروان بگشاید برای رعایت ادب جواب داد و سپس رئیس او چند کلمه از موفقیت‌های گذشته (ویلیام) صحبت کرده و گفت خیلی خوشوقتم که در تمام کارهایی که به شما و (کاواندیش) سپرده شده است موفق شده‌اید و بگوئید که فعلاً "مشغول چکار هستید؟" (ویلیام) گفت فعلاً "جز کارهای جاری اداری کار مخصوصی نداریم."

رئیس گفت حالا که کار مخصوصی ندارید خوب است که به شهرستان (کنت) بروید برای اینکه ادارهٔ شهربانی محل از ما تقاضا کرده است که یکی دوس ارکار آگاهان را به آنجا بفرستیم و شرح قضیه را بر او فرار است که شب گذشته هواپیمائی در این شهرستان و نزدیک دهکدهٔ (مالو) سرنگون گردیده و یک نفر در این حادثه به قتل رسیده است.

پس از تحقیقات بدوی معلوم شد که این هواپیما در ساعت ده بعد از ظهر شب گذشته از فرودگاه هوائی پاریس حرکت کرده و رانندهٔ آن (کلنتون) خلبان شرکت هوانوردی (رویال آیرلین) بوده و نظر به اینکه هواپیمای او بر فراز شهرستان (کنت) خراب شده با چتر نجات خود را مستخلص کرده و فرود آمده است.

عجب و غرابت واقعه در اینجا است که (کلنتون) سوگند یاد می‌کند که هنگام پرواز از فرودگاه پاریس تنها بوده با این وصف وقتی اهالی آبادی مجاور در اطراف هواپیمای محروق جمع می‌شوند ملاحظه می‌کنند که یک جنازه انسان وسط شعله‌ها در حال سوختن است و بواسطه شدت حریق و نبودن وسایل آتش‌نشانی موفق به نجات او نمی‌گردند.

کارآگاه محلی هر چه از (کلنتون) توضیح می‌خواهد وی نمی‌تواند توضیحی در خصوص این جنازه که وسط شعله‌ها به نظر می‌رسد بدهد و بقیه توضیحات را هم وقتی به آنجا رسیدید خواهید شنید. چیزی که هست جنازه مقتول بکلی سوخته و به طریق اولی لباسها و حتی دگمه‌های لباسش ذغال شده و کوچکترین علامتی برای شناسائی هویت او در دست نیست.

اگر این جنازه در اطاق هواپیما نبود می توانستیم فرض کنیم که در موقع سقوط هواپیما شخصی در صحرا بوده و زیر هواپیما رفته ولی شگفت در این است که جنازه در اطاق هواپیما و روی صندلی مشاهده شده است .

کارآگاه محلی بدوا " حرف (کلنتون) را قبول نمی کرد و یقین داشت که او دروغ می گوید و حتما " هنگام حرکت از پاریس مسافری داشته و آنرا به سرنوشت شوم خود وا گذاشته و شخصا " با چترنجات فرود آمده است ولی شهادت یکی از اهالی دهکده " (مالو) که هواپیما در جوار آن آبادی سرنگون شده تا اندازه موءید بی گناهی (کلنتون) است .

این روستائی که مبتلا به فلج پای راست می باشد شب گذشته در نتیجه صدای سقوط مهیبی از خواب بیدار شده و چون احساس می کند که این صدا از مزارع مقابل آبادی است کشان کشان خود را در کنار پنجره رسانیده و تاریکی را ورنه از می نماید ولی هیچ چیز به چشمش نمی رسد و پس از چند دقیقه انتظار چون به هیچوجه اثری از مبداء صدا نمی بیند می خواهد از پنجره دور شده و روی تخت خواب خود دراز بکشد که ناگهان حریق بزرگی توجه او را جلب می نماید و معلوم می شود که یک هواپیما در وسط شعله ها می سوزد و بدیهی است که صدای مهیب هم ناشی از سقوط هواپیما بوده است .

(ویلیام) که باکمال دقت سخنان رئیس خود را می شنید گفت خیلی غریب است! از گواهی روستائی مفلوج چنین برمی آید که هواپیما بلافاصله از اصابت بزمین آتش نگرفته بلکه چندین دقیقه بعد از سرنگون شدن آتش گرفته است در صورتی که همه میدانیم اگر

بنا باشد که هواپیمای سرنگون شده آتش بگیرد بلافاصله پس از اصابت بزمین آتش خواهد گرفت .

رئیس گفت من هم در همین فکر هستم و بهمین جهت تصور میکنم که این حادثه هوایی پیچ در پیچ و غیرعادی است ولی این فرض هم ممکن است که پس از سرنگون شدن هواپیما یکی از روستائیان که در صحرا بوده بر اثر صدای سقوط خود را بکنار هواپیما رسانیده و بتصور اینکه شاید راننده آن زنده باشد و بتواند او را نجات دهد و یا فقط در نتیجه کنجکاو و وارد هواپیما گردیده و چون بواسطه تاریکی چشمش جائی را نمیدید . کبریت کشیده است . غافل از اینکه بر اثر سرنگون شدن هواپیما انبار بنزین درهم شکسته و بنزین ها به اطراف پاشیده و بلافاصله پس از کبریت کشیدن مشتعل گردیده و مرد بدبخت را درون هواپیما سوزانده است .

(ویلیام) گفت فرض شما ممکن است صحیح باشد و مردم خیلی بی احتیاط هستند و متوجه این نکات نمی باشند رئیس گفت در هر حال اینک شما باتفاق (کاواندیش) بدهکده (مالو) رفته و در اطراف این حادثه بازرسی کامل بنمائید که معلوم شود این شخص کیست و نشانی خانه او در کجاست و بالاخره برای چه جنازه سوخته او در اطراف هواپیما بدست آمده است .

وقتی که (ویلیام) از در خارج شد رئیس او قاه قاه خندید زیرا در دل خیال میکرد که (ویلیام) را عقب کار کوچکی فرستاده است و این مرد بد اخلاق و تندخو از این ماموریت افتخاری درک نخواهد نمود .

خود (ویلیام) هم در همین خیال بود و رفتن دنبال این کار

را بدون اهمیت میدانست و بهمین جهت وفنی (کاواندیش) دسپار او سؤال کرد که آقای رئیس با شما چه کار داشت؟ (ویلیام) گفت که ایشان دستور دادند من به شهرستان (گنت) رفته و درخصوص یک حادثه هواپیمائی بازجوئی نمایم و ما حاصل قضیه اینست که هواپیمائی سرنگون شده و پس از سرنگون شدن آن بنزین های آن به اطراف پاشیده و شخصی در تاریکی شب به آن نزدیک و چون چشمش جائی را نمیدید کبریت کشیده و بالنتیجه خودش و هواپیما را سوزانده است.

دستیار جوان که خبر رفتن به شهرستان (گنت) را شنید، از روی مسرت بانگ برآورد که امروز هوا صاف و آفتاب درخشان است و رفتن به صحرا و استفاده از نور خورشید خیلی لذت دارد و چون اتومبیل من هم حاضر است بلافاصله حرکت می کنیم.

گاهی از اوقات بد نیست که زبردستان انسان شروتمند باشند زیرا در این صورت شخص استفاده های زیاد خواهد نمود و مثلاً یکی از استفاده (ویلیام) این بود که چون مادون او (کاواندیش) شروتمند دارای اتومبیل مجللی بود (ویلیام) پیوسته مجانی سوار اتومبیل میشد و این در صورتی بود که از اتومبیل اداره استفاده نمیگردد.

ولی این مرد کج خلق و تندخو هر وقت سوار اتومبیل (گریسلر) دستیار خود میشد قرقر می کرد و مثلاً "میگفت: دوشک های اتومبیل شما فرم نیست و یا اینکه اتومبیل شبیه به گاری شکسته است و با شما راننده بی احتیاطی هستید و میدانم که بالاخره مرا خواهید کشت. ولی (کاواندیش) بهیچیک از این حرفها اعتنا نمی کرد و مخصوصاً "در خیابانها و خارج شهر با کمال احتیاط رانندگی مینمود.

وقتی که بد هکده (مالو) رسیدند اتومبیل مقابل دائره پليس توقف کرد و (گاواندیش) نظری باطراف انداخت و مشاهده کرد که این دهکده یکی از آبادی‌های تمیز و ظریف اطراف لندن است و جا دارد که مورد تمجید مسافریین و عابریین قرار بگیرد.

هنوز آمد و رفت در کوچه‌های دهکده زیاد نشده بود و جز چند تن از دوشیزگان که کتاب‌های خود را زیر بغل گرفته و به دبستان می‌رفتند کسی در خیابانهای مرکزی دهکده نبود.

(گاواندیش) که در همه جا خوش مشرب و همیشه دارای نشاط بود گفت واقعا "خوب جایی آمدم و من یقین دارم که در اینجا بما خوش خواهد گذشت.

ما فوق او ابروان را گره کرد و گفت ولی بشما اطمینان میدهم که برای مدت مدیدی در این دهکده اقامت نخواهید کرد و من سعی خواهم نمود که کارها را امروز تمام کرده و قبل از غروب حرکت کنیم زیرا من از این دهکده بدم می‌آید.

(گاواندیش) از این حرف خندید زیرا دانست که این حرف دلیل بر این بود که (ویلیم) هم از اقامت در این قصبه خوشوقت است ولی کارآگاه محلی که مقابل دائره پليس این حرف را از (ویلیم) شنیده بود و تصور کرد جدی است اوقاتش تلخ شد.

(ویلیم) وارد دائره پليس گردیده و کارآگاه محلی از او پذیرائی کرد و گفت اداره آگاهی بوسیله تلفن ورود شما را به ما خبر داده بود و من تصور کردم که (کلنتون) خلبان هواپیمای سوخته شده نیز با شماست، زیرا اتومبیل او شابهت زیادی به اتومبیل شما دارد.

(ویلیام) در مقام معرفی خود و دستیارش برآمده و سپس کارآگاه محلی را مخاطب ساخته و گفت اینک بفرمائید که جریان بازرسی کجا رسیده است؟ من امیدوارم که همین امروز به این کار خاتمه داده شود. کارآگاه محلی گفت من هم همین آرزو را دارم ولی ظواهر امر نشان میدهد که این موضوع پیچیده تر از آنست که در بادی امر تصور میشود و بعد از گفتن این کلمه اظهار داشت که چون کارآگاهان لندن زرنکتر و لایقتر از ما هستند البته شما بزودی این موضوع را روشن خواهید کرد.

(ویلیام) با هوش تر از آن بود که کنایه جمله اخیر را درک نکرده باشد ولی بروی خود نیاورد و جوابی نداد ویژه آنکه در همین هنگام کلانتر دهکده وارد دائره شهربانی شد و یکمرتبه دیگر مراسم معرفی معمول گشت و کلانتر گفت آقای (ویلیام) ما بدوا " تصور کردیم که قضیه خیلی ساده است ولی بواسطه رفتار غریب و غیرعادی (کلنتون) در شب پیش قضیه در نظرمان غامض و اسرارآمیز جلوه نمود و البته شما وقتی که (کلنتون) را تحت بازجوئی قرار دادید مطلب را کشف خواهید کرد.

(ویلیام) گزارش کلانتر را راجع به (کلنتون) با دقت فوق العاده شنید و گفت آیا چتر نجات (کلنتون) که بدان وسیله از هواپیما فرود آمده است در اینجا است؟

کلانتر گفت بلی.

(ویلیام) گفت اول چتر نجات را واریسی خواهیم کرد و آن وقت سراغ جنازه سوخته شده میرویم.

کارآگاه محلی از این حرف حیرت کرد زیرا نمی دانست که

وارسی کردن چتر نجات چه فایده دارد و بهمین جهت در دل گفت خواهیم دید که آقای (ویلیام) با وارسی کردن چتر نجات چه ید بیضا بخرج خواهد داد.

(ویلیام) از کلانتر پرسید که بین لحظه‌ای که (کلنتون) با چتر نجات فرود آمده و لحظه‌ای که خود را به هواپیما رسانیده چقدر فاصله بوده است؟

کلانتر گفت بقول خودش یک ساعت. و دیشب اظهار میکرد که در دوسه کیلومتری اینجا فرود آمده و از راه دور در نتیجه دیدن آتش خود را به هواپیمای محروق رسانیده است.

(ویلیام) گفت کلمه (دوسه کیلومتری) یک کلمه مبهمی است که معنای درست ندارد و از آن گذشته (کلنتون) که بقول خودش نور حریق را از دور می‌دیده و قطعا " با سرعت حرکت می‌کرده باید زودتر از یک ساعت به هواپیمای خود رسیده باشد.

کارآگاه محلی که چند دقیقه ساکت بود لب به سخن گشوده و گفت آقای (ویلیام) حقیقت اینست که وقتی (کلنتون) مقابل هواپیمای محروق رسید خیلی مضطرب بود و من وقتی که از او پرسیدم چرا اینقدر در آمدن دیر کرده است به تمجمج افتاده و اضطرابش فزونی گرفت.

(ویلیام) گفت نظر باینکه (کلنتون) برای امروز صبح جهت حضور در اداره شهربانی این قصبه احضار شده و اینک خواهد آمد. من سایر توضیحات را از خود او خواهم خواست و اینک موقعی است که برویم و نظری به جنازه سوخته شده بیندازیم و امیدوارم که از بررسی در این جنازه تشخیص بدهیم که آیا این شخص زنده زنده سوخته

شده و با پیش از سقوط هواپیما بقتل رسیده است.

کلانتر گفت کشف این قضیه خیلی دشوار است و اصولاً "دیدن جنازه ناراحت کننده می باشد و من امروز صبح که این جنازه را دیدم نزدیک بود حالم بهم بخورد.

(ویلیام) گفت فعلاً "جنازه در کجاست؟ با و جواب دادند که جنازه در یکی از اطاق های بهداری دائره پلیس بوده و پزشک قانونی مشغول کالبد شکافی (تشریح) می باشد که ببیند آیا استخوانهای او شکسته است یا نه؟

زیرا اگر استخوانها شکسته باشد آنوقت خواهیم دانست که استخوان بر اثر سقوط هواپیما شکسته و بعبارت دیگر برخلاف اظهاره (کلنتون) این شخص در هواپیما بوده و (کلنتون) بنا مردی او را ترک نموده و خود را نجات داده است.

(ویلیام) گفت آنچه یقین می باشد اینست که فرضاً "خلبان هواپیما قبل از مسافر خود با چتر نجات پریده باشد ناشی از یک حادثه ناگواری بوده که فرصت پیش بینی و اخذ احتیاط های لازم را به او نمی داده است و بعبارت دیگر در این واقعه تاکنون هیچ دلیلی بدست نیامده که ذهن را متوجه تهیه کاری و قتل نفس نماید. با این وصف من بایستی جنازه مقتول را دیده و در کالبد شکافی (تشریح) حضور بهم رسانم و با اینکه میدانم مشاهده چنین جنازه با کسالت من وفق نمی دهد و شاید مرا بسیزی نماید ولی از لحاظ انجام وظیفه ناگزیر از مشاهده جنازه هستم.

کارآگاه محلی و کلانتر دهکده که بدوا نظر توجهی به (ویلیام) نداشتند و لباسهای مستعمل او را با دیده حقارت می نگریستند

متدرجا" برای او قائل به احترام می شدند و تشخیص می دادند که این مرد علی رغم ظاهر خود دارای لیاقت و کفایت و معلوم می شود که یکی از کارمندان زبردست (اسکاتلند یارد) "اداره آگاهی لندن" است.

کارآگاه محلی اظهار داشت که جنازه مقتول در یکی از اطاقهای عقبی اداره است و اگر مایل باشید و جنازه را ببینید: شما را به آنجا راهنمایی خواهم کرد ولی در همان موقعی که (ویلیام) می خواست به اتفاق کارآگاه محلی برای مشاهده جنازه برود اتومبیل شکاری ظریفی مقابل دائره شهرداری توقف کرد و (کلنتون) خلبان هواپیمای سرنگون شده قدم بر زمین گذاشت.

کارآگاه محلی بلافاصله (کلنتون) را معرفی کرد و به (ویلیام) گفت این آقا همان خلبانی است که شب گذشته با چتر نجات از آسمان فرود آمده بود و (ویلیام) نظر دقیقی به سراپای (کلنتون) انداخته و خصوصا "چشم و ابرو و بینی و لب و دهان و زنج او را تحت معاینه قرار داده و در دل گفت این جوان یکی از موجودات خوش قلب و با عاطفه بشری و من هرگز قبول نمی کنم که چنین شخصی مرتکب تبهکاری شده و یا نسبت به جان مردم سوء قصد کند.

(کلنتون!) که هنوز (ویلیام) و دستیار شیک و ظریف او را نمی شناخت نظری به آن دو انداخت و سپس کارآگاه محلی را مخاطب ساخته و گفت آقا بالاخره هویت این مرد بدبخت را که شب گذشته در هواپیما کشته شد درک کردید و آیا ملتفت شدید که چگونه به هواپیما نزدیک شده و آن را آتش زده است؟

کارآگاه محلی گفت بدبختانه هنوز کوچکترین چیز تازه، در

این خصوص بدست نیاورده ایم ولی امیدواریم که با کمک خود شما بتوانیم این راز شگفت انگیز را آشکار کنیم و ضمناً " به شما می گویم که این آقایان " اشاره به (ویلیام) و دستیار او " کارمندان اداره آگاهی لندن هستند که برای کشف این موضوع به اینجا آمده اند و خوب است که شما آقایان را بشناسید .

(کلنتون) دو قدم جلو آمده و گفت از ملاقات آقایان مفتخرم ، و بعد کارآگاه محلی را مخاطب ساخته و اظهار داشت به عقیده من این موضوع این قدرها حائز اهمیت نبود که شما برای حل آن کارمندان اداره آگاهی لندن را زحمت بدهید برای اینکه راه حل قضیه خیلی آسان است و به زودی میتوان هویت این مرد بدبخت را کشف نمود . کارآگاه محلی که انتظار نداشت چنین سخنی را از دهان (کلنتون) بشنود گفت چگونه راه حل قضیه آسان است .

(کلنتون) گفت البته این شخصی که زیر هواپیما رفته و سوخته از اهالی همین دهکده و یا دهکده های مجاور است و بقول عوام از زیر بوته بوجود نیامده و دارای پدر و مادر و قوم و خویش است و یک بازرسی مختصر هویت او را ظاهر خواهد ساخت .

(کلنتون) که با کارآگاه محلی صحبت می کرد ناگهان صحبت را قطع نموده و خیره خیره عمارت کلیسای دهکده را می نگریست برای اینکه دوشیزه جوان و زیبایی از در کلیسا خارج شده و می خواست از مقابل عمارت شهربانی عبور نماید .

(ویلیام) که از توجه ناگهانی (کلنتون) به سوی دوشیزه جوان حیرت کرده بود گفت آقا ، چه چیز است که این همه توجه شما را به سوی خود جلب نموده است :

(کلنتون) نظیر کسانی که در عالم خواب حرف می‌زنند جواب بی‌سر و تهی داده و با یک جستن عرض خیابان را طی کرده و خود را به دختر جوان رسانید و گفت مادمازل قدری تأمل کنید؟

دوشیزه جوان که صدای (کلنتون) را نشیند و بیا نخواست پاسخ بدهد هیچ توجهی به او ننموده و به رفتن ادامه داد. و (کلنتون) دوان دوان خود را به او رسانیده و مقابلش ایستاد.

این همان دوشیزه جوانی بود که شب گذشته (کلنتون) را از باغ تاریک خارج کرده و (کلنتون) که در پرتو چراغ برق جیبی او را دیده بود می‌دانست که خیلی زیبا است ولی امروز که مقابل نور آفتاب او را مشاهده کرد دانست که نه تنها دوشیزه زیبایی بود بلکه وجاهت و طنازی او خیره کننده و سحرآور است.

بویژه آنکه پیراهن قشنگی در برداشت و همه می‌دانید که یک پیراهن قشنگ دوشیزگان زیبا را ده چندان زیباتر خواهد کرد و انصافاً "نباید تمایل فوق‌العاده بانوان را برای البسه قشنگ تقبیح نمود زیرا آنها می‌دانند که یک لباس قشنگ مزایای طبیعی آنها را با برجستگی خاص بنظر بینندگان می‌رساند و در صورتی که فاقد مزایای طبیعی باشند اقلاً "آنها را طوری نمایش می‌دهند که مردم به آمیزش آنان رغبت می‌کنند.

(کلنتون) که مقابل درشیزه جوان ایستاده بود گفت ای دختر زیبا؟ من از سعادت خود سپاسگذارم که امروز شما را بر سر راه من آورد زیرا چون شب گذشته اسم و نشانی شما را نپرسیده بودم تصور نمی‌کردم که دیگر شما را ببینم.

دوشیزه جوان خیره خیره (کلنتون) را نگریسته و با صدای

بلند که آنطرف کوچه شنیده می شد گفت آقا شما اشتباه می کنید و مرا به جای دیگری گرفته اید زیرا من به هیچوجه شما را نمی شناسم و کاملاً " اطمینان دارم که هرگز شما را ندیده ام .

(کلنتون) که از این بی اعتنائی و خونسردی متغیر شده بود گفت مادموازل ، . . . من برخلاف گفته شما یقین دارم که شما مرا می شناسید و به خوبی می دانید که من که هستم ؟ آیا به همین زودی وقایع دیشب را فراموش کرده اید ؟

دوشیزه جوان بالحن تحقیرآمیزی گفت آقا به نظرم دیوانه شده اید !

(کلنتون) گفت مادموازل ، این بی اعتنائی را کنار بگذارید گرچه من و شما به یکدیگر معرفی نشده بودیم ولی تصادفات و برخوردها ما را باهم آشنا کرد و همین موضوع برای تجدید آشنائی کافی است . دوشیزه جوان با قوت بازوی خود را از دست (کلنتون) بیرون آورده و با تحقیر هرچه تمامتر گفت ای دون طبیعت ! و سپس یک قدم عقب رفته و دست را بلند نموده و سیلی سختی به صورت (کلنتون) نواخت که صدایش آن طرف کوچه شنیده شد .

۵

(ویلیام) که آنطرف کوچه ایستاده بود جزئیات این واقعه را با نظر دقت می‌دید و (کلنتون) که سیلی خورده و خفیف شده بود با گوشه‌های آویخته مراجعت کرد و (کاواندیش) که هر فرصتی را برای شوخی کردن و طعنه‌گویی مناسب می‌دانست گفت آقای (کلنتون)، رسم معاشرت با دوشیزگان جوان اینطور نیست و شما خیال کرده‌ید اینجا صحرای افریقا است و میتوان با زور یا دوشیزگان آشنا شد؟ (ویلیام) دستیار خود را مورد خطاب و سرزنش قرار داده و گفت آقای (کاواندیش) شما که از روابط خصوصی و سوابق دوستی و خویشاوندی مردم اطلاع ندارید نباید بدون بررسی قضاوت کنید... زیرا ممکن است این خانم همشیره و یا دختر عموی آقای (کلنتون) باشد.

(کلنتون) که فوق العاده متأثر بود گفت این زن به خواهر و

نه دختر عموی من است و از شما خواهش می‌کنم که وقت خودتان را در این خصوص تلف نکنید و به کارهای خود بپردازید.

بدیهی است که این جمله خارج از نزاکت بود و (کلنتون) که همواره ادب و وقار را دوست می‌داشت بلافاصله از گفتن این عبارت پشیمان شد ولی صورتش هنوز از ضربت سیلی می‌سوخت و از آن گذشته بواسطه خستگی و بیخوابی شب گذشته فکرش پریشان شده بود... زیرا شب پیش پس از آنکه مدت یک ساعت در اطراف باغ محصور (وارن) در جستجوی ساعت خود بود بدون حصول موفقیت مراجعت کرد و بعد از بازگشت به خانه وقایعی که در این شب اتفاق افتاده بود مانع از خوابیدنش گردید.

(کلنتون) هر قدر می‌خواست خود را دلداری داده و بگوید که دختر اسرارآمیزی که در باغ محصور (وارن) بوده یک دوشیزه نجیب و عقیق و نیکو سیرت است با این وصف از مشاهده جنازه نیم سوخته در هواپیمای محروق مشوش می‌گردید و می‌گفت که مبادا بین حضور دختر در آن باغ و وجود این جنازه در هواپیما رابطه موجود و این دختر علیرغم زیبائی خود دیوسیرت باشد.

آری (کلنتون) تا صبح راجع به این موضوع فکر کرده و وقتی که با اتومبیل خود به دهکده (مالو) آمد باز هم در همین فکر بود ولی به محض مشاهده دختر و درخشندگی جمال او سوء ظنش بکلی رفع شده اما افسوس که در قبال رازداری و وفاداری و عدم افشای اسرار این دوشیزه غیر از سیلی اجرت دیگری نگرفت و حال آنکه اگر همان شب گذشته اسرار دختر را فاش می‌کرد و می‌گفت که من وارد باغ محصور شده و بواسطه دختر جوانی نجات یافتم شاید امروز او را

به این دهکده نمی کشیدند و مجدداً " تحت بازجوئی قرار نمی دادند .
 (ویلیام) که چپق کوچک خود را چاق می کرد از شنیدن حرف
 (کلنتون) متأثر نشد زیرا می دانست که این جوان ساده لوح و نیک
 سیرت به سختی مورد توهین قرار نمی دهد و ما اینکه هرگز چنین اتفاقی
 برای او رخ نداده بود معذور می دانست که سیلی خوردن در انظار
 خلق برای جوانی از نوع (کلنتون) شایسته دشوار و غیر قابل تحمل
 است این است که فوراً " موضوع صحبت را برگردانده و گفت آقای
 (کلنتون) ، قبل از اینکه شما بیایید من می خواستم که جنازه سوخته
 شده را معاینه نمایم ولی اینکه شما آمده اید از این فرصت استفاده
 نموده و خواهش می کنم که وارد اطاق شوید و به چند پرسش من پاسخ
 دهید .

(کلنتون) که از تغییر موضوع صحبت خوشوقت گردیده بود
 گفت متأسفانه غیر از آنچه شب گذشته به آقای کارآگاه محلی گفتم
 مطلب دیگری ندارم که به شما عرض نمایم معذالک حاضرم همان مطالب
 را در حضور شما تکرار نمایم . واقعاً " حوادثی که شب گذشته برای
 من اتفاق افتاده موضوعی است که من هیچ از آن سر در نمی آورم .
 (ویلیام) به اتفاق دستیار خویش و (کلنتون) وارد اطاق شد
 و کلانتر محل و کارآگاه محلی آن سه نفر را به حال خود گذاشتند و
 به کار خود مشغول شدند و (ویلیام) پشت میز نشست و به (کلنتون)
 اشاره کرده که بنشیند و از او پرسید !

آقا بطوری که من اطلاع دارم شما شب گذشته از فرودگاه هوایی
 پاریس به طرف لندن پرواز می کردید آیا ممکن است به من بگوئید که
 چه وقایعی برای شما اتفاق افتاد ؟

(کلنتون) گفت پرواز من از پاریس به طریق عادی بود و تا وقتی که وارد خاک انگلستان نشدم هیچ واقعه اتفاق نیفتاد ولی پس از ورود به انگلستان و پرواز از فراز شهرستان (کنت) احساس کردم که دیگر هواپیما از فرمان من اطاعت نمی نماید و عنقریب است که سرنگون شود.

اگر روز روشن بود جستن با چتر نجات آنقدرها اشکال نداشت ولی در تاریکی شب پریدن با چتر نجات خیلی دشوار است با این وصف چون چاره را منحصر به فرد می دانستم هواپیما را رها نموده و به خارج پریدم و بدواً "چتر باز نشد و من با سرعت به طرف زمین می آمدم ولی پس از چند لحظه چتر باز شده و مرا از خطر مرگ نجات داد.

(ویلیام) پرسید که در کجا فرود آمدید؟

(کلنتون) گفت محل فرود من تا نقطه فرود هواپیما سه کیلومتر فاصله داشت و البته می دانید که وقتی انسان با چتر نجات جستن کرد فشار باد چقدر در خط سیر او تأثیر دارد و چگونه او را از نقطهء مطلوب دور می نماید و من پس از مدتی که در فضا بودم وسط یک مرتع پائین آمدم.

(ویلیام) گفت آیا هنگامی که فرود می آمدید چتر نجات شما با درخت اطابت نکرد؟

(کلنتون) گفت نه! برای اینکه علف های مرتع از چند سانتیمتر بلندتر نیست و ممکن نبود که چتر نجات من با درخت اصابت کند.

(ویلیام) با لحن جدی تر گفت آیا یقین دارید که چتر نجات شما با درختان اصابت نکرده؟

(کلنتون) گفت اما آیا حرف مرا باور می‌کنید؟ و سرای چه در صحت گفته من تردید دارید؟ این یک موضوع بزرگی نیست که من بخواهم دروغ بگویم.

(ویلیام) گفت البته این یک موضوع با اهمیتی نیست که من بخواهم در آن خصوص اصرار نمایم ولی وقتی که شما در خصوص محل فرود آمدن خود دروغ گفتید چگونه انتظار دارید که من حرف شما را دایر به‌تنها بودن در هواپیما و نداشتن مسافر قبول کنم؟

(کلنتون) گفت شما قول مرا دایر بر نداشتن مسافر قبول می‌کنید؟

(ویلیام) گفت منظور مرا ملتفت نشدید؟ من گفتم که برای جه‌راجع به یک مطلب سهل و ساده، که به هیچوجه حائز اهمیت نیست دروغ می‌گوئید؟ زیرا محل فرود آمدن شما هر نقطه‌ای که باشد هیچ تأثیری در اصل موضوع ندارد.

(کلنتون) از روی اعتراض گفت این چه فرمایشی است؟

(ویلیام) گفت آقا، من وقتی که از شما سئوالی کردم ادای جواب به اختیار خود شماست و می‌توانید که پاسخ داده و یا از ادای جواب خودداری نمائید ولی وقتی که جواب دادید "آن هم در این مسائل بی‌اهمیت" شاید از ذکر حقیقت فروگذاری نمائید زیرا من می‌دانم که شما در وسط مربع فرود نیامده بلکه در کنار درختان فرود آمده‌اید و حتی در آن نقطه دیواری بوده که آجرهای قرمز داشته و بطوری که کارآگاه محلی می‌گوید در اطراف مراتع تنها عمارتی که دارای آجرهای قرمز است دیوارهای باغ (وارن) می‌باشد آیا شما در کنار این باغ فرود نیامده‌اید؟

(کلنتون) گفت من تصور می‌کردم که نظریات کارآگاهان فقط متکی به دلایل محسوس و مادی است و هرگز دنبال تصورات و خیالات نمی‌روند در صورتی که اظهارات شما دایر به نقطهء فرود من جز فرضیات چیز دیگر نیست و هیچ دلیلی ندارد.

(ویلیام) گفت برعکس نظریات من متکی به دلایل مادی و محسوس است برای اینکه من چترنجات شما را مورد بازرسی قرار دادم و شما می‌دانید که چون پارچهء چترنجات از ابریشم خالص بافته شده و به همین جهت حداعلای ظرافت و استحکام را داراست هر چیزی را به زودی جذب نموده و آثارش را حفظ می‌کند و روی پارچهء چتر-نجات شما آثار شاخه‌های درختان و خصوصا " خاک رست آجرهای قرمز به نظر می‌رسد و چند جای آن هم پاره شده بود.

(کلنتون) گفت اینها تماما " فرضیات است و احیانا " اگر در تاریکی شب چترنجات من با آجرهای قرمز تصادم نموده باشد و من ملتفت نشده باشم این موضوع حائز اهمیت نیست.

(ویلیام) گفت خیلی بیخشید بلی اگر چترنجات شما در حین فرود آمدن با دیوارهای باغ محصور (وارن) تصادف نموده باشد حائز اهمیت نبود ولی پس از اینکه شما هواپیمای خود را پیدا کردید و از وجود جنازهء سوخته شده مستحضر شدید و به فرودگاه هوایی (کرویدن) رفتید مجددا " با اتومبیل به کنار باغ محصور (وارن) آمدید و کارآگاه محل با اتومبیل دیگر شما را تعقیب می‌کرد.

از شنیدن این حرف ترس و اضطراب (کلنتون) تجدید شد و از روی تشویش گفت چطور؟ آیا شب گذشته مرا تعقیب می‌کردند؟
(ویلیام) گفت کارآگاه محلی ناچار بود که به وظیفهء خود عمل

کرده و شخصی را برای تعقیب شما بگمارد زیرا شب گذشته یک جنازه سوخته در هواپیمای شما پیدا شده و حرکات شما قدری مبهم و پیچیده بوده است. در هر حال آن شخصی که شما را تعقیب می کرده گزارش داد که شما با اتومبیل خود به کنار باغ محصور (وارن) آمده و در حدود یک ساعت پای دیوار در جستجوی چیزی بودید و بعد مراجعت کردید.

رنگ (کلنتون) از شنیدن این حرف تغییر کرده و گفت من می خواهم بدانم که برای چه مرا تعقیب کرده اند؟

(ویلیام) گفت آقای (کلنتون) خواهش می کنم که آرام بگیرید و عصبانی نشوید زیرا کسی که بی گناه است دلیل ندارد که متغیر بشود و از آن گذشته من شما را متهم نمی کنم و نمی گویم که شما مسئول سوختن این جنازه هستید؟ ولی مجدداً "عرض می کنم که در هواپیمای سرنگون شده شما جنازه سوخته پیدا شده و ما بایستی علت حضور جنازه مزبور را در هواپیما درک کنیم. در پاسخهای اولیه شما می گفتید که در یک چمن و یا مرتع فرود آمده اید و اینک بطلان گفته شما در این قسمت ظاهر گردید. من می خواهم از شما بپرسم که برای چه متوسل به دروغ شدید و چه مانعی در میان بود که صاف و صریح محل فرود آمدن خود را نگفتید؟ و به عبارت دیگر چرا اظهار نمودید که در باغ آقای (وارن) فرود آمده اید؟

(کلنتون) فرصت نکرد که پاسخ بدهد زیرا در اطاق را کوفتند و کارآگاه محلی وارد شده و گفت آقا آیا ممکن است بیرون تشریف بیاورید من دو کلمه عرض داشتم.

(ویلیام) از جا برخاست و از در خارج شد و (کلنتون) از

خروج او خوشحال گردید زیرا پرسشهای (ویلیام) او را خیلی مضطرب کرده و نیازمند استراحت بود و (گاواندیش) دستیار (ویلیام) هم که در اطاق حضور داشت زیرکتر و با نزاکتتر از آن بود که در این چند دقیقه استراحت با صحبت‌های خود اسباب زحمت (کلنتون) را فراهم نماید.

(کلنتون) حق داشت که مضطرب باشد زیرا مشاهده می‌کرد که در اظهارات او اختلاف‌گوئی پیدا شده و بعلاوه اینک در کلانتری است و به نزدیکترین احتمال بواسطه سوء ظنی که نسبت به او دارند او را توقیف خواهند کرد و نمی‌گذارند که از در خارج شود. در صورتی که هیچ گناهی ندارد و بدبختی او ناشی از این است که یک مرد ابله در شب تاریک به هواپیما نزدیک شده و بدون توجه به بنزین‌هایی که در اطراف ریخته بود کبریت کشیده است.

از طرف دیگر فکر می‌کرد که اگر در آغاز بازجوئی حقیقت مطلب را گفته و اظهار می‌داشت که در باغ (وارن) فرود آمده است در نتیجه اختلاف‌گوئی به او مظنون نمی‌شدند ولی افسوس که برای وفا-داری به قولی که به دختر جوان داده بدوا "از اظهار حقیقت خودداری کرده و اینک نمی‌تواند گفته خود را تکذیب نماید.

* * *

(ویلیام) که از در خارج شده و وارد اطاق دیگر گردید مشاهده کرد که مرد سالمندی بالباس جاشوان کشتی‌های تجارتي منتظر او است ما این مرد را می‌شناسیم و همان (پطر) نوکر (وارن) است که محل اقامت خود را بالای درخت بلندی ساخته و هر شب در آنجا می‌خوابد.

(ویلیام) از (پطر) سؤال کرد که چه می‌خواستید و چکار

داشتید؟

(پتر) گفت نظربه اینکە شنیدم دوتن از کارمندان اداره آگاهی لندن برای بازرسی در موضوع هواپیما به اینجا آمده اند و شهرت داشت که راننده این هواپیما با چتر نجات فرود آمده است می - خواستم مطلبی را به اطلاع شما برسانم .

(ویلیام) گفت آن مطلب چیست؟

(پتر) گفت آقا ، نظربه اینکە شما از اهل این شهرستان نیستید آقای (وارن) ارباب مرا نمی شناسید و نمی دانید که ایشان مدت مدیدی است که به کلی از مردم سلب علاقه کرده و دست به هیچیک از وقایعی که در خارج باغ ایشان اتفاق می افتد توجه ندارند و به هیچوجه حاضر نیستند که اخبار خارجی را بخوانند و بشنوند و کسانی که به ملاقات ایشان می آیند به هیچوجه نباید راجع به اخبار و حوادث گفتگو کنند و صحبت آنها نباید از حدود گلها و درختها و مرغها و خرگوشهای باغ (وارن) تجاوز نماید .

(ویلیام) که این صحبتها را بی فایده می دانست اظهار بی - صبوری کرده و گفت مطلب اصلی را بگوئید که برای چه اینجا آمده اید؟

(پتر) گفت مطلب اصلی این است که امروز صبح ارباب من آقای (وارن) به عادت هرروزه پس از خروج از خوابگاه وارد باغ شده و به قدم زدن پرداخت و هنگامی که در خیابانهای اطراف باغ قدم می زد شینی براقی توجه او را جلب کرد و پس از اینکە آنرا برداشت مشاهده نمود یک ساعت مچی طلا است و بعد از اینکە سرپوش ساعت راگشود مشاهده کرد که در قاب ساعت این چند کلمه را حک نموده اند ،
"هدیه به فرزند عزیزم (کلنتون) هوانورد"

از شنیدن این حرف (ویلیام) گوشها را تیز کرد و کارآگاه محلی نظر معنی داری به (ویلیام) انداخت و به زبان حال می گفت که این اطلاعات خیلی قیمتی است و (ویلیام) از (پتر) پرسید؟ آن ساعت کجاست؟

(پتر) گفت ساعت نزد ارباب من است و به من دستور داد که به کلانتری آمده و این موضوع را گزارش بدهم.

(ویلیام) گفت حالا که شما را به کلانتری فرستاد برای چه ساعت را هم به شما نداد که اینجا بیاورید؟

(پتر) گفت که آقای (وارن) ساعت را نزد خود نگاه داشت و گفت به کلانتری بگو که لطفاً "صاحب این ساعت را نزد من بفرستند تا من بفهمم چگونه وارد باغ من شده و به چه طریق از دیوارهای بلند باغ گذشته و حق مالکیت مرا نقض کرده است؟"

(ویلیام) برای اینکه (پتر) را متقاعد نماید گفت این چه حرفی است و موضوع بالا رفتن از دیوار باغ چه معنی دارد؟ در این حوالی همه کس می داند که یک خلبان با چتر نجات فرود آمده و قطعاً "هنگامی که از فراز باغ شما عبور می کرده در نتیجه تکان های چتر نجات و یا بعلل دیگر ساعت مچی او از آسمان درون باغ افتاده و صبح امروز به نظر ارباب شما رسیده است.

(پتر) گفت آقا معذرت می خواهم، این موضوعی که می فرمائید کاملاً "صحيح است و در این حوالی همه کس می دانند که شب گذشته یک خلبان با چتر نجات فرود آمده و من هم امروز این موضوع را از دهان شیر فروش دوره گرد شنیدم ولی ارباب من آقای (وارن) از این موضوع آگاه نیست زیرا همانطوری که عرض کردم ایشان نسبت

به وقایع و حوادثی که در خارج از حدود باغ اتفاق می افتد بی اعتنا هستند و من هم جرئت نمی کنم که این خبر را به اطلاع ایشان برسانم زیرا بلافاصله مرا از خدمت اخراج خواهد کرد و من به شغل خود علاقه مند بوده و در این دوره، سالمندی دیگر نمی توانم ارباب دیگری نظیر ایشان پیدا کنم.

(ویلیام) از شنیدن این سخن اظهار حیرت کرد و گفت آیا راست می گوئید؟

کارآگاه محلی که مدتی در اینجا زندگی کرده بود در مقام توضیح برآمده و گفت: بلی آقای (ویلیام) این شخص راست می گوید و من از هشت سال به این طرف در این حوالی اقامت دارم به خوبی از اخلاق و روحیات آقای وارن مطلع بوده بطوری که از اهالی این حدود شنیده ام ایشان نوزده سال است که قدم از باغ خود بیرون ننهاده اند و یک دیوار سطبری که دارای چهل قدم ارتفاع است باغ ایشان را احاطه نموده و جز یک در کلفت مخرج دیگری ندارد.

(پتر) گفت نه تنها دارای یک در بوده بلکه دیوار کلفت باغ دارای دو در است به این معنی که چون کلفتی دیوار ده قدم می باشد یک در این طرف دیوار و در دیگر آن طرف دیوار ساخته شده و بر حسب دستور آقای (وارن) این دو در نبایستی هرگز در آن واحد باز باشد و من هر وقت از باغ خارج می شوم اول در داخلی را بسته و سپس از عرض دیوار عبور نموده و در خارجی را می گشایم و هنگام دخول هم به همین ترتیب وارد می شوم که هر دو در باز نباشد.

حس کنجکاو و جلی (ویلیام) از شنیدن این سخنان بیدار شده و گفت: "واقعا" این ارباب شما شخص غریبی است؟ مگر ایشان

از دزدان می ترسند که اینطور باغ خود را با دیوارهای بلند وسطبر محاذ نموده اند؟ این واقعه یک امر عادی نیست و من یقین دارم که تمام پنجره های ایشان با میله های کلفت پولادی مضبوط شده است. (پطر) گفت برعکس تصور شما ارباب من از هیچکس نمی ترسد

و هیچ دشمنی ندارد و تمام پنجره ها تا صبح باز است.

کارآگاه محلی در پیرو گفتهء (پطر) گفت این شخص حق دارد و آقای (وارن) از کسانی نیست که از دزدان و دشمنان بترسد و اگر باغ خود را با دیوارهای کلفت احاطه نموده و دستور داده است که هرگز دو در را نگشایند برای این است که نمی خواهد وقایع خارج را ببیند و بشنود.

(ویلیام) گفت آخر علت مبادرت به این کار چیست؟ و برای

چه اینقدر گوشه نشین شده است؟

کارآگاه محلی گفت علت حقیقی آن این است که بیست سال پیش آقای (وارن) در نتیجه مرگ ناگهانی نامزد جوان خود از دنیا سیر شده و از آن پس سوگند یاد نمود که دیگر در اجتماع زندگی ننماید.

(ویلیام) گفت این اشخاص عقل صحیحی ندارند و بهتر این

است که در تیمارستان اقامت کنند.

(پطر) که زود بخ (ویلیام) را شنید گفت آقا، برخلاف تصورات

شما ارباب من شخص نجیب و رثوف و خلیقی است.

یک مرتبه دیگر کارآگاه محلی گفته (پطر) را تکمیل نموده و

گفت آقا، حادثه جانسوزی که بر آقای (وارن) وارد آمد اگر بر هرکس وارد می آمد قطعا "دیوانه می شد و شرح واقعه از این قرار است که

بیست و سه سال پیش از این آقای (وارن) که آن هنگام ستوان پیاده نظام انگلستان بوده و بیش از سی سال نداشته و در جنگ بین المللی شرکت کرده و بواسطه برداشتن جراحت در بحبوحه جنگ از خدمت معاف شده بود با نامزد خود که دختر یکی از نجبای این حوالی و محبوب تمام اهالی بود عروسی کرد.

این هنگام کارآگاه محلی کلیسای دهکده را به (ویلیم) نشان داده و گفت مراسم عروسی این عروس و داماد در همین کلیسایی که ملاحظه می فرمائید انجام گرفت و پس از خاتمه آئین مذهبی عروس و داماد در حالی که دست در دست یکدیگر داده بودند از کلیسا خارج شدند.

در اینجا لازم است بطور معترضه عرض کنم که تا آن تاریخ هنوز هواپیماهای دشمن از فراز دریای مانش پرواز نکرده و خاک انگلستان را بمباران ننموده بودند ولی در همان روز یک دسته هواپیما در آسمان نمایان شد و چون تا آن تاریخ انگلستان در معرض بمباران قرار نگرفته بود هنوز وسایل آگهی خطر و غیره وجود نداشت که مردم خود را به پناهگاه برسانند.

در هر حال هواپیماهای دشمن بمب های خود را روی دهکده فروریخته و چند تن از اهالی کشته شدند که یکی از آنها نامزد آقای (وارن) بود؛ (وارن) که تصور می کرد خواب می بیند و هرگز قبول نمی نمود که نامزدش به این زودی دست از زندگی بشوید او را در بغل گرفته و دوان دوان به خانه پزشک رسانید ولی افسوس که آن دختر زیبا و محبوب القلوب بلافاصله پس از بمباران به قتل رسیده بود.

از آن روز بمبعد آقای (وارن) در باغ خود معتکف شد و چند روز بعد بناها شروع به ساختمان این دیوار بلند و سطر نمودند و اهالی این سامان گفتند که (وارن) از شدت اندوه دیوانه شده است. این است علت گوشه‌گیری و عدم دخول آقای (وارن) در زندگی اجتماعی!

(ویلیام) این سرگذشت را شنید از روی تصدیق سرراجنبانده و گفت اینک دانستم که (وارن) در گوشه‌گیری خود ذیحق است و هرکس دیگر بود دیوانه می‌شد.

کارآگاه محلی گفت بلی آقای (ویلیام)، ایشان از شدت اندوه معتکف شدند و از آن روز تاکنون باب معاشرت را به روی خلق بستند و چون ثروت بسیاری دارند می‌توانند بطیب خاطر در باغ خود زندگی کنند ولی از بسروز آن سانحه تاکنون هیچ یک از وقایع خارجی بگوش او نرسیده و یکروزنامه و مجله را نخوانده و حتی هنوز اطلاع ندارد که جنگ بین‌المللی به پایان رسیده و بطریق اولی از اختراعات علمی و اکتشافات بیست سال اخیر بی‌اطلاع است و دوستان او از چندتن زیادتر نیستند که یکی از آنها کشیش دهکده و دیگری رئیس دفترخانه رسمی و دو سه تن از نجباء اطراف می‌باشند و هر وقتی که او را ملاقات می‌نمایند اوقاتشان به صحبت‌های عادی از قبیل خوراک و پوشاک و بنائی و گل‌کاری و بازی‌های شطرنج و تخته نرد و غیره می‌گذرد و به هیچوجه اجازه ندارند که راجع به امور خارجی با او صحبت کنند و اگر احیانا "یک دفعه در این موضوع صحبت نمایند دیگر به آنها اجازه ورود نخواهد داد و در را برویشا نخواهد گشود.

(ویلیام) گفت من اشخاصی را که صاحب چنین اراده‌هایی هستند تحسین می‌کنم با این وصف باید گفت که روحيات این شخص اگر مختل نباشد غیر عادی است اینک برگردیم به موضوع خودمان ... و سپس (پتر) را مخاطب ساخته و گفت شما اظهار می‌داشتید که ارباب شما از موضوع حادثه هواپیما بی‌اطلاع است و نمی‌داند که این ساعت چگونه در باغ او پیدا شده است؟

(پتر) گفت بلی!

(ویلیام) گفت اینک به باغ مراجعت کرده و به ارباب خود بگوئید که من می‌خواهم امروز ایشان را ملاقات کنم.

(پتر) گفت ارباب من گفته است که فقط صاحب ساعت مچی را با خود به باغ ببرم.

(ویلیام) گفت به این قسمت زیاد اهمیت ندهید و بگوئید که من برای ملاقات او امروز به باغ خواهم آمد و به او توصیه نمائید که در را به روی من نبندد و پس از این حرف به (پتر) پشت کرده و مجدداً وارد اطاق دفتر شد.

در این چند دقیقه که (ویلیام) با (پتر) صحبت می‌کرد (کلنتون) و (گاواندیش) "دستیار (ویلیام)" که هر دو دارای اتومبیل شکاری بودند راجع به انواع مارک‌های اتومبیل صحبت می‌کردند و مزایای اتومبیل‌های سال ۱۹۳۹ را تذکر داده و پیش‌بینی می‌کردند که در سال آینده ۱۹۴۰ در موتور و رادیاتور وجعه‌دنده و ترمز اتومبیلها فلان نوع اصلاحات بعمل خواهد آمد ولی وقتی که (ویلیام) وارد اطاق شد صحبت خود را قطع کردند و (ویلیام) گفت: آقای (کلنتون) مرا ببخشید که شما را منتظر گذاشتم. موضوع

صحبت ما این بود که از شما می پرسیدم برای چه محل حقیقی فرود خود را اظهار نکردید و صریحا " نگفتید که با چتر نجات خود در باغ آقای (وارن) فرود آمده اید؟

(کلنتون) گفت من در باغ فرود نیامده بلکه در خارج باغ و بای دیوار فرود آمده بودم .

(ویلیام) گفت اینجا هم اظهار شما با حقیقت وفق نمی دهد زیرا در باغ آقای (وارن) یک ساعت مچی زر پیدا شده که نام شما پشت قاب آن محکوک است و منم اکنون از این موضوع مطلع شدم و قطعا " شب گذشته که با اتومبیل خود به باغ مراجعت کردید برای پیدا کردن همین ساعت بود آیا اینطور نیست؟

(کلنتون) جواب نداد .

(ویلیام) گفت آقای (کلنتون) ، بدیهی است که شما نمی - توانستید حرکت چتر نجات خود را تغییر داده و مانع از این بشوید که او شما را به باغ آقای (وارن) نکشاند ولی حالا که در آن باغ فرود آمدید بگوئید که چگونه از آن باغ خارج شدید و بعلاوه برای چه در قبال پرسش های کارآگاه محلی خلاف گفتید و اظهار نمودید که در یک مرتع فرود آمده اید؟

(کلنتون) مضطرب گردید زیرا می دید که پاسخ این سؤال خیلی ساده است و همینقدر اظهار نماید که پس از ورود در باغ شخصی به او کمک کرده و موجبات خروج او را فراهم نموده از زحمت خلاص خواهد شد ولی افسوس بر اثر قولی که به دوشیزه جوان داده بود نمی توانست حقیقت را بگوید این است که برای خلاص شدن از این وضع بانگ برآورده و گفت آقای (ویلیام) بهتر این است که من

صاف و پوست کنده موضوع را به شما بگویم؟
 (ویلیام) گفت بسیار فکر حوسی است و بهتر از این بود که از
 دفعه نخست همین تصمیم را می‌گرفتمید؟
 (کلنتون) گفت من بدواً که وارد باغ (وارن) شدم روی
 درختان فرود آمدم و به همین جهت است که آثار شاخه‌های درختان
 روی ابریشم چترجات دیده می‌شود ولی بعد چتر من روی شاخه‌های
 درختانی که کنار دیوار بود لغزیده و مرا به طرف دیوار کشانید و
 طنابها به دیوار بند شده و من وسط زمین و آسمان آویزان شدم و گمان
 می‌کنم در نتیجه، مجاهدتی که جهت آزاد شدن چتر نجات بخرج
 دادم ساعت مچی من باز شد ولی در آن موقع من تصور نمی‌کردم
 که ساعت در باغ افتاده باشد بلکه عقیده من این بود که بعد از
 پریدن از دیوار ساعت بیرون افتاده است این است که مجدداً به
 طرف باغ رفته و در جستجوی ساعت برآمدم و امیدوارم که بعد از
 این توضیحات قانع شده باشید.

(ویلیام) گفت برای چه همین توضیحات ساده را شب گذشته
 به کارآگاه محلی ندادید؟ و از همه اینها گذشته شما از این جهت
 مبادرت به این توضیحات شدید که توضیحات اولیه، شما دروغ
 درآمد.

(کلنتون) گفت من از این موضوع خیلی متأثر هستم زیرا چون
 شنیده بودم که (وارن) شخص منزوی و معتکفی است و اگر بفهمد که
 من شب گذشته در باغ او فرود آمده‌ام متغیر خواهد شد این است
 که به کارآگاه محلی گفتم در مرتع فرود آمدم و رویهم‌رفته اظهار من
 دروغی بود که بدون مقصد معینی گفته شده بود.

(ویلیام) که از جا برخاست گفت اهمیتی ندارد و من احساس می‌کنم که شما فقط برای اینکه برخلاف گفته اولیه خود چیزی نگفته باشید در تائید اظهارات خویش اصرار کردید.

(کلنتون) گفت من عرض دیگری ندارم که به شما بگویم همانطور که نمی‌دانم که چگونه این مرد بدبخت در هواپیمای من جا گرفت چیزی که هست هنگامی که با چتر نجات از آسمان فرود می‌آمدم اصلاً "روشنائی و نور حریق را ندیدم و این موضوع ثابت می‌نماید که هواپیمای من بلافاصله پس از اصابت به زمین آتش نگرفته و در این صورت علت آتش گرفتن آن چه بوده است؟

(ویلیام) گفت ما به‌زودی از این موضوع مطلع خواهیم شد و اینک شما آزاد هستید و می‌توانید مطابق میل خود گردش کنید ولی چون یکی دو پرسش دیگر هم از شما دارم خواهشمندم زیاد دور نشوید و من یک ساعت دیگر خدمت شما خواهم رسید و اینک برای مشاهده جنازه سوخته شده می‌روم.

(کلنتون) خدا حافظی کرده و از در خارج شد و پس از خروج او (ویلیام) نظری به دستیار خود (کاواندیش) انداخته و گفت خوب آقای (کاواندیش)، شما از این سؤال و جوابها چه فهمیدید؟ و آیا ملتفت شدید که چه حرفهای عجیب و غریبی از دهان این جوان خارج می‌شد؟! واقعا "خیلی غریب است جوانی به این نجابت که آثار صفا و صداقت از وجنات او نمایان است چنین دروغ‌هایی بگوید.

(کاواندیش) گفت من از این حرف شما تعجب می‌کنم برای اینکه تصور می‌کردم (کلنتون) راست می‌گوید.

(ویلیام) با لحن تحقیرآمیز گفت برای این است که شما کارآگاه

حقیقی نیستید بلکه کارآگاه کتب افسانه می باشید وگرنه تشخیص می دادید که این جوان دروغ می گوید و من حیرت می کنم که چه عاملی او را وادار به دروغ گفتن کرده است .

(کاواندیش) گفت اظهاراتی که این جوان راجع به فرود خود نمود قبل از کشف جنازه سوخته در هواپیما ساقطه بود و پس از اینکه موضوع جنازه کشف شد دیگر این جوان نخواست حرف خود را تکذیب نماید که مبادا سوء ظنی متوجه او شود و به همین جهت کماکان اصرار می کرد که در وسط یک مرتع فرود آمده است . ولی توضیحات اخیر او در نظر من منطقی جلوه کرد و گمان می کنم که راست گفته باشد .

(ویلیم) گفت برعکس اظهارات او در نظر من صحیح جلوه نمی کند زیرا نمی توانم بفهمم که چگونه طنابهای چتر نجات او به دیوار گیر کرده است و او توانست که طنابهای مزبور را رها نموده و خود را این طرف دیوار باغ بیندازد .

(کاواندیش) گفت پس بنابه عقیده شما این جوان دروغ می گفت ؟

(ویلیم) گفت بدیهی است و اگر هم راست بگوید این راستی بقدری بعید الاحتمال است که شبیه به دروغ جلوه می کند زیرا چگونه ممکن است که طنابهای چتر نجات بالای دیواری که فاقد حلقه و میخ و غیره می باشد بند شود .

(کاواندیش) گفت شاید در بالای دیوار شکافی بوده و طناب در آنجا گیر کرده و او را وسط زمین و آسمان نگاه داشته است .
(ویلیم) گفت فرضاً " این موضوع را قبول کردیم و گفتیم که

طناب در شکاف دیوار و آجرها در بند شد. در این صورت این جوان که وسط زمین و آسمان معلق بود چگونه توانست طناب و یا طنابهای چتر را از شکاف خارج و خود را مستخلص نماید؟!.

(ویلیام) پس از این حرف بدون اینکه منتظر پاسخ دستیار جوان خود باشد از در خارج گردید و در خارج اطاق با پزشک قانونی تصادف کرد که از کالبد شکافی و معاینه جنازه سوخته شده در هواپیما فراغت حاصل نموده بود و همین که چشم پزشک قانونی به (ویلیام) افتاد گفت آقا خیلی خوشوقتم که شما را ملاقات کردم زیرا پس از کالبد شکافی معلوم شد که این جنازه مجهول بطرز عادی نمرده بلکه به قتل رسیده است.

۶

(ویلیام) که این سخن را شنید بدوا " مثل این بود که توجهی بدان ننموده و آن را یک موضوع بی اهمیت می داند و به همین جهت نظری به اطراف انداخته و گفت (کلنتون) کجاست؟ کارآگاه محلی گفت بکی دو دقیقه پیش به قصد خارج دهکده روانه گردیده و اگر اجازه می دهید او را برگردانیم .

(ویلیام) گفت نه . فعلا " احتیاجی به او ندارم و او را بحال خود بگذارید که هر چه می خواهد بکند و مزاحم او نشوید و پس از گفتن این حرف وارد اتاق دفتر گردید و دیگران هم در قفای او وارد اتاق شدند .

(ویلیام) پشت میز نشسته و با لحن جدی گفت :
آقای دکتر : آیا اطمینان دارید که در این واقعه یک تبهکاری اتفاق افتاده و مرگ این مرد مجهول عادی نبوده است ؟

دکتر گفت از این حیث مطمئن هستم .

(ویلیام) گفت من کارشناسی شما را تصدیق می‌کنم و می‌دانم که پزشک دانشمندی هستید و هرچه بگوئید صحت دارد ولی توجه فرمودید که این جنازه مجهول‌الهویه تقریبا " مثل ذغال سیاه شده بود و در کالبد شکافی نتایج درخشان نمی‌داد .

دکتر گفت با این وصف من باکمال دقت کالبد شکافی و معاینه نموده و این جسم را درون جسد به دست آوردم و پس از این حرف دست در جیب کرده و یک گلوله فلزی را که درون کاغذ پیچیده شده بود روی میز نهاد .

از مشاهده گلوله فلزی چشمان (ویلیام) برق زده و گفت این گلوله را در کجا یافتید ؟

دکتر گفت همانطوری که عرض کردم گلوله را در جسد یافتیم و معلوم است که این شخص را هدف تیر ساخته بودند .

(ویلیام) گفت صحیح است و این گلوله هم گلوله اسلحه کمری است اینک بگوئید که در کجای بدن این گلوله را یافتید ؟

پزشک قانونی گفت که گلوله در طرف چپ بدن و وسط یکی از دنده‌ها به دست آمده و از این رو معلوم می‌شود که گلوله از عقب وارد بدن گردیده و به عبارت ساده این شخص را از قفا هدف تیر ساخته‌اند و گلوله از قلب عبور کرده و در دنده چپ متوقف شده است .

(ویلیام) گفت واقعا " بازرسی در خصوص این جنازه سوخته شده خیلی جالب و بیش از آنچه در بادی امر تصور می‌شود جالب توجه می‌شود و سپس گلوله را به کارآگاه محلی ارائه داد و گفت خوب است که شما هم این گلوله را ببینید ؟

کارآگاه محلی نظری به گلوله انداخته و گفت من معجب می‌کم
که با این حریف سخت چگونه گلوله آب نشده است؟
دکتر گفت علتش این است که بواسطه تصادف و یا بر اثر ورزش
باند خط سیر شعله‌ها تغییر یافته و قسمت چپ بدن این شخص نظیر
قسمت راست بدنش زغال شده و نظریه‌ای که گلوله در داخل گوشت
سوده از آب شدن مصون مانده است ولی افسوس که سوختگی بقدری
زیاد است که هیچ نمی‌توان او را شناخت.

(ویلیام) گفت اگر این گلوله در قسمت چپ بدن آب نشده
تصور می‌نمایم که داخل دهان هم از آتش محفوظ مانده است و در
هر حال خودم جنازه را خواهم دید و داخل دهان را معاینه خواهم
نمود و آنگاه کارآگاه محلی را طرف خطاب قرار داده و گفت عقیده
شما در خصوص این گلوله چیست؟

کارآگاه محلی گفت نظریه‌ای که گلوله از شکل افتاده است
نمی‌توان نوع سلاح را معلوم کرد و گفت دهانه سلاح چقدر بود.
(ویلیام) گفت این چه فرمایشی است؟ گویا شما هیچ اطلاعی
در خصوص اسلحه ندارید که اینجور اظهار عقیده می‌کنید این گلوله
از دهانه یک اسلحه کمری خارج شده که از نوع طمانچه‌های قدیم و
به نزدیکترین احتمال از نوع طمانچه‌های قرن هفدهم میلادی بوده
است.

از شنیدن این سخن حقیقتاً "کارآگاه محلی حیرت کرد و گفت
آقای (ویلیام) شما به محض نگاه کردن این گلوله بی‌شکل تشخیص
دادید که از چه نوعی است و با چه سلاحی خالی شده است؟!
(ویلیام) گفت بلی من به محض مشاهده این گلوله نوع آن را

تشخیص دادم برای اینکه بررسی‌های دقیقی در خصوص اسلحه‌آتشی تمام اعصار نموده‌ام و پس از این حرف دکتر را طرف خطاب قرار داده و گفت کشف شما جالب توجه است و پیدا شدن این گلوله در جنازه متوفی برای یافتن چگونگی تبهکاری مغتنم می‌باشد ولی البته شما وظیفه خود را انجام داده‌اید.

دکتر که به اخلاق تند (ویلیام) آشنا نبود از شنیدن جمله اخیر متأثر شده و گفت آقای (ویلیام) من تصور کردم که شما مرا تقدیر خواهید کرد، برعکس پیش بینی من این کشف را به سادگی تلقی کردید.

دستیار (ویلیام) گفت آقای دکتر از این حیث متأثر نباشید برای اینکه آقای (ویلیام) عادت ندارد که از دیگران تقدیر کند و من در تمام مدتی که با ایشان کار می‌کنم هنوز یک کلمه آفرین و یا مرسی از دهان او نشنیده‌ام و شما خیلی راضی باشید که او شما را سرزنش نکرده است.

دکتر گفت بسیار خوب، ولی من نظر به اینکه نزد وجدان خود مفتخر هستم و می‌دانم کشف بزرگی کرده‌ام سکوت می‌نمایم و همین افتخار باطنی برای من کافی است زیرا جنازه بکلی سوخته شده و با این وصف من کشف کردم که او را به قتل رسانیده‌اند.

(ویلیام) گفت آقا اینقدر رجزخوانی نکنید برای اینکه کار فوق‌العاده، انجام نداده‌اید بدلیل اینکه خودتان می‌گوئید که طرف چپ بدن بهتر از طرف راست باقی مانده بنابراین آنچه موجب کشف این گلوله شد تصادف و برخورد است نه مهارت شما! و یقین بدانید که قاتل هرگز تصور نمی‌کرد که در نتیجه وزش باد و متفرق کردن

شعله‌ها طرف چپ بدن نیم سوخته باقی می‌ماند و برعکس یقین داشت که به‌اثر سوختن این جنازه، گلوله آب خواهد شد.

دکتر گفت رویهمرفته موضوع سوختن این جنازه غامض‌تر می‌شود و من خیال می‌کنم که گفته (کلنتون) دایر به‌اینکه تنها مسافرت می‌کرده دروغ است و او حتماً "با شخص دیگری پرواز می‌نموده و در بین راه با او نزاع کرده و سپس با هفت تیر خود او را مقتول نموده و شخصاً" با چتر نجات بیرون پریده.

(ویلیام) گفت آقای دکتر، این کاری که می‌گوئید به‌زبان آسان است، آیا هرگز برای شما اتفاق افتاده که یکی از طپانچه‌های سیصد سال پیش از این راکه یک‌قدم درازی داشت استعمال کرده باشید؟
دکتر بدون اینکه زیاد متوجه حرف (ویلیام) باشد گفت تردید ندارد که این شخص در کنار (کلنتون) نشسته و (کلنتون) هفت تیر خود را بیرون آورده و او را کشته و شاید به‌جای یک گلوله دوگلوله خالی کرده و گلوله دوم به‌ملخ و یا به‌یکی دیگر از نقاط حیاتی هواپیما اصابت نموده و موجب سرنگون شدن آن شده و خلبان که خود را در معرض خطر می‌دیده با چتر نجات پریده است.

(ویلیام) گفت این چه حرفهائی است که می‌زنید؟ و چگونه (کلنتون) می‌توانست دوگلوله خالی نماید مگر شما نمی‌دانید که طپانچه‌های زمان قدیم سر پر بودند و بیش از یک گلوله خالی

۱- در این کتاب هر جا که نام قدم برده می‌شود مقصود "فوت" انگلیسی است که سه فوت آن یک "پارد" شده و هریاردی نودویک سانتیمتر است. (مترجم)

نمی‌کردند و (کلنتون) که مشغول راندن هواپیما بوده چگونه می‌توانست طپانچه را در هوا پرت کند و گلوله دوم را خالی نماید این فرضیات موهوم را کنار بگذارید و به مسائل اساسی بپردازید یکی از مسائل اساسی اینست که بعد از وقوع حادثه این جنازه وارد هواپیما شده و مسئله دوم اینکه این شخص را به قتل رسانیده‌اند و اما (کلنتون) تمام اشخاصی که در فرودگاه پاریس او را دیده‌اند سوگند یاد می‌نمایند که وقتی این جوان پرواز کرد تنها بود و رفیقی نداشت که سوار هواپیما شده باشد.

دکتر گفت این موضوع دلیل بر این نمی‌شود که وسط راه مسافر بگیرد و او را سوار ننماید؟

(ویلیام) گفت مگر شما خیال می‌کنید که هواپیما اتوبوس است که وسط راه مسافر بگیرد؟!

دکتر گفت هیچ اشکالی ندارد. هواپیما در نقطه فرود آمده و شخصی را سوار نموده و مجدداً پرواز می‌کند.

(ویلیام) که از مهمل‌گوئی این شخص متغیر شده بود گفت آقا هیچ می‌دانید که اگر هواپیما در ظلمت شب در نقطه ناشناس فرود آید مثل این است که مبادرت به خودکشی کرده باشد و در صورتی که در فرودگاههای رسمی فرود آید او را خواهند دید و از آن گذشته فاصله بین لندن و پاریس از آبادترین نقاط اروپا و از دریای مانس که صرف نظر نمائیم می‌توان گفت در این مسافت آبادیها و قصبه‌ها بهم متصل است و در این صورت فرود آمدن و پرواز مجدد یک هواپیمای ناشناس با صدای رعد آسائی که دارد غیر مرئی نخواهد ماند.؟

من یقین دارم که (کلنتون) بی‌گناه است و جنازه را بعد از سرنگون شدن هواپیما در آنجا جا داده‌اند بویزه آنکه محل فرود آمدن (کلنتون) با محل سقوط هواپیما در حدود دو کیلومتر فاصله داشته و بنا بر گواهی روستائی مغلوب هواپیما تقریباً "پنج دقیقه بعد از اصابت به زمین آتش گرفته و قطعا" شخصی در آن حوالی دیده که جنازه را در هواپیما جا داده و اثر چه فعلا" نام این شخص را نمی‌دانیم ولی به زودی خواهیم دانست.

در این هنگام (ویلیام) کارآگاه محلی را طرف خطاب قرار داده و گفت راستی اکنون خبر مفقود شدن یکی از اهالی به گوش شما نرسیده است؟

کارآگاه محلی گفت که هنوز اهالی خبری از فقدان یکی از منسوبان خود به ما نداده‌اند ولی من احساس می‌کنم که این واقعه متدرجا "غامض‌تر می‌شود زیرا بدوا" ما تصور می‌کردیم که سوختن این جنازه ناشی از تصادف می‌باشد در صورتی که اینک ثابت شده که پای تبه‌کاری در میان است.

(ویلیام) در دل گفت آری یک تبه‌کاری بزرگی اتفاق افتاده که من باید تبه‌کار آن را کشف کنم و سپس قلبا" از این پیش‌آمد خرسند شد زیرا هنگامی که از لندن او را به ده‌هکده (مالو) فرستادند (ویلیام) احساس کرد که مخصوصا" او را دنبال یک کار بی‌اهمیت می‌فرستند که حائز افتخار نباشد در صورتی که اکنون این کار بی‌اهمیت خیلی مهم گردیده و در صورتی که (ویلیام) قاتل را کشف نماید رؤسای او ناچار هستند که به او تبریک بگویند و لیاقت او را تقدیر کنند.

هنگامی که پزشک قانونی با کارآگاه محلی صحبت می‌کرد (ویلیام) به‌سوی دستیار خود رانموده و تبسم کرد.

(گاواندیش) دستیار (ویلیام) که هرگز تبسم از لبان مافوق خود ندیده بود از این تبسم در شگفت شده و گفت آقای (ویلیام) من امروز برخلاف همیشه شما را با نشاط می‌بینم و گویا اقامت در سردهکده و استفاده از آب و هوای اینجا شما را به‌نشاط آورده‌است. اگر ای‌طور است من از این وضع خیلی راضی و خرسندم که اقامت ما در اینجا طول بکشد و اقلاً "دو هفته در اینجا بمانیم آیا موافقت می‌کنید که در مهمانخانه مقابل دو اطاق کرایه نمائیم. من این مهمانخانه را خیلی دوست می‌دارم و خصوصاً "پرده‌های زردرنگ آن مورد پسند من است.

(ویلیام) که بنا بر عادت همیشگی از همه‌چیز شکایت می‌کرد گفت نه. این مهمانخانه برای سکونت ما مناسب نیست و من بهیچوجه حاضر نیستم که در آنجا اقامت کنم و بطور کلی مهمانخانه‌هایی که در قصبات دایر می‌شود فاقد وسایل زندگی است.

پس از این سخن (ویلیام) رشته صحبت را تغییر داده و گفت: من یقین دارم که (کلنتون) اسراری دارد که از ما پنهان می‌نماید و حای شکر است که او ساعت خود را در باغ (وارن) گم کرد زیرا در عیر این صورت ما نمی‌توانستیم ثابت کنیم که او در باغ (وارن) فرود آمده است و بعلاوه همین موضوع سبب می‌شود که ما به ملاقات (وارن) برویم و ببینیم که این شخص چه جور آدمی است.

در این موقع پزشک قانونی صحبت خود را با کارآگاه محلی تمام کرده و به طرف (ویلیام) آمد و متفقاً "وارد کوچه شدند و دکتر

گفت: ظاهراً" (کلنتون) درباغ (وارن) فرودآمده ولی معلوم نیست که چگونه از آن باغ خارج گردیده و شاید صاحب خانه را بیدار کرده و نظر به اینکه آقای (وارن) از آمیزش با مردم پرهیز دارد من گمان می‌کنم که با کمال تغیر او را پذیرفته است.

(ویلیام) که نمی‌خواست مکتون ضمیر خود را برای دکتر توضیح بدهد گفت: (کلنتون) برخلاف تصور شما روی دیوار باغ فرودآمده و سپس از دیوار پائین جسته و خود را به هواپیمای محروق رسانیده است.

دکتر گفت فرضاً "هم که در داخل باغ فرود می‌آمد و برای خروج از آنجا به صاحبخانه مراجعه می‌کرد اسباب اذیت اشخاص نمی‌شد برای اینکه در باغ (وارن) بیش از دو تن زندگی نمی‌کنند که یکی از آنها خود (وارن) و دیگری نوکر او (پطر) است که شبها روی شاخه‌های درخت می‌خوابد.

(ویلیام) که این موضوع را نمی‌دانست در حیرت شده و گفت چگونه شبها روی درخت می‌خوابد؟ زیرا تا آنجائی که من اطلاع دارم جزمیمون جنگل‌های افریقائی جاندار دیگری روی درخت استراحت نمی‌نماید.

دکتر گفت آری این شخص شبها روی درخت می‌خوابد و نظیر ارباب خود شخص غیر عادی و عجیب و غریبی است و مثل این است که خداوند این دو تن را برای این آفریده که با یکدیگر زندگی نمایند. (ویلیام) پرسید آقای دکتر، آیا آقای (وارن) با این زندگی

عجیب و کناره‌گیری از مردم صحیح المزاج هست یا نه؟
پزشک قانونی گفت با اینکه من پزشک معالج او نیستم ولی

می دانم که مشارالیه صحیح المزاج است و هیچ نوع کسالتی ندارد و پزشک او فقط به رسم دوستی گاهگاهی به ملاقاتش می رود .
(ویلیام) گفت از این قرار (وارن) با مردم آمیزش می نماید و اشخاصی هستند که به دیدن او می روند .

دکتر گفت بلی (وارن) با مردم ملاقات می نماید ولی دوستانی که به ملاقات او می روند از پنج شش نفر تجاوز نمی نماید .
(ویلیام) گفت آقای دکتر معلوم می شود که شما در خصوص زندگانی (وارن) اطلاعات صحیح دارید ؟

دکتر گفت بلی . در شهرستان کوچکی نظیر شهرستان ما هیچ چیز از نظر اشخاص پنهان نمی ماند و ما به خوبی می دانیم که چه اشخاصی به ملاقات (وارن) می روند و از جزئیات زندگی او اطلاع داریم ولی خود او نمی داند که مردم تا چه اندازه نسبت به فهم چگونگی زندگی او علاقمند هستند برای اینکه قدغن کرده است که اخبار خارج را به اطلاع او نرسانند و هریک از میهمانان و دوستان او که یک کلمه از وقایع و اتفاقات جدید برای او نقل نمایند بلافاصله اخراج خواهند شد و برای همیشه از ورود در باغ (وارن) ممنوع هستند و من باب مثال می گویم که چند سال پیش زوجه کشیش کلیسای این دهکده که به اتفاق شوهرش به ملاقات (وارن) می رفت فقط برای اینکه راجع به کلیسا صحبت کرده و اظهار داشت که برج این معبد محتاج تعمیر است از خانه (وارن) اخراج شد و دیگر اجازه ورود به او نداد .

(کاواندیش) دستیار (ویلیام) که جوانی زیبا و وطن باز و اجتماعی بود و عمر خود را در معاشرت خلق و آمیزش با دوشیزگان زیبا گذرانده بود گفت : آقای دکتر آیا حقیقت می فرمائید؟! . چگونه ممکن است

که انسان این اندازه گوشه‌گیر بوده و از مردم تنفر داشته باشد .
 دکتر گفت آنچه عرض کردم عین حقیقت است و (وارن) به دنیا پشت پا زده و از روزی که زوجه نوعروس خود را از دست داده دیگر با مردم معاشرت نمی‌نماید و این موضوع هم نباید باعث حیرت شما باشد برای اینکه وقتی قلب مجروح و احساسات باطنی انسان لطمه‌دار شد هر رفتار و کردار غیرعادی که از انسان سر بزند باعث حیرت نخواهد بود .

(ویلیام) گفت آقای دکتر، من می‌خواستم از شما بپرسم که چه اشخاصی به ملاقات (وارن) می‌روند؟

دکتر گفت بیش از همه کشیش کلیسای دهکده به ملاقات او می‌رود برای اینکه (وارن) علی‌رغم گوشه‌نشینی و کناره‌گیری از خلق قلب پاک و نیت تابناکی دارد و بواسطه ثروتمندی کمکهای شایانی به امور حیریه می‌نماید و کشیش کلیسای اینجا هم برای دریافت اعانه زود زود او را ملاقات می‌نماید .

در این هنگام دکتر حرف خود را قطع کرده و کلاه خود را به رسم احترام از سر برداشت برای اینکه کشیش کلیسا به اتفاق دوشیزهٔ زیبائی که سیلی به صورت (کلنتون) زده بود از کلیسا خارج شده و به دکتر تعارف می‌کرد .

(ویلیام) گفت آقای دکتر، خواهشمندم که اسامی سایر دوستان آقای (وارن) را بگوئید .

دکتر گفت یکی دیگر از دوستان او پزشکی است که بنام دکتر (سنکگر) خوانده می‌شود و او هر دو سه روز یک مرتبه آقای (وارن) را ملاقات کرده و با او شطرنج بازی می‌کند . ولی من نمی‌دانم که

مردم برای چه به این بازی عشق دارند زیرا من سنگی از سطح مسمر بوده و هیچ حوصله ندارم که چند ساعت وقت خود را صرف این بازی بکنم .

(ویلیام) گفت آقای دکتر من برخلاف تصور شما این بازی را دوست می دارم ولی نظیر شما بی حوصله هستم و نمی توانم وقت خود را بیهوده تلف کنم .

پزشک قانونی معنای جمله اخیر را فهمید و دانست که (ویلیام) از پرحرفی او خسته شده و می خواهد به او بفهماند که زیاد به حاشیه نرود و حق مطلب را بگوید بنابراین گفت : آقای (ویلیام) مرا ببخشید که به شما تصدیع دادم و برای اجرای امر می گویم که سومین دوست (وارن) یکی از نجیب زادگان این شهرستان است که بنام (لاور) خوانده می شود این شخص سلاله یکی از قدیمی ترین و اصیل ترین خانواده های انگلستان بوده و دارای زن زیبا و مهربانی است که محبوب تمام سکنه این شهرستان می باشد و دو طفل کوچک هم دارد ولی (لاور) آنقدرها به (وارن) علاقمند نیست و اگر به ملاقات او می رود برای ادای وظیفه است برای اینکه (لاور) رئیس بانگی است که پولهای (وارن) در آنجا سپرده شده و بطور کلی امور مالی (وارن) به دست (لاور) اداره می شود .

چهارمین دوست آقای (وارن) رئیس دفترخانه رسمی قصبه است و تصور می کنم که او هم علاقه به (وارن) نداشته و فقط برای انجام معاملات به ملاقات او می رود و یکی دو مرتبه هم این دوشیزه زیبا را که هم اکنون دیدید و از کلیسا خارج شد با خود به باغ (وارن) برده است .

(ویلیام) گفت نام این دوشیزه چیست؟
 دکتر گفت او را بنام مادموازل (ژولی) می خوانند.
 (ویلیام) گفت آیا اهل همینجاست و یا از خارج آمده و مقیم
 این آبادی شده است؟

دکتر گفت نه، این دوشیزه جوان اصلاً " اهل این شهرستان
 نیست و فقط هیجده ماه است که در اینجا زندگی می نماید و با زوجه
 کشیش خیلی دوست و یکی از دخترهای متجدد است که ورزش و
 زندگی آزاد را دوست می دارد و خانه او هم عمارت کوچکی است که
 دور از قصبه واقع شده و بطوری که می گویند معاش خود را بوسیله
 نقش و نگار کردن کوزه ها و ظروف سفالین اداره می نماید.

(کاواندیش) دستیار (ویلیام) حیرت می کرد که چگونه (ویلیام)
 بدون اعتراض اظهارات مفصل دکتر را می شنود زیرا چون به اخلاق
 و بی صبری او آشنا بود می دانست که در مواقع عادی (ویلیام) آدمی
 نیست که زیر بار شنیدن پرحرفی های مردم برود.

(ویلیام) زشته صحبت را تغییر داده و گفت آیا اطلاع دارید
 که پیش از واقعه سقوط هواپیما (کلنتون) به اینجا آمده باشد؟
 دکتر گفت نه. این نخستین مرتبه ای است که (کلنتون) به این
 دهکده آمده و من نام او را شنیده ام.

(ویلیام) گفت آیا این مادموازل (ژولی) عادت دارد که
 مرتباً " به تئاتر و سینما برود و زیاد گردش و تفریح نماید؟
 دکتر گفت نه و زوجه من که چند مرتبه این دوشیزه جوان
 را نزد عیال کشیش کلیسا دیده است می گوید که تمام اوقات مادموازل
 (ژولی) صرف کارهای او می شود و وقت آزاد ندارد.

(ویلیام) گفت آیا اتفاق نیفتاده که بوسیله هواپیما به پاریس
مسافرت کرده باشد؟

پزشک قانونی از شنیدن این سخن حیرت نموده و گفت سخن
شما باعث شگفت من گردید و از کجا این فکر بخاطر شما رسید که
مادموازل (ژولی) به پاریس رفته باشد.

(ویلیام) گفت منظور بخصوصی نداشتم و فقط می خواستم
بدانم که آیا این واقعه اتفاق افتاده است یا نه؟
دکتر گفت تا آنجائی که من اطلاع دارم این دختر با هواپیما
به پاریس نرفته است.

سخن که به اینجا رسید (ویلیام) برای دیدن جنازه به دائره
شهربانی مراجعت کرد و دیگران هم از او تبعیت کردند ولی قبل از
اینکه وارد اداره شود از پزشک قانونی پرسید: راستی نگفتید که
(پطر) نوکر آقای (وارن) برای چه شبها روی درخت می خوابد؟
دکتر گفت علتش این است که (پطر) سابقاً " جاشو بوده و عمر
خود را در دریا گذرانده و اینک که از زندگی دریاپیمائی دست کشیده
و مقیم خشکی گردیده می خواهد بطور تصنع به زندگی قدیم خود
ادامه داده باشد این است که کلبه، بالای شاخه های درختان ساخته
که عیناً " شبیه به اطاق کشتی است و وقتی که باد می وزد و شاخه ها
به حرکت می آیند تصور می کند که در دریا است و بر اثر امواج آب
تکان می خورد.

(ویلیام) گفت من گمان می کنم که این (پطر) شخص لایق و
زرنگی باشد؟

دکتر گفت بلی، او شخص زرنگی است و علاوه بر باغبانی برای

ارباب خود هم غذا تهیه می‌نمایند .

(ویلیام) گفت از این قرار ارباب (پطر) شبها تنها است رهرا نوکر او بالای درخت می‌خوابد و خیلی از او دور است و این یک موضوع جالب توجهی است .

دکتر که نتوانست جالب توجه بودن این موضوع را درک نماید گفت خوابیدن (پطر) بالای درخت کمکی به کشف اسرار این تهیه‌کاری نمی‌کند و فعلا " بزرگترین کار ما این است که هویت مقتول را کشف نمائیم و بدانیم که کیست ؟

در این موقع وارد اداره شهربانی قصبه شدند و (ویلیام) به دستیار خود گفت آیا شما هم برای دیدن جنازه می‌آئید ؟ دستیار گفت اگر حضور من در آنجا لازم نباشد اجازه بدهید که من از ورود به اطاق کالبد شکافی خود داری نمایم برای اینکه مشاهده جنازه سبب خواهد شد که اشتهای من از بین رفته و نتوانم نهار بخورم .

(ویلیام) گفت بسیار خوب . اگر مایل نیستید به اطاق کالبد شکافی نیائید ولی شما همواره در فکر شکم خود هستید و من خیلی میل داشتم که اشتهای شما را داشته باشم . (کاواندیش) از این حرف خندید زیرا می‌دانست که برخلاف گفته (ویلیام) هر قدر مشاهده جنازه سوخته شده مزعج باشد اشتهای او را سلب نخواهد کرد و یک لقمه از غذای هرروزه او کم نخواهد شد .

وقتی که وارد اطاق کالبد شکافی شدند (ویلیام) به دکتر گفت که سکوت نماید و سپس شخصا " به معاینه جنازه سوخته شده که ۲۴

ساعت پیش یک انسان جاندار بود پرداخته و با کمال دقت اعضای سیاه شده را از نظر می‌گذرانید و در طی معاینه دکتر تسحیم داد که (ویلیام) علی‌رغم ظاهر خود در شناسایی اعضای بدن خیلی بصیر است.

پس از آنکه (ویلیام) از معاینه اعضای خارجی فراغت حاصل کرد داخل دهان را تحت بررسی قرار داده و مشاهده نمود که دو دندان بالائی متوفی از لطمه آتش مصون مانده و هنوز به‌لثه وصل است.

پس از یک دقیقه که داخل دهان را خوب معاینه کرد انبر مخصوص جراحی را از دست دکتر گرفته و یک قطعه فلز کوچکی را از دهان متوفی خارج نمود.

دکتر که بالای سر (ویلیام) ایستاده و عملیات او را می‌دید گفت چه پیدا کردید؟

(ویلیام) گفت یک قطعه کوچک فلزی را یافتم که به نظر شما نرسیده بود.

دکتر از مشاهده قطعه کوچک فلز حیرت‌کرده و گفت شما چگونه می‌دانستید چیزی در دهان این جنازه خواهید یافت؟

(ویلیام) گفت یک دوره آزمایشهای طولانی به من این حقیقت را آموخته که دهان انسان از لحاظ نشان دادن شخصیت او نظیر سایر اعضاء بدن قابل ملاحظه است و چون دست و صورت این جنازه سوخته شده برای شناختن اوجز معاینه دهان وسیله دیگر نداشتم. دکتر گفت حق با شماست.

(ویلیام) گفت آقای دکتر آیا به عقیده شما این شخص قبل از

مردن دارای دندانهای سالمی بوده است یا نه؟
 دکتر گفت بدیهی است که دندانهای سالم نداشته و فقط دو
 دندان در لثه بالا و چهار و یا پنج دندان در لثه پائین داشته و
 بقیه دندانها مصنوعی بوده است.

(ویلیام) گفت بلی و یکی از دلایل صریح مصنوعی بودن
 دندانهای متوفی وجود همین قطعه فلز است که در دهان او پیدا
 کردیم و این مفتولی است که دندانهای مصنوعی را به دندانهای
 طبیعی وصل می کرده و اگر به دقت ملاحظه نمائید خواهید دید که
 جای خراشیدگی گیره فلزی در بالای دندان لثه فوقانی به خوبی
 نمایان و هویدا می سازد که دندان مصنوعی به این دندان طبیعی
 اتصال داشته است ولی من می خواهم بدانم که دندانهای طبیعی
 این شخص چه شده و کجا رفته است؟

دکتر گفت من گمان می کنم که بر اثر حرارت شدید دندانهای
 مصنوعی سوخته شده باشد.

(ویلیام) گفت چنین چیزی ممکن نیست و اگر در نتیجه حرارت
 کائوتشوک لثه دندانهای مصنوعی بسوزد خود دندانها باقی مانده
 و در دهان می ریزد در صورتی که فعلا " اثری از دندانهای مصنوعی
 در دهان نیست.

دکتر که از این حرف هوشیار شده بود گفت راستی دندانهای
 مصنوعی این مرد کجاست؟

(ویلیام) گفت فهم موضوع خیلی آسان می باشد و من گمان
 می کنم که قاتل پس از ارتکاب تبهکاری به فکر دندانهای مصنوعی
 مقتول افتاده و با خود اندیشیده است که دندانها باعث معرفی

هویت او خواهد شد بنابراین دندانهای مصنوعی مقتول را بیرون آورده و چون عجله داشته و مضطرب بوده و یا بواسطه ناشی‌گری گیره فلزی دندانهای مصنوعی را شکسته و این همان قطعه فلز کوچکی است که ما در دهان متوفی پیدا کرده‌ایم .

پزشک گفت این موضوع حائز اهمیت نیست .

(ویلیام) برعکس اگر ما می‌توانستیم دندان مصنوعی را پیدا کنیم خیلی حائز اهمیت بود و پس از این سخن قدری توقف کرده و برقی از چشمان او درخشیده : «گفت او! فکری بخاطرم رسید و متحیرم که چرا زودتر به این فکر نیفتادم!

پزشک قانونی که خیره خیره (ویلیام) را می‌نگریست نمی - دانست چه فکری بخاطر او رسیده است .

۷

(کلنتون) پس از اینکه موقتا " (ویلیام) را ترک کرد وارد یکی از کافه‌های قصبه گردید و دستور داد که برای او یک لیوان آبجو بیاورند ولی وقتی که آبجو را مقابل او گذاشتند هیچ میلی به نوشیدن نداشت و فقط در فکر گفته‌های (ویلیام) بود و به خوبی احساس می‌کرد که سوء ظن شدیدی متوجه او شده برای اینکه دروغگوئی وی معلوم گردیده و اگر بخواهد از این قصبه دور شود فوراً او را توقیف خواهند کرد.

جوان هوانورد خیلی متأثر بود برای اینکه خود را بی‌گناه می‌دید و می‌دانست که به هیچوجه مرتکب عمل خلافی نشده با این وصف بواسطه قولی که در باغ تاریک به دوشیزه جوان داده ناچار است که از ذکر حقیقت خودداری نماید و در نظر مأمورین رسمی اداره آگاهی لندن خود را مظنون جلوه دهد.

در این هنگام ارپشت شیشه چشمش به سه مرد افتاد که در کوجه قدم می‌زدند این سه تن (ویلیام) و دستیار او (کاواندیش) و پزشک قانونی بودند که برای مشاهده جنازه متوفی به بنگاه پزشک قانونی می‌رفتند.

از مشاهده این سه مرد اضطراب (کلنتون) زی‌دتر شد زیرا می‌دید که اگر نسبت به او مظنون نبودند او را در این قصبه نگاه نداشته و آزاد می‌کردند آنوقت از خود پرسید، که علت توقیف من چیست؟ و چرا با وجود بیگناهی مرا آزاد نمی‌نمایند؟... آیا گناه من این است که در ظلمت شب شخص ناشناسی از راه نادانی وارد اطاقک هواپیما شده و بی‌خبر از فروریختن و انتشار بنزین‌ها کبریت کشیده و در نتیجه باعث هلاک خود گردیده است.

در این موقع از شدت اضطراب لرزه براندام (کلنتون) افتاده زیرا احساس نمود که این واقعه آنقدرها صاف و ساده نیست و شخص هر قدر بی‌اطلاع باشد از خواص بنزین آگاه است و می‌داند در محلی که رایحه بنزین استشمام می‌شود نبایستی کبریت کشید... بنا بر این سوء قصدی اتفاق افتاده و مامورین رسمی اداره آگاهی نسبت به او مظنون شده‌اند و اگر حاق مطلب را برای آنها بیان نماید رسماً مورد بازپرس قرار خواهد گرفت و بوسیله مبهم بودن توضیحاتش توقیف خواهد شد.

ولی اگر دوشیزه جوانی که شب گذشته او را از باغ خارج کرده حرف خود را پس بگیرد و حاضر باشد که نزد مامورین اداره آگاهی حقیقت مطلب را بگوید سوءظن آنان مرنفع و دیگر در صدد توقیف کردن او بر نمی‌آیند.

با این تفکرات (ویلیام) و دستیار او و پزشک قانونی از مقابل (کلنتون) گذشته و بلافاصله در قفای آنها دو تن نمایان شدند که یکی کشیش کلیسای قصبه و دیگری مادموازل (ژولی) یعنی همان دوشیزه جوانی بود که شب گذشته (کلنتون) را از باغ خارج کرده و امروز با کمال وقاحت بصورت او سیلی نواخته بود.

(کلنتون) یک مرتبه اندام رعنا و رخسار زیبای دوشیزه جوان را تحسین کرد و با خود گفت قطعا " این دوشیزه جوان دخترکشیش کلیسای دهکده است و بهمین جهت نمی خواهد که دیگران از اسرار او مطلع گردند زیرا خیلی ناپسند و غیرعادی است که دختر یک مرد روحانی در نیمه شب با لباس سیاه و نظیر دزدناها از دیوار خانه مردم بالا رفته و زیر درختها گردش نماید.

(کلنتون) برای اینکه بخوبی دختر جوان را بشناسد به یک جرعه نوشابه خود را سرکشیده و سپس از جا برخاست و مقابل پیشخوان کافه ایستاده و گفت خواهشمندم لیوان مرا مجدداً پر کنید . . این قصبه شما خیلی خوش آب و هواست و انسان را به هوس نوشیدن می آورد . . . به بینید کشیش کلیسای شما با دخترش در خیابان گردش کرده و از این هوای لطیف استفاده می نمایند .

صاحب کافه در حالی که لیوان نوشابه را پر میکرد گفت این دوشیزه جوان دخترکشیش کلیسا نیست و بنام مادموازل (ژولی) خوانده می شود . .

جوان هوانورد گفت در این صورت کشیش کلیسای شما از موهبت بزرگی که داشتن چنین دختر طراز و زیبا است محروم میباشد . صاحب کافه گفت حق با شماست و این دوشیزه خیلی زیبا و

عفیف و کارکن میباشد و معاش خود را از نقش و نگار کردن کوزه‌ها و ظروف سفالین تامین مینماید .

(کلنتون) اظهارحیرت کرده و گفت هیچ سابقه نداشت چنین دختر زیبایی از این راه تحصیل معاش کند .

صاحب کافه گفت آنچه عرض کردم عین حقیقت است و قسمت مهمی از اوقات این دختر صرف نقاشی ظروف سفالین میشود و بقیه اوقات خود را به تدریس دوشیزگان آموزشگاه روحانی کلیسا می گذراند و با اطفال کشیش بازی میکند و رویهمرفته فرشته‌ایست که به صورت انسان درآمد و تمام اهالی قصبه ما به عفت و نجابت و پشت کار او ایمان دارند و با این که در عمارت خود خارج از قصبه یکه و تنها زندگی مینماید هیچ کس تاکنون ندیده است که با جوانها معاشرت داشته باشد .

(کلنتون) بهای نوشابه را پرداخته و از کافه خارج شده و در حالی که قدم میزد به تفکر پرداخت و با خود گفت زندگی این دختر در نظرم غیرعادی است و کمتر اتفاق می افتد که یک دوشیزه جوان در عنفوان شباب خارج از قصبه، در یک عمارت دورافتاده زندگی نموده و معاش خود را از راه نقاشی کردن ظروف سفالین اداره کند و آنوقت در نیمه شب با لباس شبگردی و بوسيله نردبان ریسمانی از دیوارهای بلند و سطر باغ (وارن) بالا برود . . . و در هر حال زیر این کاسه یک نیم کاسه ایست ولی من بزندگی خصوصی اشخاص کار ندارم و بیکتا منظورم اینست که این دوشیزه، جوان را دیده و وضع خود را برای او حکایت کرده و بگویم هنگامی که در باغ (وارن) ستوقول دادم و راز تو را افشا نخواهم کرد از این موضوع غافل بودم که بر سر قصبه،

پیدا شدن حنازه در هواپیمای محروقی مطون خواهم شد .
 و اینک ! اگر از ذکر حقیقت فروگذاری کنم اداره شهرستانی مرا
 موقوف خواهد کرد و معلوم نیست که عاقبت کار چه بشود .
 ولی ناگهان به فکر سیلی دوشیزه جوان افتاد و از تحدید خاطره
 بار دیگر شرمنده گردید ولی پس از قدری تفکر دانست که دوشیزه
 جوان در حرکت ناپسند خود ذیحق بوده زیرا (کلنتون) قول شرف
 داده بود که او را فراموش نماید و حال آنکه نظیر دیوانه‌ها وسط
 کوچه جلوی او را گرفته و اظهار آشنائی کرده بود و حال اگر در محل
 خلوتی او را ملاقات میکرد این واقعه اتفاق نمی افتاد و دوشیزه جوان
 به او نوهین نمینمود .

(کلنتون) به قصد ملاقات با مادموازل ژولی از دهکده خارج
 شد و بموجب نشانیهای مبهمی که در کافه گرفته بود بطرف عمارت
 دوشیزه جوان روانه گردید و پس از طی پانصد قدم ساختمان کوچک
 و زیبایی که دارای رودریهای ارغوانی رنگ و روشن بودن نمایان گردید .
 به محض مشاهده این عمارت زیبا دانست که اینجا مسکن همان
 دوشیزه خانم است و چنین دختری جز در این عمارت قشنگ در
 جای دیگری زندگی نتواند کرد و بواسطه همین رودریهای ارغوانی
 رنگ و روشن است که اهالی دهکده جایگاه این دوشیزه را بنام
 (کوشک لاله) می نامند .

بر اثر مشاهده عمارت هوانورد جوان دچار تردید شد زیرا بیمناک
 بود که (ژولی) مجدداً با اوقات تلخی او را بپذیرد و وقتی که مقابل
 در رسیده و دستگیره را برای کوفتن بدست آورد دستش می لرزید و
 پس از چند دفعه کوبیدن هیچ کس به او جواب نداد .

(کلنتون) میخواست مراجعت نماید ولی بلافاصله بخاطرش آمد که اگر دوشیزه جوان را ملاقات نموده و قول خود را پس نگیرد به زندان خواهد افتاد و چون چارهء منحصر به فرد است باید هر طور که شده مادموازل (ژولی) را ملاقات نماید. بنابراین اطراف عمارت را دور زده و در کوچکی به نظر آورد و خواست این در را بکوبد ولی همین که به دستگیره فشار داد در بدون مقاومت باز شد و (کلنتون) وارد راهروی کوچکی گردید که به آشپزخانه وصل میشد.

برای اینکه صاحب خانه را از ورود خود مطلع نماید با صدای بلند گفت آیا کسی در این جا نیست؟ هیچکس به او جواب نداد و برای مرتبهء دوم هم صدای او بلا جواب ماند. آنوقت (کلنتون) در کوچک را بست و وارد آشپزخانه شد و روی صندلی نشست زیرا بر او محقق شد که صاحب خانه در منزل نیست.

باز بودن در آشپزخانه یک موضوع دیگر را هم در نظر (کلنتون) ظاهر ساخت و دانست اگر این در باز و صاحب خانه در منزل نیست از آن جهت است که دوشیزه جوان از دزد و دغل بیم دارد و با این که خانهء او دور از آبادی است شب و روز خود را ایمن میداند.

(کلنتون) دانست چون صاحب خانه در خانه نیست بهترین کار انتظار کشیدن است و با این که نمیخواست از آشپزخانه خارج بشود معذالک نتوانست از انداختن نظری بدرون اطاق پذیرایی خودداری نماید.

این اطاق پذیرایی که به آشپزخانه راه داشت گرچه کوچک بود ولی با ظرافت و زیبایی تزئین شده و چند گلدان گل در آن به نظر میرسید و ضمناً "یک راکت تنیس هم روی میز کوچکی گذاشته شده و

یک جعب دستکش سفید باری نیس هم در کنار آن نهاده بودند و گمنون که این دستکش‌ها را می‌نگریست در دل گفت چقدر با دستکش‌های سیاه شب پیش فرق دارد.

در جیب اطاق پذیرائی اطاق کوچکی بود که کارگاه مادموازل (ژولی) محسوب میگردید و چندین ظرف سفالین که نقاشی بعضی از آنها تمام و بعضی دیگر ناتمام بود در آنجا به‌نظر میرسید.

از مشاهده کوزه‌ها و ظروف سفالین بر (کلنتون) محقق شد که محس صاحب‌کافه راست بوده و این دختر جوان معاش خود را از طریق نقاشی کوزه‌ها و ظروف سفالین اداره مینماید.

ولی دستکش سفید بیش از کوزه‌ها مورد توجه (کلنتون) واقع گردید برای این که اختلاف فاحشی بین زندگی روز و شب این دختر می‌دید و مشاهده میکرد که در روزها استعمال دستکش سفید علامت باکی و طهارت بوده ولی شبها بکار بردن دستکش سیاه ناشی از سوء بیت و ته‌کاری است و لذا تردید ندارد که در زندگی این دختر راز سرزگی وجود دارد.

در این جا تردیدی در خاطر (کلنتون) راه یافت و با خود گفت مادامی‌که اشتباه کرده باشم و این مادموازل (ژولی) غیر از دختری باشد که من شب گذشته پس از فرود آمدن در باغ (وارن) در پرتو چراغ الکتریکی جیبی خود دیده‌ام زیرا چنین دختری که این قدر ضعیف و حاشه‌دار است و زندگی خود را از طریق نقاشی ظروف سفالین اداره مینماید هیچ مناسبتی با آن دختر قهرمان ندارد که شب‌ها با طاب از دیوار باغ مردم بالا مبرود و لباس سیاه و دستکش سیاه، استعمال مینماید.

دوشیره (گلشور) مبدل به وحش شد زیرا رفتار دختر جوان را
 بدیهه بینی، زرد، بخاطر می آورد و کاملاً " عادی میدید و در چشمان
 دوشیره علامت اضطراب نمایان نبود.
 و ضمناً شخصی بود که از رفتار ناهنجار یک شخص اجنبی منزجر
 شده و از روی استیصال او را تشبیه مینمایند.

آری هنگام خواست از در خارج شود که مبادا صاحب خانه فرا
 رسد، و حریم دزدی و با اتهامات دیگر او را متهم کند و بکشد شواری
 دیگری سرد شواریهای او بفراید ولی افسوس که وقت گذشته بود و
 صدای پاشی در راهرو شنیده شده و نشان میداد که صاحب خانه ورود
 میکند.

دوشیره جوان با پیراهن تابستانی خود خیلی زیبامی بود و
 همی که وارد آشپزخانه شده و چشمش به (کلنتون) افتاد یک لحظه
 حیرت کرد ولی بلافاصله شگفت او مبدل به خشم گردیده و گفت باز
 هم شما هستید؟! برای چه دست از من برنمیدارید؟ امروز در کوجه
 حنوی مرا گرفتید و حالا اینجا آمده اید؟! مقصود شما چیست؟!
 و از من چه میخواهید؟

(کلنتون) که این حرفهای تند را شنید طوری شرمنده شد که
 آرزو میکرد رمی دهان باز کرده و او را فرو ببرد و در حالی که زبانش
 می لرزید گفت نام من (کلنتون) میباشد.

دختر جوان گفت من نام شما را شنیده ام و شما همان خلبانی
 هستید که شب گذشته ناچتر نجات فرود آمده و هواپیمای شما سرنگون
 گردید، آیا چنین نیست؟ (کلنتون) گفت چرا.

دوشیره جوان گفت مرا ببخشید گمان میکنم که حادثه شب

گذشته خیلی سخت بوده که برای شما اختلال مشاعر پیدا شده است. (کلنتون) چند لحظه خیره خیره او را نگریست و گفت ماد موزل (ژولی) من امروز صبح به محض اینکه شما را دیدم شناختم و برای این آمده‌ام که جدا " با شما صحبت کنم ، دختر جوان گفت این چه حرفی است که می‌زنید من در تمام عمر شما را ندیده و برای اولین مرتبه امروز با شما برخورد کردم .

(کلنتون) گفت برخلاف گفته شما من بخوبی شما را می‌شناسم و برای اولین مرتبه شب گذشته در باغ (وارن) با یکدیگر ملاقات کردیم و شما یک پیراهن مشکی در بر و یک دستکش سیاه در دست داشتید و بعلاوه یک نردبان ریسمانی با شما بود که بدان وسیله وارد باغ (وارن) شده بودید

دختر جوان گفت حرف همان است که گفتم و حادثه پدید آمدن با چتر نجات مغز شما را از کار انداخته است چگونه دعوی می‌کنید که شب گذشته در باغ (وارن) مرا ملاقات کرده باشید .

(کلنتون) گفت ماد موزل (ژولی) . من نمیدانم که شما برای چه اینطور انکار می‌کنید . در صورتی که ما تنها هستیم و این موضوع که یکی از اسرار ماست پنهان خواهد شد .

دوشیزه جوان گفت مگر شما نمیدانید که یک دیوار چهل قدمی اطراف باغ (وارن) را احاطه کرده است در این صورت چگونه دعوی میکنید که مرا در آن باغ دیده باشید؟!

تنفر دختر و لحن کلام او بقدری طبیعی بود که یک مرتبه دیگر (کلنتون) به شدت مردد شده و با خود گفت قطعا " من اشتباه کرده‌ام و این دوشیزه جوان غیر از آنست که من شب گذشته در باغ

(وارن) دیدم شاید همانطوری که می‌گویند بواسطهٔ حوادثی که دیشب برای من اتفاق افتاده حواسم پرت شده باشد.

دختر جوان در دنبالهٔ کلام خود گفت آقای (کلنتون)! از دو حال خارج نیست یا شما دیوانه شده‌اید و یا دچار اشتباه بزرگی گردیده‌اید و بواسطهٔ شباهت و یا علل دیگر مرا بجای دیگری گرفته‌اید و در هر حال نتیجهٔ هر دو از نظر من یکی است و نظر به اینکه ظاهراً جوان تربیت شده و نجیبی هستید من تصور می‌کنم یک اشتباه بزرگ شما را باینجا آورده و سبب شده باشد که امروز در قصبه جلوی مرا بگیرید. در هر حال تقاضا می‌کنم که از خانهٔ من خارج شوید و گردن هم اکنون به قصبه مراجعت کرده و به شهربانی شکایت خواهم نمود.

کلمات اخیر بر (کلنتون) ثابت کرد که اشتباه کرده است. بنابراین در مقام عذرخواهی برآمده و گفت مرا ببخشید زیرا من تصور کرده‌ام و بلکه یقین داشتم که شما همان دوشیزهٔ جوانی هستید که من شب گذشته به او برخورد کرده‌ام و نمی‌دانم که چگونه این اشتباه برای من دست داد.

(کلنتون) پس از این کلمات برای خروج از خانه بطرف در رفت و دختر جوان که انصراف هوانورد را دید قدری ملایم شده و گفت آقا حالا که به اشتباه خود پی برده‌اید این موضوع را فراموش نمائید و بنوبهٔ خود خشونت مرا عفو کنید که امروز بصورت شما سیلی زدم.

پس از این حرف ماد موزل (ژولی) خندید و در حالی که در خانه را بروی (کلنتون) می‌گشود کلاه را از سر برداشت و گیسوان آبیوسی رنگ و براق او به اطراف گردن ریخت.

چشم (کلنتون) که به گیسوان دختر جوان افتاد بجای اینکه از در خارج شود مراجعت کرد و یک صندلی گذاشته و نشست .

و پس از آن سیگاری آتش زده و با کمال دقت دوشیزه جوان را نگریست و گفت خانم حقیقتاً "که شما هنرپیشهء قابلی هستید و نزدیک بود که مرا دچار اشتباه نمائید .

دختر جوان مجدداً " در مقام اعتراض برآمده و گفت این حرفها چیست ؟

ولی (کلنتون) دیگر مجال نداد که وی مجدداً " مبادرت به اعتراض نماید و گفت خانم ، خواهش میکنم که دوباره این حرفها را شروع نکنید زیرا من بخوبی شما را شناختم و خبط شما این بود که کلاه خود را برداشتید و گیسوان آبنوسی و شفاف شما به اطراف فرو ریخت و در غیر این صورت من شما را نمی شناختم .

دختر جوان گفت مقصود شما چیست ؟

(کلنتون) گفت مقصود من اینست که میخواهم بگویم دوشیزه ای که من شب گذشته دیدم نظیر شما دارای گیسوان آبنوسی رنگ بود و از آن گذشته در نتیجهء یک حرکت غیر ارادی پشت گوش او خراشیده بود و من اینک دیدم که پشت گوش شما خراش دارد و هر قدر تصادف و برخورد عجیب و غریب باشد تا این اندازه غرابت ندارد که دو نفر این اندازه بهم شبیه باشند و در یک شب از یک نقطه بدن مجروح بشوند .

از شنیدن این حرف علائم دهشت در چشمان دختر جوان نمایان شده و (کلنتون) گفت خواهش میکنم که نمایش را بیش از این ادامه ندهید و هنرهای هنرپیشگی خود را بیش از این بمنصهء ظهور

نگذارید .

دختر جوان گفت فرضاً " که شب گذشته شما مرا در باغ (وارن) دیده باشید و اینک مرا بشناسید مقصودتان چیست؟ و از من چه میخواهید؟

(کلنتون) گفت ماد موازل، آیا بالاخره اعتراف کردید که شما همان دختر هستید؟

(ژولی) گفت بلی ومن خبط کردم که کلاه از سر برداشتم ولی فراموش نکنید که شما به من قول داده‌اید برخورد خود را با من فراموش نمائید و این موضوع را بهیچکس ابراز نکنید .

(کلنتون) گفت من اینجا آمده‌ام که قول خود را پس بگیرم و از شما تقاضا کنم مرا آزاد بگذارید که وقایع شب گذشته را بروز بدهم .
علائم تاثر و مظلومیت بسیاری در قیافهء دوشیزه جوان نمایان شده و خود را به (کلنتون) نزدیک کرد و (کلنتون) دانست این جا موردی است که باید کاملاً " اراده خود را حفظ نماید که در نتیجهء حرکات زنانه این دوشیزه زیبا عنان اختیار را از دست ندهد .

ماد موازل (ژولی) گفت آقای (کلنتون) از شما خواهش میکنم همان طوری که دیشب قول دادید این موضوع را مسکوت بگذارید و من بشما قول شرف میدهم که شب گذشته در باغ آقای (وارن) مرتکب عمل خلافی شده‌ام ولی نمی‌توانم علت دخول خود را در این باغ برای شما توضیح دهم .

(کلنتون) گفت میدانم که شما شب گذشته در باغ (وارن) مرتکب عمل بدی نشدید و فرضاً " هم مرتکب این عمل میشدید بمن مربوط نبود ولی وقایعی برای من پیش آمده که من ناچارم بطور صحیح محل

فرود آمدن خود را با چتر نجات بروز ندهم مگر شما اطلاع ندارید که یک جنازه سوخته شده در هواپیمای من به دست آمده است؟

دختر جوان گفت آری من از این موضوع اطلاع دارم. برای اینکه واقعه مزبور نقل مجالس تمام اهالی قصبه شده است ولی فرضا هم که این واقعه اتفاق افتاده باشد دلیل ندارد که شما برخورد با من را بروز بدهید.

(کلنتون) گفت دلیلش اینست که اگر من بطور صحیح محل فرود آمدن خود را نشان ندهم ممکن است که مرا به اتهام قتل عمدی توقیف نمایند.

دختر جوان گفت من ارتباط این دو موضوع را نمی فهمم که چگونه و چیست؟

(کلنتون) گفت ماد موازل شب گذشته که من بشما قول دادم که برخورد خود را با شما بروز ندهم نمی دانستم که یک جنازه در هواپیمای من پیدا خواهد شد و کارآگاهان شهربانی بمن مظنون خواهند گردید و بهمین جهت وقتی کارآگاه از من پرسید که در کجا فرود آمده ام جواب دادم که چتر نجات من مرا در یک مرتع فرود آورد.

اگر در غیر این موقع بود کارآگاه حرف مرا قبول میکرد ولی وجود جنازه در هواپیما جریان قضیه را تغییر داد و سوء ظن کارآگاه را بطرف من جلب کرد و خصوصا " از من پرسید که برای چه پس از فرود آمدن این همه طول دادم و بزودی به هواپیمای خود ملحق نشدم و امروز صبح هم کارآگاه اداره آگاهی لندن که بنام (ویلیام) خوانده میشود با نظرهای تند مرا می نگریست و صریحا " مرا متهم بدروغگوئی

کرده و گفت که تو در باغ (وارن) فرود آمده‌ای؟
حالا ملاحظه میکنید که من گرفتار چه وضع وخیمی شده‌ام و چگونه ناچار گردیدم که حرف اولیه را تکذیب کرده و بگویم که من در جوار دیوار باغ (وارن) فرود آمده و چتر من بدیوار باغ تصادف کرد و وقتی که از من پرسیدند که چرا این حرف را در دفعه اول نگفتی اظهار کردم که از صاحب باغ میترسیدم و بیمناک بودم که اسباب زحمت من شده و یا متغیر گردد.

دختر جوان گفت در اینصورت برای چه مضطرب هستی و تصور میکنید که باز هم برای شما دشواری تولید شود؟! هیچ لزومی ندارد که راجع بمن حرف بزنید و من از شما متشکرم که در جریان بازجوییها اسم مرا بر زبان نیاوردید.

(کلنتون) گفت دشواری اینجاست که (ویلیام) حرف مرا باور نکرد و من یقین دارم که سوء ظن او باقی است بنابراین از شما خواهش میکنم که قول مرا پس بدهید که من بتوانم بطور صحیح محل فرود آمدن خود را با چتر نجات نشان بدهم زیرا بزودی علی‌الرسم از من بازجویی خواهند نمود و باید سوگند یاد کنم که جز حقیقت چیزی نگویم.

دختر جوان گفت من یقین دارم که بشما سوگند نخواهند داد و هر چه بگوئید گفته‌اید.

(کلنتون) گفت ماد موازل! من یک دوشیزه باشهامت و تربیت شده‌ای مثل شما را تا این اندازه ساده نمی دانستم، مگر شما نمیدانید که اظهارات متهم را بصرف شنیدن قبول نمی کنند و درصد تعیین صحت و سقم آن بر می آیند؟! وقتی که دروغ من ثابت شد سوء ظن

مامورین شهربانی شدیدتر خواهد گردید و من با اینکه گناهی نکرده‌ام باید در زندان بخواهم و حالا که بیگناه هستم دلیلی ندارد که از اظهار حقیقت فروگذاری کنم و بگویم که در باغ (وارن) فرودآمده‌ام و دوشیزه جوانی مرا از باغ خارج کرد.

مادموازل (ژولی) گفت آقای (کلنتون)! قول انسان مقدس است و بایستی بعهد خود وفا نماید و شما بمن قول داده‌اید این موضوع را مسکوت بگذارید و نباید خلف وعده کنید.

(کلنتون) درحالی که از روی صندلی برخاست گفت مادموازل من نمی‌توانم به عشق چشمان زیبای شما تا ابد در زندان بخواهم و وضع من بقدری وخیم است که باید عین حقیقت را بگویم و حال اگر شما حاضر نیستید که وخامت وضع کنونی مر بفهمید و ملاحظه کنید که گرفتار چه خطر بزرگی شده‌ام تقصیر من نیست.

مادموازل (ژولی) درحالی که از فرط اضطراب به نفس نفس افتاده بود گفت آیا خیال دارید که برخورد خود را در باغ (وارن) با من بروز بدهید؟

(کلنتون) گفت غیر از این چاره‌ای ندارم و تنها مساعدتی که میتوانم باشما بکنم اینست که به استناد تاریخ بودن هوا نشانی رخسار شما را نداده و بگویم که از اسم شما بی اطلاع هستم ولی ناچار باید اظهار کنم که یک دختر سیاه پوشی که نردبان ریسمانی در دست داشت مرا از باغ نجات داد و گرچه این موضوع خیلی شبیه بداستانهای دیوها و پریان و عملیات جادوگران است و شاید شنوندگان من باور نکنند ولی من در آن موقع نزد وجدان خود شرمنده نیستم زیرا حقیقت را گفته‌ام.

دختر جوان گفت آقای (کلنتون) از شما خواهش می‌کنم که مرتکب این حرکت نشوید و پس از این گشته بطرف او دویده و دستش را گرفته و اظهار کرد: اگر شما بگوئید که شب گذشته درباغ (وارن) دوشیزه جوان و سیاه پوشی را دیده‌اید که لباس سیاه دربر نموده و ریسمان طنابی در دست داشت آنوقت مامورین شهربانی مبادرت به بازرسی جدیدی خواهند کرد و در شهرستان کوچکی مثل اینجا حقیقت بزودی کشف خواهد شد و آنوقت بسراغ من آمده و مرا تحت بازجوئی قرار خواهند داد.

(کلنتون) نظری به سیمای دوشیزه جوان انداخته و دید که خیلی متوحش است و وقتی که این وحشت را دید سوءظن شدیدی بر او غلبه کرده و گفت برای شما چه اهمیتی دارد که مامورین اداره شهربانی بسراغ شما بیایند. برای اینکه می‌گفتید در باغ (وارن) مرتکب عمل خلافی نمیشدید و کسی که گناهکار نیست نباید وحشت داشته باشد.

دختر جوان قدری در ادای جواب تردید کرده و گفت صحیح است که من مرتکب عمل خلاف نشده‌ام و برای سوء قصد به باغ آقای (وارن) نرفته‌ام ولی موضوعی است که تاکنون کسی از آن اطلاع ندارد و شما مرا مجبور کردید که این راز را در حضور شما افشا کنم و بدانید برای چه من نمیخواهم کسی مرا در باغ (وارن) دیده باشد.

(کلنتون) گفت آن راز چیست؟ ...

ماد موزل (ژولی) گفت اگر مامورین اداره شهربانی مظنون شدند در ظرف پنج دقیقه کشف خواهند کرد که من دختر (فرادای) هستم و (فرادای) شخصی است که محکوم به قتل (ومبلدون) می‌باشد و من نمیخواهم که اهالی این قصبه مرا دختر یک تبه‌کار بدانند.



(ویلیام) پس از معاینه جنازه سوخته شده و خروج از دائره بهداری به دستیار خود (کاواندیش) محلق گردید ولی هیچ حرفی ننزد (کاواندیش) که مافوق خود را بخوبی می شناخت سکوت نموده و راجع به بازرسی های او چیزی نمی پرسید و چیزی نگذشت که پزشک قانونی هم به آنها ملحق شد.

پس از چندین دقیقه سکوت (ویلیام) دستیار جوان خود را مخاطب ساخته و گفت موضوع دندانها خیلی اهمیت دارد (کاواندیش) که از موضوع دندانها بی اطلاع بود گفت چه فرمودید؟
(ویلیام) گفت بعقیده من بررسی دندانهای مقتول دارای اهمیت خاصی است و با اینکه بکلی عارض و دست و پای این شخص سوخته، معذالک فقط از روی معاینه دندانها میتوانیم او را بشناسیم و ضمناً بشما تذکر می دهم همانطوری که آقای پزشک قانونی تشخیص

دادند این شخص از عقب هدف گلوله واقع شده است .
 (کاواندیش) گفت من هم باید این نکته را بشما تذکر دهم که هنگامی که در بنگاه پزشک قانونی بودید من در مهمانخانه مقابل دو اطاق برای شما کرایه کرده و دستور دادم که برای نهار (بیفتک) طبخ کنند و بیفتک‌ها بقدری زیر دندان نرم خواهد بود که بدون جویدن آب میشود .

(ویلیام) حال تحسر بخود گرفته و گفت (کاواندیش) ! من میدانم شما برای چه جهت نهار دستور دادید که بیفتک بپزند مگر میدانید که بیفتک برای مزاج من مناسب نیست و از آن گذشته برای چه دو اطاق کرایه کردید مگر تصور نموده‌اید که من میخواهم تمام عمر خود را در این دهکده بگذرانم و همواره مقیم اینجا باشم؟!
 (کاواندیش) گفت انسان بایستی با احتیاط باشد زیرا بمحض اینکه خبر این قتل عجیب منتشر شد تمام خبرنگاران جراید لندن باین دهکده هجوم خواهند آورد و آنوقت دیگر اطاق برای خوابیدن پیدا نخواهد شد زیرا تمام اطاق‌ها را آنها کرایه می‌کنند .

در این هنگام کارآگاه محلی و کلانتر قصبه هم به حضار ملحق شدند و کلانتر گفت آقای (ویلیام) ! من مطلب جدیدی شنیدم و گویا یک گلوله از بدن این جنازه خارج کرده‌اید و معلوم میشود که او را بقتل رسانیده‌اند .

(ویلیام) گفت بلی این شخص مقتول شده و من امیدوارم که بزودی هویت مقتول را ظاهر خواهیم ساخت .

کلانتر قصبه گفت نظر به این که این جنازه فاقد صورت و دست و پا است و حتی از اندازه قامت او هم بی‌اطلاع هستیم . شناختن او

خیلی مشکل است .

(ویلیام) از روی تسلیم بمقدرات گفت تشخیص خواهیم داد و عجالتا " من میخواهم بباغ آقای (وارن) رفته و ساعت (کلنتون) را که در آن باغ افتاده است پس بگیرم و شاید قبل از رفتن به آن باغ نظری به لاشه هواپیما بیندازم .

کلانتر قصبه گفت من هم اکنون نزدیک لاشه هواپیمای سوخته شده بودم و یکی دو تن از کارمندان وزارت هواپیمائی هم آمده بودند ولی چیز تازه پیدا نکردند .

در این موقع کلانتر قصبه صحبت را تغییر داده و گفت راستی برای چه (کلنتون) امروز صبح اینجا نیامد .

کارآگاه محلی گفت که (کلنتون) در ساعت معین آمد و آقای (ویلیام) هم از او توضیحات خواست و ظاهرا " این شخص شب گذشته در باغ آقای (وارن) افتاده و ساعت مچی خود را هم در آنجا گم کرده ولی بمن می گفت که در یک چمن فرود آمده است و این اختلاف گوئی او را مورد سوء ظن قرار میدهد و من از همان دقیقه اول می دانستم که رویه (کلنتون) در این تبهکاری صاف و ساده نیست .

(ویلیام) گفت از این حیث اطمینان داشته باشید که (کلنتون) مرتکب تبهکاری نشده و هم اکنون هم مراجعت خواهد کرد . و فرضا هم بزودی مراجعت ننماید من میدانم بکجا رفته است .

گفته (ویلیام) که به اینجا رسید رشته سخن را تغییر داده و گفت راستی منزل ماد موزل (ژولی) در کدام طرف است ؟

کارآگاه محلی که نمی دانست برای چه (ویلیام) نشانی منزل ماد موزل (ژولی) را می گیرد گفت : با ماد موزل (ژولی) چه کار

داشتید؟ او در این امر بهیچوجه دخیل نیست و منزل او تا این
 قصبه هزار قدم فاصله دارد.

(ویلیام) گفت من نه از لحاظ اینکه وی در این امر دخیل است
 سراغ او را گرفتم بلکه از این جهت نشانی منزل او را پرسیدم که همکار
 جوان من آقای (کاواندیش) میخواست برای او یک دسته گل
 بفرستد.

(کاواندیش) که هیچ منتظر شنیدن این حرف نبود در دل گفت
 نمیدانم (ویلیام) چه خیالی دارد و کارآگاه محلی که به عفاف و نجابت
 مادر موازل (ژولنی) اطمینان داشت گفت آقای (کاواندیش)! امیدوارم
 که اقبال شما بیش از اقبال (کلنتون) باشد آیا ملاحظه کردید که یک
 ساعت پیش چگونه با (کلنتون) رفتار کرد و بصورت او سیلی نواخت.
 (ویلیام) گفت با اینوصف اخلاق دوشیزگان جوان متلون است
 و معلوم نیست که با همه جوانان بیک نوع رفتار نمایند ویژه آنکه
 همکار جوان من آقای (کاواندیش) فرزند یکی از اشراف بوده و همین
 موضوع کافیهست که نظر دوشیزگان زیبا را بطرف او جلب کند.

سخن (ویلیام) که باینجا رسید یک اتومبیل بزرگ و مجللی
 مقابل عمارت اداره شهربانی توقف کرد و دو تن از آن خارج شدند
 و کلانتر قصبه و کارآگاه محلی سلام دادند.

کارآگاه محلی آندورا به (ویلیام) و دستپارش معرفی کرده و گفت
 این آقا آقای (لاور) معروف می باشند که در امور صرافیه کار می کنند.
 یکی از اشراف معروف این شهرستان هستند و این آقا هم رئیس
 دفترخانه رسمی قصبه ما می باشد.

(لاور) نظری به کارآگاه محلی انداخته و گفت دوست عزیز!

من امروز خبر عجیبی شنیدم و هنوز از چگونگی آن بخوبی اطلاع ندارم. این موضوع پیداشدن جنازه در هواپیمای محروق چیست. کارآگاه محلی گفت اهمیت واقعه بیش از آنست که در حله اول بنظر میرسد و اینک اجازه بدهید که آقای (ویلیام) کارمندان اداره آگاهی لندن و آقای (کاواندیش) دستیار ایشانرا بشما معرفی کنم. (لاور) بعنوان تعارف به آن دو تعظیم کرده و گفت اینک که به آقایان کارمندان اداره آگاهی لندن زحمت داده‌اید معلوم می‌شود که موضوع مهمتر از آنست که در بادی امر تصور میشد آیا میدانید شخصی که کشته شده کیست؟ کارآگاه محلی گفت خیر آقا!

(لاور) گفت از آقایان معذرت می‌خواهم که در وسط کار اسباب زحمت ایشان شدم ولی آمدن من در اینجا بدون جهت نبوده و می‌خواستم به آقایان اطلاع بدهم که زوجه رئیس ایستگاه راه آهن خیلی مضطرب است زیرا شوهرش مفقود الاثر شده و خوب است که شخصی را بخانه او فرستاده و مطمئن کنید که این جنازه شوهر او نیست. کارآگاه محلی گفت آقای (لاور) شما چگونه از مفقود شدن رئیس ایستگاه مطلع شدید؟

(لاور) گفت بدواً "این نکته را بگویم که من و رئیس ایستگاه راه آهن مدتی است که با یکدیگر دوست هستیم و زوجه من هم با زوجه او دوست هستند و امروز هنگامیکه از مقابل خانه رئیس ایستگاه می‌گذشتم زوجه او از منزل خارج میشد و همینکه مراد دید پس از سلام و تعارف اظهار اضطراب کرده و گفت شوهرم مفقود الاثر شده و با این شایعاتی که راجع به پیدا شدن یک جنازه، مجهول‌الهویه در جریان است خیلی مشوش هستم. کارآگاه محلی گفت خیلی غریب است، ما هیچ از مفقود الاثر

شدن رئیس ایستگاه اطلاع نداشتیم ولی من یقین دارم شخصی که در هواپیما پیدا شده رئیس ایستگاه نیست .

آقای (لاور) گفت من هم همین عقیده را دارم و بزوجه او گفتم که شوهر شما در هواپیما نبوده زیرا هیچ دلیلی نداشته است که او نیمه شب سوار هواپیما بشود و آنهم از پاریس بسوی لندن مسافرت نماید ولی بهتر اینست که شما شخصی را نزد او فرستاده و مطمئن کنید که شوهر او در هواپیما نسوخته است .

(ویلیام) گفت پس از این قرار رئیس ایستگاه این قصبه، شب گذشته در منزل خود خوابیده است .

(لاور) گفت بلی زوجه اش میگوید که تخت خواب او دست نخورده و از این جهت خیلی مضطرب میباشد و گرچه این موضوع یک واقعه عادی است ولی شما میدانید که زنها خیلی زود مضطرب می شوند و پس از اضطراب به این زودی نمی توان آنها را آرام کرد .

رئیس دفترخانه رسمی آقای (لاور) را مخاطب ساخته و گفت برای چه وقت خودتان را تلف می کنید ؟

این کارها مربوط به آقایان است و البته خود آقایان (اشاره به حضار) وظیفه خود را خیلی بهتر از ما میدانند؟ ... (لاور) گفت البته در وظیفه شناسی مامورین رسمی که هیچ تردید نیست ولی بطوریکه مشاهده گردید آقایان تا این لحظه از مفقود شدن رئیس ایستگاه بی اطلاع بودند و اگر من آنها را مطلع نمی کردم شاید تا چند ساعت دیگر هم بی اطلاع میماندند .

رئیس دفترخانه رسمی گفت در هر حال من در اتومبیل منتظر شما هستم تا تشریف بیاورید و پس از گفتن این حرف از در خارج شد .

آقای (لاور) در حالی که کارآگاه محلی را مخاطب ساخته بود، گفت در هر حال امیدوارم که شخصی را به منزل رئیس ایستگاه بفرستید برای اینکه زوجه او خیلی مضطرب است و ممکن است به اینجا بیاید. . . . (ویلیام) که چند لحظه ساکت بود گفت آقا! . . . من نمی فهمم که برای چه زوجه رئیس ایستگاه به اینجا می آید؟ . . . برای چه تا این ساعت از گم شدن شوهر خود مطلع نشده بود و بالاخره برای چه ایستگاه راه آهن این قصبه که نظیر ایستگاههای مرکزی وسعت ندارد هنوز اظهار اضطراب ننموده اند.

(لاور) گفت توضیح مطلب خیلی آسان است. برای اینکه شب گذشته زوجه رئیس ایستگاه برای اینکه هنگام زایمان خواهرش حاضر باشد با قطار شبانه به قصبه مجاور رفته و تا صبح در بالین خواهرش بود و پس از اینکه خواهرش از زائیدن فارغ شد با قطار دیگر حرکت نموده و صبح امروز به این قصبه رسید ولی مامورین ایستگاه که او را تنها دیدند و از طرفی شوهرش را ندیده بودند تصور کردند که شوهرش هنوز در قصبه مجاور است.

ضمناً "زوجه رئیس ایستگاه که هنوز از مفقود شدن شوهرش بی اطلاع بود بدون اینکه پرسشی از مامورین ایستگاه بنماید به منزل رفت و آنوقت متوجه شد که شوهرش شب گذشته در خانه نخوابیده است و در همان حینی که از منزل خارج می شد من با او مصادف شدم.

کارآگاه محل گفت خوب است به ایستگاه راه آهن تلفن کنیم که ببینیم رئیس ایستگاه آمده است یا نه؟! . . . و بی آنکه منتظر پاسخ دیگران باشد گوشی تلفن را برداشت شماره تلفن ایستگاه را منظم نموده و پرسید آیا رئیس ایستگاه آمده است؟ از آنطرف سیم به او

جواب دادند که رئیس ایستگاه مفقودالایر شده و ما به تصور اینکه در قصبه مجاور است به آنجا هم تلفن کردیم ولی جواب دادند که در آنجا نیست و از این حیث خیلی مشوش هستیم .

(ویلیام) گفت خیلی غریب است که رئیس ایستگاه شب گذشته نه اینجا و نه در قصبه مجاور بوده و بکلی مفقودالایر شده است آیا شما میدانید که این شخص چه جور آدمی است .

(لاور) گفت همانطوری که عرض کردم من با او دوستی دارم و مدت شانزده سال است که وی در این قصبه رئیس ایستگاه بوده و همه میدانند که این شخص چقدر آدم بی آزار و خوبی است . . . کارآگاه محلی هم گفته (لاور) را تایید کرده و گفت همه کس این شخص را دوست میدارند و نجابت و حسن خلق او را تقدیر می کنند .

(لاور) گفت در این خصوص نباید زیاد فکر کرد و اگر ملاحظه می کنید که زوجه رئیس ایستگاه خیلی مضطرب است از آن جهت می باشد که مدت چندین سال است در هیچ شبی شوهرش خانه را تنها نگذاشته و این نخستین مرتبه ایست که او را بحال خود وا گذاشته و بیم دارد که نهادا شوهرش از این فرصت مقتضی استفاده کرده، پی تفریح رفته باشد .

(ویلیام) گفت فرضاً " هم که رئیس ایستگاه پی تفریح رفته باشد آنقدرها ساده نیست که این قدر طول بدهد و تاکنون بخانه مراجعت ننماید .

آقای (لاور) گفت فرض دیگری هم در میان است که خود زوجه رئیس ایستگاه به من گفت و اظهار کرد که شاید شوهر من شب گذشته بملاقات کارپرداز شما (یعنی کارپرداز آقای (لاور) که صراف است)

رفته باشد زیرا رئیس ایستگاه و کارپرداز من مدت مدیدی بود که با یکدیگر دوست بودند . . .

(لاور) یک مرتبه حرف خود را قطع کرد و ۱۰ ریک لحظه که خیلی کمتر از یک دهم ثانیه بود حرف خود را تصحیح نموده گفت با یکدیگر دوست هستید و بدون این که صحبت را طول بدهد از حضار خدا-حافظی و از در خارج گردیده و سوار اتومبیل شده و به اتفاق رئیس دفترخانه رسمی دور شدند .

(ویلیام) کارآگاه محلی را مخاطب ساخته و گفت لازم نیست که کسی را به منزل زوجهء رئیس ایستگاه بفرستید من خودم به آنجا خواهم رفت و بدواً " به ایستگاه سر میزنم و سپس دستیار خود (کاو-اندیش) را صدا زده و گفت اتومبیل خود را آتش کنید تا من تلفنی به اداره آگاهی کرده و رئیس را از موضوع بیابانم .

بزودی باب مخابره تلفنی بین قصبه (مالو) و اداره آگاهی لندن برقرار شده و (ویلیام) به رئیس مافوق خود اطلاع داد که برخلاف تصور اولیه موضوع پیدا شدن جنازه در هواپیمای محروق ناشی از تصادف سوء نبوده بلکه سوء قصد و تبهکاری در میان است :

رئیس از این واقعه اظهار حیرت کرده و گفت با اینکه جنازه از طرف پزشک محلی کالبد شکافی شده با این وصف من پزشک قانونی دیگری را به آنجا خواهم فرستاد و شما از طرف من اختیار دارید که در صورت لزوم دستوراتی صادر و اقداماتی را به موقع اجرا بگذارید . (ویلیام) پس از ادای تشکر گوشی تلفن را در جای خود گذاشته و با اتفاق (کاو اندیش) سوار اتومبیل شده و بسوی ایستگاه روانه گردیدند . وقتی که به ایستگاه رسیدند دیدند که زوجهء رئیس ایستگاه هم

ار خانه، خود آمده و در آنجاست اگر چه بدوا " خیلی مضطرب بود ولی هنگامی که (ویلیام) اسم و سمت خود را گفت آرام گرفت و گفت آقا اگر بدانید که من چقدر مشوش بودم زیرا بیشتر از نیم ساعت نیست که از قصبه مجاور مراجعت و به اینجا رسیده‌ام و خبر فقدان شوهرم مرا مبهوت کرد ویژه آنکه شوهر من ملایم‌ترین و آرام‌ترین و منظم‌ترین مردان دنیا است و تاکنون دیده نشده است که حرکات دیوانه‌وار از او سر بزند.

(ویلیام) گفت آیا تصور نمی‌کنید که شوهر شما شب گذشته برای ملاقات دوستان خود رفته باشد؟... زن گفت تقریباً "تمام دوستان ما ساکن این قصبه هستند و همگی میگویند که از غروب روز گذشته او را ندیده‌اند و فقط یکی از دوستان شوهرم که کارپردازان ملاک آقای (لاور) میباشد در مزارع او زندگی مینماید و من امروز این موضوع را از آقای (لاور) سؤال کردم ولی ایشان اظهار بی‌اطلاعی کردند و گفتند نمیدانم آیا شوهر شما شب گذشته در خانه کارپرداز من بوده است یا نه؟!

(ویلیام) گفت این موضوع بزودی کشف خواهد شد ولی گمان می‌کنم که بزرگترین علت اضطراب شما اینست که شب گذشته جنازه ناشناسی را در هواپیمای سوخته شده یافته‌اند آیا اینطور نیست؟ زن جواب مثبت داد.

(ویلیام) او را آرامش داده و گفت خیالهای باطل نکنید و هرگز تصور ننمائید که این شخص شوهر شما باشد زن در حالی که دستها را از شدت تاشر پیچ و تاب میداد گفت خیلی عجیب است که شوهر من درست در موقع پیدا شدن این جنازه ناشناس مفقود شده

باشد.

بطوری که می‌گویند جنازه طوری سوخته شده که نمیتوان آنرا شناخت و گرچه به من گفتند به‌دائرهٔ بهداری رفته و جنازه را ببینم ولی من جرئت نمیکنم. و باز آن گذشته هرچه فکر مینمایم نمی‌فهمم که شوهرم چگونه و برای چه سوار هواپیما شده است:

(ویلیام) گفت خانم اگر به این پرسش من پاسخ بدهید مطلب روشن خواهد شد آیا شوهر شما دندانهای مصنوعی داشت؟
زن جواب داد نه! شوهرم دارای دندانهای طبیعی بود.

(ویلیام) گفت در این صورت خاطر شما جمع باشد این شخصی که در هواپیما پیدا شده شوهر شما نیست برای اینکه دندانهای او مصنوعی است. زن در حالی که قطرات اشک از دیده فرو میریخت از (ویلیام) تشکر کرده و گفت خداوند شما را برکت بدهد که مرا از تشویش خارج کردید و قطعاً " وقتی که شوهرم مراجعت کرد مرا مذمت خواهد نمود که برای چه بدون جهت مشوش شده‌ای ..

(ویلیام) و دستیارش از زن خدا حافظی کرده و مراجعت نمودند و در حین مراجعت (ویلیام) به دستیارش گفت با این وصف این وقایع در نظر من غیر عادی است و بطور قطع راز عجیب و غریبی در این میان هست که باید شخص سربراه و موقر و منظمی نظیر رئیس‌ایستگاه این قصبه به این صورت مفقود شده باشد.

دستیار گفت حالا کجا میخواهید بروید؟ گویا میل دارید که به مهمانخانه برویم؟! زیرا نباید خوراک (بیفتک) را که برای تهار دستور داده‌ایم فراموش کرد.

(ویلیام) گفت اگر بخواهید در خصوص بیفتک‌های خود با من

صحبت کنید هرچه دیده‌اید از چشم خود دیده‌اید برای اینکه من وقت خوردن غذا و شنیدن اینگونه سخنان را ندارم .

(کاواندیش) که از این تهدید نمی‌ترسید و روحیهٔ مافوق‌خود را می‌شناخت گفت خوشبختانه من دستور داده‌ام تا وقتی که خودمان وارد مهمانخانه نشویم غذای ما را طبخ نمایند .

پس از این سخن (کاواندیش) روی اهرم گاز فشار آورد و اتومبیل را تندتر رانده و خود را به محلی رساندند که شب گذشته هواپیما (کلنتون) در آنجا سرنگون شده بود .

یک پاسبان در آنجا نگهبانی میداد و جمعی از اهالی آبادی اطراف هواپیما سوخته را گرفته بودند و (ویلیام) که آنها را دید گفت (کاواندیش) نگاه کنید! این اشخاص طوری به بقایای سوختهٔ هواپیما نظر می‌اندازند که گوئی منتظر هستند جنازهٔ دیگری از آن وسط بیرون بیاید .

غیر از اهالی آبادی دو سه تن از افسران نیروی هوایی و صاحب مزرعه هم در آنجا حضور داشتند و صاحب مزرعه با بیانات مؤثر توجه حضار را نسبت به خود جلب میکرد و مرتباً " می‌گفت که محصول گندم من از بین رفت و باید زیان وارده را به من بپردازید .

چند لحظه پس از ورود (ویلیام) و دستیار او (کلنتون) هم وارد شد ولی پس از ملاقاتی که از ماد موازل (ژولی) کرده تصمیم گرفته بود که راز آن دختر را افشا ننماید و بهیچوجه نگوید که وی را در باغ (وارن) ملاقات کرده است .

(کلنتون) به دوشیزهٔ جوان حق میداد که این همه مایل به کتمان این موضوع است زیرا اگر ما مورین شهربانی از طرز عجیب ورود

دوشیزه جوان درباغ (وارن) مطلع میشدند در اطراف پیشینه او بررسی کرده و آن وقت تشخیص میدادند که ماد موزل (ژولی) دختر شخصی است که محکوم به قتل شده و یکبارہ شهرت و آبروی این دختر از بین میرفت.

وای چیزی که باعث تشویش (کلنتون) بوده و هنوز سوءظن او را از بین نبرده بود طرز ورود عجیب و غریب دختر درباغ (وارن) بوده و این موضوع را هم دختر جوان قول داد که همین امشب برای (کلنتون) روشن نماید به این طریق که اگر خلبان جوان در تاریکی شب بخانه او مراجعت کند علت ورود خود را در آن باغ بیان نماید زیرا در روشنائی روز صلاح نمیدانست که بیش از این (کلنتون) در خانه او حضور داشته باشد.

وقتی که کلنتون وارد شد (ویلیام) نظر عمیقی به صورت او انداخته و مشاهده کرده فکر این جوان بکلی در جای دیگر است، در صورتی که باید تمام افکار او پس از حضور در اینجا متوجه هواپیما و چگونگی بروز این سانحه ناگوار باشد و برای اینکه چیزی از او بفهمد گفت آقای (کلنتون) آیا خبر تازه‌ای دارید؟

(کلنتون) که اصلاً " (ویلیام) را ندیده بود از شنیدن صدای او از جا جسته و گفت آقای (ویلیام) شما هستید؟

(ویلیام) گفت آقای (کلنتون) اینطور احساس میکنم که حواس شما جای دیگر است و آیا نسبت به وقایع کنونی علاقه‌مند نیستید؟ (کلنتون) گفت برای اینکه حضور من در اینجا زائد است و من کاری ندارم که در اینجا حضور داشته باشم.

(ویلیام) بر حسب معمول خود بطور غیرمترقبه گفت آقای

(کلنتون) آیا شما سابقاً " به این قصبه آمده و اینجا را بخوبی می-
شناسید . . .

(کلنتون) گفت نه! ولی کرارا " از روی این قصبه پرواز کرده ام .
(ویلیام) گفت من سراغ منزل یکی از کارکنان ایستگاه راه آهن
را در این قصبه می گرفتم و به من گفتند منزل این شخص نزدیک
(کوشک ارغوانی) است آیا شما میدانید که این عمارت در کجاست؟
(کلنتون) که نمیدانست (ویلیام) چه دومی برای او گسترده
است گفت آری من نشانی کوشک ارغوانی را میدانم و اطلاع دارم که
در شمال قصبه واقع شده و همین که از سمت شمال از قصبه خارج
شدید پس از طی پانصد قدم به محلی میرسید که پایه فرسخ شماری
در آنجا نصب شده و مقابل این پایه کوشک ارغوانی قرار گرفته است.
(ویلیام) از (کلنتون) تشکر کرده و بعد او را ترک نموده و به
دستیار خود (گاواندیش) پیوسته و گفت هیچ میدانی که خلبان جوان
ما امروز به ملاقات ماد موازل (ژولی) رفته و مدت مدیدی با او صحبت
کرده و به قدری این صحبت جالب توجه بوده که بکلی فکر او را از
موضوع هواپیما و این سانحه ناگوار دور نموده است .
(گاواندیش) گفت شما از کجا دانستید که او بملاقات این دختر
جوان رفته است؟ .

(ویلیام) گفت برای اینکه نشان کوشک ارغوانی را که محل
اقامت دوشیزه جوان است از او پرسیدم و وی با اینکه ادعا میکرد
به این قصبه نیامده محل این عمارت را به من نشان داد . راستی که
بازرسی در اطراف زندگی این دوشیزه جوان خیلی جالب توجه
خواهد بود و بر من لازم است که او را ملاقات نمایم .

(گاواندیش) نظر عمیقی به صورت (ویلیم) انداخته و گفت
آمای (ویلیم) از وحشات شما استنباط می‌کنم که نقشه بزرگی در معز
خود طرح کرده‌اید زیرا من طوری بروجنات شما آشنا هستم که افکار
معز شما را نظیر مطالب کتابی که مقابل من گشوده شده باشد درک و
مطالعه می‌کنم.

(ویلیم) گفت خوشا بحال شما که بروحیات من آشنا بود و
افکارم را می‌خوانید زیرا اگر از تصورات و اندیشه‌های من استفاده کنید
نیازمند هیچ کتابی نخواهید بود.

در این موقع مراسم معرفی بین ویلیام و دستیار او و افسران
نیروی هوایی که برای بازرسی در علل بروز سانحه آمده بودند بعمل
آمده و یکی از افسران گفت تا آنجا که ما فهمیده‌ایم پس از این که
(کلنتون) با چتر نجات خود از هواپیما جسته است یکی از بالهای
هواپیما جدا شده و سپس هواپیما روی زمین افتاده ولی اطفاک
هواپیما عیب نکرده و بعبارت دیگر اگر آتش آن را نمی‌سوزاند عیب
نمی‌کرد.

(ویلیم) گفت پس از این قرار جنازه مجهول‌الهویه پس از
سرنگون شدن هواپیما در آن جا داده شده آیا اینطور نیست؟
امسر نیروی هوایی که هنوز از موضوع تهیه‌کاری اطلاع نداشت
و نمیدانست که یک گلوله طمانچه در جنازه مجهول‌الهویه پیدا شده
است گفت پلی. این شخص از روی کنجکاوی وارد اطفاک هواپیما شده
و سپس بواسطه ناراحتی شب از روی بی احتیاطی کهریت کشیده و سبب
ایجاد حریق و قتل خود شده است.

(ویلیام) گفته افسر نیروی هوایی را تصدیق کرده و دور شد و مشاهده نمود که دستیار او (کاواندیش) باکمال دقت پیچ و مهره های هواپیما را که کنار گذاشته بودند مشاهده مینماید و ضمناً به انقاض هواپیما هم توجه دارد.

(ویلیام) که توجه دستیار خود را به انقاض ماشین هوایی دید گفت گویا چیز تازه ای توجه شما را جلب کرده است (کاواندیش) گفت بلی! این جسم سیاه رنگ را که میان بقایای هواپیما به نظر میرسد ملاحظه می کنید؟

(ویلیام) نزدیک شده و پس از قدری دقت گفت بلی! ایندو جسم سنگ ترازوی آهنی است و گمان میکنم که هریک از آنها هشت کیلوگرم وزن داشته باشد.

(کاواندیش) گفت حق باشماست و اگر باز هم دقت نمائید اجسام دیگری را خواهید دید که به نزدیکترین احتمال سنگ بوده و در نتیجه حریق تغییر شکل یافته است.

(ویلیام) از روی تحسین گفت (کاواندیش) امروز چشم های شما خیلی تیزبین شده و چیزهایی را می بیند که در نظر اول به چشم من نرسیده بود و من این تیزبینی شما را تحسین می کنم ولی وجود این سنگ های ترازو و سنگ های دیگر در این هواپیمای سبک امر غیر عادی است و هیچ خلباتی حاضر نیست که ماشین خود را با این وزنه های سنگین بار کند.

وقتی که (ویلیام) از نظاره سنگها فارغ شده و سر برداشت دید دستیار او (کاواندیش) مزرعه گندم را تماشا نموده و زیبائی منظره را تحسین میکند و میگوید ملاحظه کنید که چه مزرعه سبز و

باصفائی است .

(ویلیام) غرشی کرده وگفت شما همواره شاعر مسلک هستید و هرگز از تصورات شاعرانه دست بر نمی‌دارید ولی من وقت ندارم که مزارع مصفا را تماشا کنم .

(کاواندیش) گفت که مقصود من چیز دیگر بود و میخواستم بگویم آیا ملاحظه می‌کنید که چقدر این مزرعه سبز و خرم بوده و یک علف هرزه و یا یک سنگریزه در آن یافت نمیشود؟ . . . واقعا "برزگران کشور ما مستوجب تحسین هستند که مزارع خود را با این نظافت ، نگاهداری مینمایند)

(ویلیام) گفت آفرین بر شما ! من متدرجا " احساس می‌کنم که شما لایق دستیاری من هستید و حالا منظور شما را از زیبایی مزرعه فهمیدم و می‌خواهید بگوئید که در این اطراف یک سنگریزه یافت نمی‌شود و بالنتیجه معلوم نیست این سنگها از کجا در انقاص هواپیما پیدا شده است .

(کاواندیش) گفت از دو حال خارج نیست . یا هواپیما قبل از اینکه سرنگون شود حامل این سنگها بوده و یا بعد از سرنگون شدن اشخاص دیگر این سنگها را از نقاط دیگر حمل کرده و در هواپیما جا داده‌اند .

(ویلیام) چپق کوچک خود را از جیب بیرون آورده و پس از توتون ریختن آتش زده و گفت این کشف شما خیلی جالب توجه است بطوری که من متاسف هستم چرا شخصا " آن را کشف نکرده‌ام و پس از آن سر را بلند کرده و (کلنتون) را که در چند قدمی با افسران نیروی هوایی صحبت می‌کرد صدازده وگفت : آقای (کلنتون) خواهش

می‌کنم اینجا تشریف بیاورید .

(کلنتون) نزدیک شده و (ویلیام) از او پرسید آیا شما این سنگها و وزنه‌ها را در هواپیما دیده بودید :

(کلنتون) گفت هم‌اکنون در خصوص این سنگها با آقایان افسران نیروی هوایی صحبت می‌کردم و به آنها می‌گفتم که قبل از حرکت از پارسیس هیچ سنگ و وزنه در هواپیما نبود با این وصف نظر به اینکه سنگهای سوخته و وزنه‌ها قدری ذوب شده نشان می‌دهد که در آتش گداخته شده‌اند و من یقین دارم که پس از سرنگون شدن هواپیما این وزنه‌ها و سنگها را در آن جا داده‌اند .

(ویلیام) از (کلنتون) تشکر کرده و یک مرتبه دیگر از او دور گردیده و به دستیار خود گفت ؛ (کاواندیش) من یقین دارم که این سنگها و وزنه‌ها در جیبهای لباس مقتول بوده و پس از اینکه لباس سوخته وزنه‌ها و سنگها بجا مانده است .

(کلنتون) با اظهار شگفت فوق‌العاده گفت من این کار را از یک آدم عاقل بعید می‌دانم و فقط یک دیوانه است که مرتکب قتل گردیده و سپس جیبهای مقتول را پر از سنگ نموده و آنرا در هواپیما جا داده و احتمالاً "باک بنزین را به آتش کشیده .

(ویلیام) گفت اولاً " این نکته را بدانید که به نزدیکترین احتمال شخص تبه‌کار نمی‌خواست که مقتول را در هواپیما جا داده و سپس بنزین را آتش بزند، برای اینکه سانحه سرنگون شدن هواپیما غیرعادی بوده و قاتل هرگز پیش بینی نمی‌کرد که چنین هواپیمائی سرنگون خواهد شد و او موفق خواهد گردید که جنازه را بسوزاند . قدر مسلم این است که شخص تبه‌کار پس از ارتکاب تبه‌کاری

درصدد محو جنازه مقتول بوده می‌خواستہ آن را از بین بیره و در همین موقع برحسب تصادف هواپیما از آسمان سرنگون شده و از این واقعه استفاده کرد و جنازه مقتول را سوزانده و درون هواپیما جا داده.

(کاواندیش) گفت صحیح است و من تصور می‌کنم که شخص تبه‌کار خیال داشت جنازه مقتول را در رودخانه و یا استخر و غیره غرق نماید و به همین جهت جیبهای او را پر از سنگ و وزنه نمود ولی وقتی که هواپیما سرنگون شد و او تصمیم خود را تغییر داد برای چه سنگها را از جیب مقتول بیرون نیاورد زیرا به خوبی می دانست که وجود سنگها بعد از این بی فایده است.

(ویلیام) گفت دوست من، این نکته را بدان که اگر تبه‌کار مرتکب اشتباه و خطا نشود ماکه کار آگاه هستیم هرگز قادر به دستگیری او نخواهیم شد و ارتکاب خطا هم از طرف تبه‌کاران و خصوصا " از طرف این تبه‌کار یکا مر عادی است زیرا شخصی که مرتکب قتل شده و می‌خواهد هرچه زودتر خود را از شر جنازه خلاص نماید طبعاً " حواسش پرت است و به جزئیات دقت نمی‌نماید. مگر این حقیقت را نشنیده‌ای که تبه‌کاری آسان ولی پنهان کردن جنازه دشوار است آیا واقعه تبه‌کاری (گربیتون) را بخاطر داری؟

(کاواندیش) گفت چگونه توقع دارید که من این واقعه را بخاطر داشته باشم در صورتی که ۲۹ سال پیش از این اتفاق افتاده بود و من در آن هنگام شیرخواره بودم.

(ویلیام) در حالی که کبریت را آتش زده و چپق خود را برای دومین مرتبه روشن می‌کرد گفت: (کاواندیش) گمان می‌کنم که شما

در کودکی خیلی زیبا بوده‌اید؟

(کاواندیش) از راه‌فروتنی و تواضع گفت بلی اینطور می‌گویند. (ویلیام) که همواره زخم‌زبان داشت گفت: من از این جهت استنباط کردم که شما در کودکی زیبا بوده‌اید که تمام کودکان زیبا در بزرگی خیلی زشت می‌شوند و پس از آن موضوع سخن را به‌رشته اصلی متصل کرده و گفت راستی صحبت ما راجع به بر طرف کردن جنازه بود و می‌گفتیم که بزرگترین اشکال تبهکاری همانا محو کردن جسد مقتولین است. یک تبهکاری مرتکب گناه شده و به‌خیال خود جنازه را در فلان نقطه دفن می‌نماید غافل از اینکه کوچکترین اشتباه و ارتکاب بی‌اهمیت‌ترین اموری که غیر عادی جلوه نماید کافی است که کارآگاه را به‌کشف اسرار راهنمائی کند.

(کاواندیش) گفت: حق با شماست.

(ویلیام) گفت مثلاً " شما مرتکب تبهکاری می‌شوید و سپس برای اینکه خود را از شر جنازه خلاص کنید جیبهای او را پراز سنگ کرده و او را در یک رودخانه و یا استخر می‌اندازید که در قعر آب قرار بگیرد ولی در همین موقع مشاهده می‌کنید که یک هواپیما از آسمان سرنگون شد و بلافاصله عقیده شما برای محو جنازه تغییر کرده و بوسیله دیگری متوسل می‌شوید؟

(کاواندیش) گفت چطور؟!

(ویلیام) گفت شخص تبهکار به‌محض اینکه سقوط هواپیما را

دید تصور کرد که خلبان کشته شده است...

(کاواندیش) حرف او را قطع کرده و گفت فراموش نکنید که

هواپیما خالی بوده و راننده نداشته است.

(ویلیام) گفت شما مطابق فکر خود قضاوت می کنید ولی باید دقت کنید که شخص تبهکار پس از سرنگون شدن هواپیما بهیچوجه نمی دانست که این ماشین منهدم شده فاقد راننده است و تاریکی به او مجال نمی داد که این موضوع را درک نماید اینست که جنازه را وارد اطاقک هواپیما نموده و بلافاصله کبریت کشیده و ماشین را آتش زد.

(گاواندیش) گفت به عقیده شما شخص تبهکار از این عمل چه نتیجه می گرفت؟

(ویلیام) گفت موضوع خیلی ساده است و شخص تبهکار با خود می اندیشید که فردا صبح دو جنازه سوخته شده در هواپیمای محروق به دست می آید که هویت هیچیک معلوم نیست و تنها چیزی که معلوم است اینکه یک هواپیمای دو نفری از فرانسه پرواز نموده و پس از ورود به انگلستان سرنگون شده و دو تن راکب آن سوخته اند.

به موجب پیش بینی شخص تبهکار اداره شهربانی و افسران نیروی هوایی برای اینکه هویت این دو را کشف نمایند در فرودگاه مبداء "یعنی در فرانسه" تحقیق می نمودند و بهیچوجه درصدد نمی افتادند که در این شهرستان بازرسی کنند، و منسطق هم همینطور اقتضاء می کرد که در فرانسه بازرسی نمایند. زیرا فرضاً "یک هواپیما در وسط خیابان مرکزی لندن بیفتد و بهیچوجه به عابریں صدمه نزنند آیا شما درصدد خواهید افتاد بدانید که کدام یک از عابریں مفقود الاثر شده اند؟

(گاواندیش) گفت حق با شماست ولی دفعتاً "امروز صبح شخص تبهکار تشخیص می دهد که خلبان این هواپیما به قتل نرسیده و نجات

یافته است و اداره شهرستانی دز همین شهرستان مشغول بازرسی است که ببیند مقتول کیست؟ آیا به عقیده شما بهتر این نبود که شخص تبهار جنازه را در رودخانه و یا دریاچه و استخر بیندازد؟

(ویلیم) گفت: بلی از نظر صلاح و صرفه تبهار بهتر این بود که جنازه در قعر رودخانه و یا استخر بخوابد زیرا در این صورت ما به اینجا نمی‌آمدیم و اداره شهرستانی محل هم به این زودی از فقدان یکی از اهالی مستحضر نمی‌شد. واقعا " باید اعتراف کنم که یک قسمت از موفقیت‌های من در نتیجه خطا تبهاران بوده است.

(گاواندیش) گفت آقای (ویلیم) شما خیلی متواضع هستید. و موفقیت‌های خود را کوچک می‌دانید و حال آنکه از امروز صبح تا کنون " یعنی در فاصله دو سه ساعت " اکتشافات جالب توجهی نصیب ما شده است، ولی آن نکته را که مربوط به خط و خطای قاتل است به خوبی نفهمیدم؟! شما می‌گفتید که قاتل مرتکب خطا شده که راننده هواپیما را مقتول دانسته در صورتی که اگر غیر از این تصور می‌کرد مرتکب خطا می‌شد و طبعاً " پس از سرنگون شدن هواپیما باید او را مقتول بداند.

(ویلیم) گفت شخصی که تا این اندازه برای محو جنازه مقتول اندیشه خرج داده است نباید از اینگونه خطاها نماید حالا بگوئید ببینم عقیده شما راجع به اینجا چیست؟

(ویلیم) در حین ادای این کلمات محوطه بزرگی را به دستیار خود نشان داد که اطرافش را درخت‌های بید مجنون گرفته بود زیرا در حین صحبت (ویلیم) دستیار خود را از کنار بقایای هواپیما دور کرده و مقداری قدم زده بودند و (گاواندیش) بدون اینکه متوجه

شده باشد ناگهان خود را مقابل یک برکه بزرگ دید .
 (کاواندیش) نظری به برکه انداخته و گفت آقای (ویلیام) حق
 با شماست این برکه خیلی عمیق می باشد و احتمال دارد که قاتل
 می خواسته است جنازه را در این برکه غرق نماید و بعلاوه اگر اطراف
 برکه را نگاه کنید مقداری سنگ خواهید دید و من خیال می کنم که
 قاتل سنگهایی را که در جیب مقتول انباشته از اینجا برداشته است .
 (ویلیام) گفت من هم سنگها را دیدم و سپس ساعت خود را
 از جیب بیرون آورده و گفت اگر بخاطر داشته باشید قبل از اینکه
 به اینجا بیایم راجع به (بیفتک) بامن صحبت می کردید و می گفتید
 که برای نهار این غذا را به مهمانخانه چی دستور داده اید و گرچه
 (بیفتک) برای معده من خوب نیست ولی چون وقت دیر است و
 غذای دیگری نمی توان دستور داد برویم و نهار بخوریم .
 از شنیدن این حرف (کاواندیش) حیرت کرد برای اینکه
 (ویلیام) تا نیم ساعت قبل به کلی با نهار خوردن مخالف بود ولی
 چون عادت کرده بود که کور کورانها از او امر و راهنمایی های مافوق
 خود اطاعت نماید بدون ایراد گرفتن در قفای او براه افتاد .
 هنگامی که اطراف برکه را دور زده و از راه دیگر مراجعت
 می کردند از دور دیوارهای بلند باغ (وارن) نمایان گردید و بقدری
 دیوار بلند بود که حتی دودکشهای عمارت هم بنظر نمی رسید .
 (کاواندیش) نظری به باغ مرموز انداخته و گفت من نمی دانم
 که (وارن) در اینجا چگونه زندگی می نماید ؟
 (ویلیام) گفت امروز عصر وقتی که به ملاقات او رفتیم خواهیم
 دانست که طرز زندگی او در این باغ چیست ؟

(گاواندیش) نتوانست از تبسم خود داری نماید زیرا دید مافوق او مردی است که هرگز هیچ چیز را فراموش نمی‌کند و چون صبح در ضمن صحبت اشاره کرده بود که صاحب این باغ را ملاقات خواهد کرد در عصر امروز تصمیم خود را به موقع اجری می‌گذارد.

قبل از اینکه برای صرف نهار وارد مهمانخانه شوند (ویلیام) به دستیار خود دستور داد که اتومبیل را مقابل دایره شهربانی نگاه دارد و هردو پیاده شدند و پس از ورود به آنجا (ویلیام) کارآگاه محلی را یافته و گفت: آیا برکه بزرگی را که در خارج قصبه و نزدیک محلی است که هواپیما در آنجا سرنگون شده می‌شناسید؟

کارآگاه محلی گفت بلی این برکه بنام این قصبه (برکهء مالو) خوانده می‌شود و می‌گویند که خیلی عمیق است ولی من به این حرف عقیده ندارم و می‌دانم که برکه آنقدرها عمق ندارد.

(ویلیام) گفت بسیار خوب، حالا که چنین است چند تن از ما مورین خودتان را که اقلاً "شش تن باشند به آنجا بفرستید که برکه را عمق‌پیمائی کنند و هرچه به دست آوردند در کنار برکه بگذارند. کارآگاه محلی گفت برکه را عمق‌پیمائی کنند؟

(ویلیام) گفت بلی.

کارآگاه محلی گفت من نمی‌فهمم مقصود شما چیست و به برکه چکار دارید. زیرا جنازه مجهول در هواپیما به دست آمده و برای چه ما برکه را عمق‌پیمائی کنیم؟!

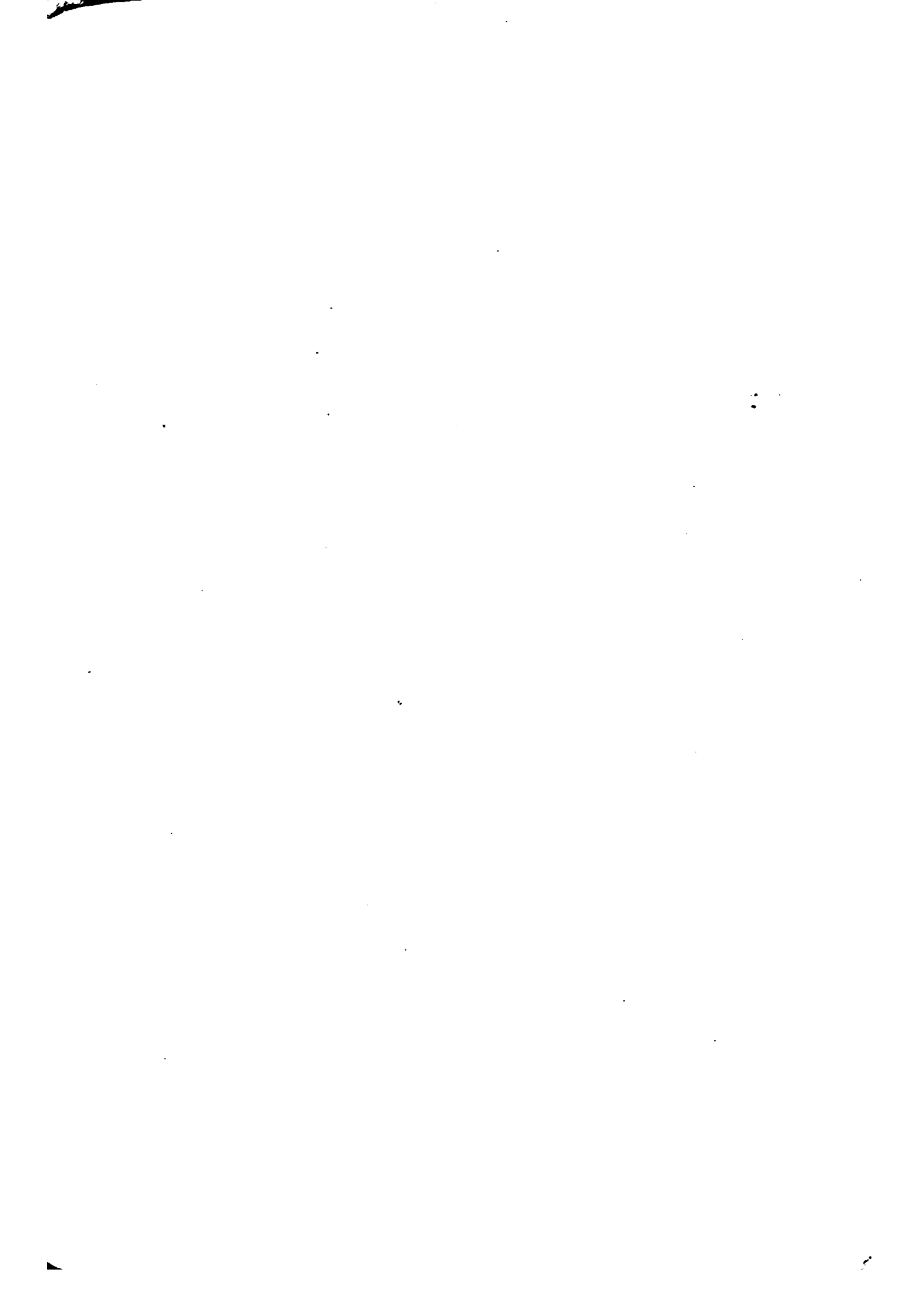
(ویلیام) با لحن جدی گفت با این وصف من مایلیم که برکه عمق‌پیمائی بشود و هرچه در کف آن به دست آمد در ساحل آب مجتمع گردد. شما لازم نیست که از من توضیح بخواهید و بدانید

که من برای چه برکه را عمق پیمائی می‌کنم . من مأمورم که قاتل این جنازه مجهول را به دست آورم و هراقدامی که مقتضی بدانم انجام خواهم داد . در هر حال اینک من و (کاواندیش) برای صرف نهار به این مهمانخانه " اشاره به مهمانخانه " می‌رویم و اگر با من کاری داشتید به آنجا بیایید .

(ویلیام) پس از صدور این دستور به کارآگاه محلی پشت کرده و به اتفاق دستیار خود وارد مهمانخانه گردیده و به صرف نهار و خوردن (بیفتک) پرداختند و کارآگاه محلی که به هیچوجه علت عمق پیمائی برکه را نفهمیده و از طرفی به شنیدن او امر جدی و خشن معتاد نبود با خود می‌گفت این شخص دیوانه شده است؟! من نمی‌دانم برای چه باید برکه را عمق پیمائی کرد با این وصف به حکم اجبار چند تن از مامورین را برای اجرای دستور (ویلیام) فرستاد . هنوز (ویلیام) و دستیار او از خوردن (بیفتک) فراغت حاصل نکرده بودند که یکی از مامورین دوچرخه سوار اداره شهربانی محل نفس زنان و عرق ریزان مقابل مهمانخانه قدم به زمین گذاشته و وارد طالار شده و همین که (ویلیام) را دید گفت آقا مرا ببخشید که در وسط غذا اسباب زحمت شما شده ام ولی یک واقعه غیرعادی اتفاق افتاده که ناچار بودم به شما خبر بدهم .

(ویلیام) گفت آن واقعه چیست؟

مامور گفت هنگامی که مشغول عمق پیمائی برکه بودیم جنازه‌ای در زیر آب به دست آمد و وقتی که جنازه را در ساحل قرار دادیم معلوم شد جنازه رئیس ایستگاه قصبه می‌باشد که از دیشب مفقود الاثر شده است .



(ویلیام) از شنیدن این خبر به هیچوجه اظهار حیرت نکرد ولی (کاواندیش) که مافوق خود را می شناخت می دانست که وی بی نهایت حیرت کرده منتهی از روی نخوت و برای اینکه تاثرات باطنی خود را بروز ندهد خونسردی خود را حفظ نموده است .

مامور اداره شهربانی که خونسردی کارآگاه را دید و تا اندازه ای مأیوس شد که چرا این خبر بزرگ هیچ تأثیری در این شخص نکرده است گفت آقا شما از شنیدن این موضوع حیرت نمی کنید؟

(ویلیام) گفت برای چه حیرت کنم؟! ما از امروز صبح می دانستیم که رئیس ایستگاه قصبه مفقود شده و بالاخره بایستی جسد مرده و یا زنده او به دست بیاید؟. اینک بگوئید که آیا به سهولت او را پیدا کردید یا نه؟! .

مامور اداره شهربانی گفت به محض اینکه شروع به عمق پیمائی

کردیم چیز مزنونی به دست آمد و همین که کنار ساحل آوردیم معلوم شد جنازه رئیس ایستگاه است و کارآگاه محلی به من گفت که به سرعت هرچه تمامتر آمده و شما را مطلع کنم .

(ویلیام) در حالی که با کمال طمانینه یک قطعه گوشت (بیفتک) را با کارد بریده و با چنگال در دهان می گذاشت گفت : اینک مراجعت کرده و به کارآگاه محلی بگوئید همین که غذای من تمام شد به او ملحق خواهم گردید . ولی عجله نداشته باشید زیرا هوا گرم است و باعث اذیت شما خواهد شد . راستی وقتی که مراجعت کردید به کارآگاه محلی بگوئید که باز هم عمق پیمائی را ادامه داده و کار را متوقف ننماید .

از شنیدن این حرف مامور اداره شهربانی حیرت کرده و گفت آقا دیگر برای چه عمق پیمائی را ادامه دهیم ؟
(ویلیام) گفت من هرچه به شما گفتم گوش کرده و به مافوق خود اطلاع بدهید ؟ .

مامور گفت آقا مگر انتظار دارید که باز هم جنازه دیگری از زیر آب به دست آید ؟ !

(ویلیام) گفت نه . ولی در حین عمق پیمائی هر چه به دستتان آمد اعم از حلبی شکسته و یا بطری های خالی و غیره کنار آب انبوه کنید که من آنها را ببینم .

پس از رفتن مامور (ویلیام) با اشتهای زیادتری به صرف غذا مشغول شد ولی (کاواندیش) دیگر اشتها نداشت و با نظر حیرت مافوق خود را نگریسته و گفت : آقای (ویلیام) شما که دستور داده اید بار هم در این برکه عمق پیمائی کنند منتظر چه هستید و می خواهید

چه چیزی از قعر آب به دست آید؟!

(ویلیام) برای فرار از ادای جواب گفت من در جستجوی چیزی نیستم ولی کارآگاه محلی تصور خواهد کرد که من چیز بخصوصی را جستجو می‌نمایم و خصوصا " پس از کشف این جنازه حیثیت من در نظر او زیاد تر خواهد شد مگر شما نمی‌دانید که ما بایستی حیثیت خود را در قبال کارآگاههای محلی حفظ کنیم؟

(کاواندیش) که می‌دانست این حرفها برای فرار از جواب دادن است گفت اگر شما نمی‌خواهید علت ادامه عمق پیمائی را برای کارآگاه محلی توضیح بدهید مختار هستید ولی به چه جهت از توضیح مطلب برای من خودداری می‌نمائید زیرا بالاخره من دستیار شما هستم و بایستی همه چیز را بدانم .

(ویلیام) گفت من در جستجوی دندان عاریه مقتول هستم؟!

(کاواندیش) حیرت زده گفت دندان عاریه مقتول؟! ...

(ویلیام) گفت بلی آیا وقتی که کنار برکه بودیم صحبت ما را بخاطر دارید که می‌گفتم قاتل در نتیجه مشاهده سقوط هواپیما تغییر عقیده داده و گرنه بدوا " نمی‌خواست مقتول را در برکه غرق نماید؟! .

(کاواندیش) گفت چرا . . . من این صحبت را بخاطر دارم .

(ویلیام) گفت بسیار خوب: . . . اگر قاتل می‌خواست نقشه اولیه خود را به موقع اجرا گذارده و برای خلاص شدن از شر جنازه آن را در برکه ببندارد احتیاج نداشت که دندانهای مصنوعی او را سرون بیاورد ولی پس از اینکه تغییر عقیده داده و خواست جنازه معنول را در هواپیما بسوزاند بخاطرش آمد که این شخص دندان مصنوعی داشته و چون نزدیک برکه بوده دندان مصنوعی او را سرون

آورده و به اقرب احتمال در برکه انداخته است زیرا می‌داست که شاید دندانهای مصنوعی در آتش نسوزد . . . در هر حال اینک وقت کار است ، و نبایستی به هیچوجه غفلت کرد . ولی اعتراف می‌کنم که من عمق پیمائی برکه را فقط برای یافتن دندان مصنوعی می‌خواستم و هیچ منتظر نبودم که جنازه رئیس ایستگاه از آن خارج شود .

در اینجا (ویلیام) توقف کرده و آهی کشیده و گفت واقعا " این کار متدرجا " جالب توجه می‌شود و سپس نظر تندی به دستیار خود انداخته و مطابق اخلاق همیشگی خود گفت آیا نهار شما تمام نشد مگر نمی‌خواهید فردا هم نهار بخورید؟! .

(گاواندیش) که غذای خود را تمام کرده بود از جا برخاست و هردو از مهمانخانه خارج شدند همین‌که چشم (ویلیام) به اتومبیل مجلل دستیار ثروتمند خود افتاد در مقام شکایت برآمده و گفت : باز هم من باید در این ارابه شکسته بنشینم؟! . اگر هوا گرم نبود پیاده می‌رفتم ولی افسوس که هوا و بیماری قلب مانع از پیاده روی است . ولی باطنا " می‌دانست که اتومبیل دستیار او نظیر مخمل نرم است و وقتی که حرکت می‌کند مثل این است که روی حریر راه می‌رود .

* * *

خبر پیدا شدن جسد رئیس ایستگاه در برکه به سرعت در قصبه (مالو) منتشر شده و جمعی از اهالی قصبه به کنار برکه آمده بودند . هنگامی که (ویلیام) و دستیار او از اتومبیل پیاده شدند کارآگاه محل به استقبال آنها آمده و گفت : آقای (ویلیام) من به شما تبریک عرض می‌کنم که دارای چنین اندیشه بررگی هستید زیرا پس از اینکه فرمودید برکه را عمق پیمائی نمائیم من تصور می‌کردم که

حواس شما پریشان است ولی بعد اعتراف کردم که حق با شما بوده است. راستی چگونه دانستید که جنازه رئیس ایستگاه در برکه است؟ (ویلیام) بی آنکه جواب کارآگاه محلی را بدهد گفت: آیا کسی را فرستادید که زوجه بدبخت رئیس ایستگاه را از مرگ شوهرش آگاه نماید؟

کارآگاه محلی گفت: بلی من سرپاسبان را برای نقل این واقعه دردناک نزد زوجه رئیس ایستگاه فرستادم زیرا سرپاسبان و شوهر او دوست بودند و او می تواند این واقعه را با لحن مناسب به اطلاع زن برساند.

(ویلیام) گفت کار بسیار خوبی کردید؟ زیرا من نمی خواستم که این زن بدبخت که پیش از ظهر مرا دیده واقعه مرگ شوهرش را از دهان هرکس بشنود اینک بگوئید که جنازه رئیس ایستگاه کجاست؟ کارآگاه محلی یک نقطه از ساحل برکه را نشان داد و گفت: آنجاست و ما پارچه سفیدی روی جنازه کشیده ایم و من گمان می کنم که پس از به دست آمدن جنازه رئیس ایستگاه موضوع حل شده باشد؟ (ویلیام) نظری به کارآگاه محلی انداخته و گفت: چطور موضوع حل شده است؟

کارآگاه محلی گفت من تصور می کنم جنازه ای که در هواپیمای محروک به دست آمده به دست رئیس ایستگاه کشته شده و این شخص پس از ارتکاب تبهکاری از شدت پشیمانی خود را در برکه انداخته و غرق کرده است آیا عقیده شما چنین نیست؟

(ویلیام) گفت من عادت ندارم که به سرعت اسرار عقیده بکنم

و متوسل به فرضیات بشوم.

کارآگاه محلی مثل اینکه نظریه چند لحظه قبل خود را بکلی فراموش کرده باشد گفت پیچیدگی این موضوع خیلی زیاد تر از آنست که ما تصور می‌کنیم زیرا به احتمال زیاد رئیس ایستگاه هم کشته شده و استخوان جمجمه او خرد گردیده و مقدار زیادی سنگ از جیبهای وی به دست آورده‌اند و این واقعه خیلی دردناک است زیرا رئیس ایستگاه بهترین اشخاص این قصبه بود.

(ویلیام) یک مرتبه دیگر نظر معنی داری به صورت کارآگاه محلی انداخت ولی حرفی نزد لیکن دستیار او (کاواندیش) معنی این نظر را فهمیده بود و می‌دانست که (ویلیام) به زبان حال به کارآگاه محلی می‌گوید: تو هم اکنون رئیس ایستگاه را تبه‌کار می‌دانستی و می‌گفتی که او قاتل جنازه مجهول هواپیما است و اینک او را بهترین مردان علم میدانی؟!

(ویلیام) پس از قدری مکث گفت من شخصا " جنازه رئیس ایستگاه را خواهم دید اینک بگوئید که آیا چیز دیگری در برکه به دست آوردید؟!

کارآگاه محلی گفته: در برکه خیلی چیزها به دست آمد ولی نمی‌دانم شما چه می‌خواهید و لازم است نظریه خود را بما بگوئید که بدایم چه چیزی را جستجو می‌کنیم.

(ویلیام) گفت من در جستجوی دندان مصنوعی هستم!

کارآگاه محلی حیرت زده گفت چه فرمودید؟! .

(ویلیام) گفت می‌گویم که من در جستجوی دندان مصنوعی شخصی هستم که در هواپیما سوخته و حالا که شما جنازه رئیس ایستگاه را از این برکه به دست آوردید قطعا " دندان مصنوعی هم در همین

جاست و اگر قدری جستجو کنید به دست خواهد آمد .
 پس از این سخن (ویلیام) طرف جنازه رفته و روپوش آن را برداشت و کارآگاه محلی کماکان ناظر عملیات عمق پیمائی بود .
 جنازه رئیس ایستگاه چندان بزرگ نبود زیرا وی در زمان حیات کوتاه قامت بود و لباس معمولی خود را در برداشت ولی جیبهایش پر از سنگ و یک سنگ سنگینی هم بوسیله یک ریسمان محکم به گردنش بسته شده و در پیشانی علامت زخم نمایان و جمجمه اش شکاف خورده بود .

(کاواندیش) گفت من تصور می کنم که بدوا " بر اثر یک ضربت ناگهانی رئیس ایستگاه را بیهوش نموده و بعد کارش را ساخته و با ضربت کلنگ مغزش را متلاشی نموده اند .
 (ویلیام) گفت اگر هرکس دیگری به جای رئیس ایستگاه راه آهن این قصبه بود من تصور می کردم که قتل او ناشی از تصادف بوده است .

(کاواندیش) گفت چگونه قتل او ناشی از تصادف بوده ؟
 (ویلیام) گفت موضوع خیلی ساده است فرض کنید که قاتل دفعتا " خود را در معرض خطر می دید و مشاهده می کرد که شخصی ناظر اعمال اوست بنابراین چاره نداشت جز اینکه این شخص را به قتل برساند ولی شخصی نظیر رئیس ایستگاه که دارای عائله بوده و زندگی مرتبی داشته نباید در نیمه شب در این مزرعه حضور یافته و به دست قاتل بیفتد بنابراین همانطوری که یک ساعت پیش از این به شما گفتم ناپدید شدن رئیس ایستگاه صاف و ساده نیست حالا هم می گویم که در این مورد راز بزرگی وجود دارد که باید کشف کرد .

در این موقع (ویلیام) حرف خود را قطع کرد برای اینکه کارآگاه محلی به سرعت به او نزدیک می شد و همینکه به سه قدمی او رسید گفت آقای (ویلیام) آنچه می خواستید پیدا شد و این دندانهای مصنوعی است که در برکه پیدا کردیم .

(ویلیام) یک ردیف دندانهای مصنوعی را از دست کارآگاه محلی گرفته و قدری معاینه کرد و آن وقت دستیار خود را مخاطب ساخته و گفت اینک تردید ندارید که به زودی شخصی را که در هواپیما سوخته شده است خواهیم شناخت زیرا این دندانها متعلق به اوست آیا فلزی را که شکسته شده است و قسمتی از آن در دهان مقتول به دست آمده می بینید؟

کارآگاه محلی نتوانست از ابراز تمجید خود داری نماید و گفت : آقای (ویلیام) حقیقتاً " که شما شخص با هوشی هستید؟! . چگونه تشخیص دادید که در این برکه دندانهای مصنوعی به دست خواهد آمد؟

(ویلیام) برای اینکه جوابی به کارآگاه محلی نداده باشد گفت: موضوع حائز اهمیت نیست و بعلاوه در همین موقع شخصی با اضطراب نزدیک شده و حضور او (ویلیام) را از زحمت توضیح و پاسخ دادن خلاصه کرد .

این شخص که همان (لاور) صراف معروف این حدود بود با تأثر و تحسری هرچه تمامتر گفت آیا راست است که جنازهء رئیس ایستگاه قصبه را در این برکه به دست آورده اند؟

(ویلیام) گفت بلی . و این هم جنازه اوست " اشاره به سوی جنازه " که زیر روپوش قرار گرفته است .

(لاور) گفت من خیلی مضطرب هستم برای اینکه کارپرداز منم مفقودالاضر شده و رئیس ایستگاه و کارپرداز من خیلی دوست بودند و پس از این سخن روپوش جنازه را بلند کرده و نظری به جسد انداخت و همین که زخم های او را دید گفت:

من گمان می کنم که قاتل دیوانه بوده وگرنه ممکن نیست که شخص عاقلی مرتکب این تبهکاری بشود ویژه آنکه رئیس ایستگاه یکی از نیکوترین مردان این قصبه بود و من بخاطر نداشته و نشنیده ام که نسبت به مردم بدی کرده باشد.

در این موقع (لاور) مستقیماً (ویلیام) را طرف خطاب قرار داده و گفت آقا من خیلی مضطرب هستم برای اینکه کارپرداز من ناپدید شده و می ترسم که مبادا واقعه ای برای او اتفاق افتاده باشد خاصه آنکه کارپرداز من و رئیس ایستگاه خیلی باهم دوست بودند من خیلی میل داشتم به اداره بهداری رفته و این جنازه سوخته را ببینم.

(ویلیام) گفت مشاهده جنازه بکلی بی فایده است زیرا بر اثر سوختن شناسائی آن ممکن نیست مگر اینکه شما از داخل دهان آن اطلاع داشته باشید؟

آقای (لاور) که منتظر شنیدن این حرف نبود از روی حیرت گفت: داخل دهان؟! .

(ویلیام) گفت بلی برای اینکه این تنها نقطه ایست که از آتش مصون مانده و می توان آن را شناخت.

(لاور) گفت چگونه می توان داخل دهان مردم را شناخت و چون در همین هنگام ردیف دندان مصنوعی که در دست (ویلیام)

بود توجه او را جلب کرد گفت این چیست؟
 (ویلیام) گفت این دندان عاریه‌ایست که در برکه انداخته‌اند
 و آیا شما اطلاع دارید که کارپرداز شما دندان عاریه داشته است
 یا نه؟! .

(لاور) گفت بلی و خصوصا " دو ماه پیش از این در خصوص
 دندان مصنوعی با من صحبت می‌کرد و اطلاعاتی از من می‌خواست
 و من به او توصیه کردم که به دندانساز من " یعنی دندانسازی که مرجع
 من است " مراجعه نماید ولی نمی‌دانم که حرف مرا گوش کرد یا نه؟! .
 (ویلیام) گفت این اطلاعی که شما به ما داده‌اید خیلی ذی‌قیمت
 است و خواهش می‌کنم که نشانی دندانساز خود را هم به ما بدهید؟
 (لاور) نشانی دکتر (استانتون) دندانساز خود را به (ویلیام)
 داد و (ویلیام) گفت ما به زودی خواهیم فهمید که این دندانهای
 عاریه از دهان کارپرداز شما خارج شده است یا نه؟! .
 اینک خواهش می‌کنم بگوئید که کارپرداز شما از چه موقعی
 ناپدید شده و بعلاوه چرا زودتر از این اداره شهربانی را مطلع
 نکردید؟

(لاور) گفت آقا شما می‌دانید شخصی که کارپرداز املاک و
 شخصا " هم در مزرعه من منزل کرده هرگز مقیم یک نقطه نیست و چون
 عادت نکرده است که نقل و انتقال خود را به اطلاع دیگران برساند و بعلاوه
 تمام اهالی این منطقه تصور می‌کنند که او دائما " در حرکت است به
 فکر یافتن محل او نمی‌افتند . مثلا " امروز صبح تصور می‌کردند که
 او در مزرعه مجاور است و در مزرعه مجاور هم تصور می‌کردند که
 وی در خانه من می‌باشد و فقط وقتی که من در صدد جستجوی او

سرآمدم تشخیص دادم که ناپدید شده است .

(ویلیام) پرسید برای آخرین مرتبه او را در کجا دیدند؟!

(لاور) پاسخ داد که برای آخرین مرتبه در آغاز شب گذشته

دیده شده و دو خرگوش زنده برای زن رختشوی ما برده بود؟

(ویلیام) پرسید آیا زن رختشوی او را دیده بود؟

(لاور) گفت بلی .

(ویلیام) گفت آیا نپرسیدید که حالش چگونه بود؟

(لاور) گفت چرا . من این موضوع را از زن رختشوی پرسیدم

و او جواب داد که خیلی نشاط داشت و بشاش بود .

کارآگاه محلی که در این گفت و شنود ساکت بود ناگهان پرسید

آیا کارپرداز شما شب گذشته مست نبوده است؟

این سؤال بر آقای (لاور) ناگوار آمد و با این وصف ناچار

شد اعتراف نماید که کارپرداز او علاقه خاصی به نوشابه‌ها دارد و

تنها عیش این است که گاهی از اوقات در صرف نوشابه افراط می‌کند.

کارآگاه محلی گفت نه تنها گاهی از اوقات بلکه بسیاری از اوقات

در صرف نوشابه افراط می‌کند بطوری که در برخی از شبها ناچار

شده‌ایم که تا صبح او را در کلانتری نگاه داریم و حتی من یکی دو

مرتبه از رفتار او به‌شما شکایت کرده‌ام .

(لاور) که خود را مرد دنیا دیده و تجربه آموخته جلوه می‌داد

فیلسوفانه گفت: دوست عزیز ، مثل معروفی است که گل بی خار خداست

و هرکس در روحيات خود نقطهء ضعفی دارد که باید تا اندازهء نسبت

به آن اغماض کرد و به عبارت دیگر هر یک از افراد بشر دارای عیب

مخصوصی است و بعضی‌ها هم هستند که عیوب بسیار دارند ولی کارپرداز

من غیر از این عیب نقص دیگری نداشت و خصوصا " در انجام وظیفه خیلی دقیق بوده و فرزندان من او را دوست می داشتند .
کارگاه محلی گفت من هم قبول دارم که کارپرداز شما مرد خوش قلبی بود و تا آنجائی که می توانست درباره مردم نیکی می کرد و خصوصا " در کافه ها و میخانه ها به مشتریان نوشابه و نوشیدنی می نوشانید و ظاهرا " درآمد خوبی داشت ؟

(لاور) گفت آری درآمد کارگاه من بد نبود و پیش از اینکه صحبت خود را تمام کند به حضار گفت : آقایان مرا ببخشید که راجع به کارپرداز خود طوری صحبت می نمایم که گوئی به زندگی او یقین ندارم زیرا در صورتی که خطری به این بیچاره وارد آمده باشد خیلی متأثر خواهم شد . در هر حال درآمد او بد نیست زیرا حقوق کافی از من دریافت می کرد و بعلاوه در اسب دوانیها زیاد می برد برای اینکه مهارت خاصی در شناسائی اسبها داشت و یکی دو مرتبه من بر حسب راهنمایی او در میدان اسب دوانی شرط بندی کرده و مردم و اینک از آقای (ویلیام) خواهشمندم که تمام مجاهدت خود را بکار ببرند شاید این شخص پیدا بشود .

(ویلیام) با لحن جدی گفت : مطمئن باشید که او را پیدا خواهم کرد و بعد از این گفته از آقای (لاور) دور شده و در حالی که دندان مصنوعی را با خود داشت به دستیار خود گفت : بیش از این توقف ما در اینجا بی فایده است زیرا فعلا " کاری در اینجانداریم بیائید و دکتر (استانتون) دندانساز را ملاقات نمائیم .

هنگامی که (کاواندیش) بر حسب نشانی آقای (لاور) مافوق خود را به منزل دکتر (استانتون) دندانساز هدایت می کرده (ویلیام)

می گفت: آقای (ویلیام) از وقتی که من شنیده‌ام کارپرداز آقای (لاور) نوشابه صرف می‌کرده و شبها از خود بیخود می‌شده حل موضوع در نظرم آسان جلوه می‌نماید؟

(ویلیام) سوال کرد چگونه؟

(کاواندیش) گفت من خیال می‌کنم که این کارپرداز پس از اینکه مقداری نوشابه صرف کرده برای وصول به منزل خود "که در یکی از مزارع همجوار بوده" از قصبه خارج شده و در همین موقع هواپیما سقوط نموده و کارپرداز هم از روی مستی وارد هواپیما شده و خود را آتش زده است؟

(ویلیام) گفت گویا گلوله طپانچه که در جسد مقتول یافته‌اند و سنگهایی که در جیب او بوده فراموش کرده‌اید؟
(کاواندیش) به خبط خود معترف گردیده و گفت تصدیق می‌کنم که موضوع غامض‌تر از آنست که من تصور می‌کردم.

وقتی که به منزل دکتر (استانتون) دندان‌ساز رسیدند (ویلیام) اظهار داشت که ما از طرف آقای (لاور) می‌آئیم و می‌خواستیم پرسشی از شما بکنیم؟

دکتر (استانتون) گفت آقای (لاور) و خانم ایشان از دوستان و مشتریان ما هستند فرمایش شما چیست؟

(ویلیام) دندان مصنوعی را به دکتر نشان داده و گفت: آیا این دندان را شما ساخته‌اید؟

دکتر دندان را گرفته و پس از معاینه گفت نه. این دندان ساخت من نیست برای اینکه من چنین مصالح ارزان قیمت و بی‌دوامی را برای ساختن دندان استعمال نمی‌کنم.

(ویلیام) برای اینکه خوش آمدی به دندانساز گفته باشد گفت آقای دکتر، بنده می دانستم که این دندان ساخت شما نیست معذالک می خواستم مطمئن بشوم زیرا آقای (لاور) به کارپرداز خود گفته که نزد شما بیاید و برای عیبی که در دندان مصنوعی او هست به شما مراجعه کند.

دکتر (استانتون) گفت من کارپرداز آقای (لاور) را اسما می شناسم و می دانم که بنام (پاژ) خوانده می شود ولی وی هرگز برای اصلاح دندان مصنوعی و یا کارهای دیگر به مطب من نیامده است آیا این دندان مصنوعی متعلق به اوست؟ و در این صورت برای چه خودش نیامده و شما تشریف آورده اید؟

(ویلیام) گفت حقیقت این است که شخصی در هواپیما سوخته و این دندان مصنوعی از دهان او خارج شده و نظر به اینکه کارپرداز آقای (لاور) از شب گذشته ناپدید شده است ما می خواهیم این جنازه سوخته را بشناسیم که همان کارپرداز است یا نه؟

دکتر (استانتون) این مرتبه با علاقه مندی دندان مصنوعی را نگریسته و گفت من هم واقعه سرنگون شدن هواپیما را در شب گذشته شنیده بودم و اطلاع داشتم که جنازه، ناشناسی که بدان اشاره کردید دغال شده است در این صورت چگونه کاتوشوک لثه، دندان، مصنوعی آب نشده و بحال خود باقی مانده است؟

(ویلیام) گفت: دلیلش این است که این دندان مصنوعی در دهان متوفی نبوده و در یک برکه به دست آمده است و من امیدوار بودم که در این مورد شما به من کمک بکنید و دندان مصنوعی را شناسید. متأسفانه کارپرداز آقای (لاور) از توصیه ارباب خود تبعیت نکرده و بحای اینکه به شما مراجعه نماید به سراغ دندانساز

دیگر رفته است آیا می دانید که در این حدود چند دندانساز هست؟
 دکتر (استانتون) گفت ما در این حوالی چند دندانساز داریم
 ولی معلوم نیست که کارپرداز (لاور) به کدامیک از آنها مراجعه کرده
 باشد و شاید به لندن رفته و دندان مصنوعی خود را در آنجا ساخته
 است.

(ویلیام) گفت من برعکس تصور می کنم که (پاژ) کارپرداز
 آقای (لاور) دندان مصنوعی خود را در همین حدود ساخته و آیا
 شما می دانید که در بین دندانسازهای این اطراف کدامیک از آنها
 بیش از دیگران تبلیغ می کنند و با آگهی های نورانی و مواعید اقساط
 و غیره مشتریان را به خود جلب می نمایند؟

دکتر (استانتون) گفت من یکی از دندانسازهای این حدود
 را می شناسم که برحسب پیش بینی و حدس شما متوسل به تبلیغات
 بسیار می شود و چون کارهایش ارزان قیمت است تصور می کنم که این
 دندان مصنوعی هم کار او باشد.

(ویلیام) نشانی دندانساز دوم را گرفته و با اظهار تشکر از
 دکتر (استانتون) از در خارج گردید.

وقتی که وارد مطب دندانساز دوم شدند وی فوراً دندان
 مصنوعی را شناخت و گفت این دندان کار من است و وقتی که دید
 (ویلیام) و رفیق او مشتریان جدیدی نیستند قدری مایوس شد با
 این وصف به دفاتر خود مراجعه کرده و گفت من این دندان را برای
 (پاژ) کارپرداز آقای (لاور) ساختم.

(ویلیام) گفت آقا در صورتی که به قصبه (مالو) تشریف آوردید
 و شخصا دهان یک جنازه را که احتمالاً "جنازه" (پاژ) است معاینه

نمائید که هر نوع تردیدی برای شناسائی او مرتفع شود بهتر خواهد بود .

دندانساز گفت من خیلی خوشحال خواهم شد که بتوانم خدمتی به شما انجام بدهم ولی افسوس که در این ساعت چند مشتری دارم که بایستی به اینجا بیایند و نمی توانم از مطب خارج شوم .
(ویلیام) . به او اطمینان داد زبانی که از این راه به او وارد می آید جبران خواهد شد و همین که دندانساز این حرف را شنید تغییر عقیده داده و گفت بسیار خوب ، من ممکن است مشتریان خود را به همکار خود محول نموده و با شما به قصبه (مالو) بیایم .

وقتی که او را بالای جنازه سوخته شده آوردند از شدت ترس مرتعش شد و منظره دل آزار جنازهء حالش را تغییر داد و پس از اینکه بر حسب اصرار (ویلیام) دهان جنازه را معاینه نمود اظهار داشت در این قسمت هیچ تردید نیست که این دندان متعلق به لثه همین جنازه یعنی از کارپرداز آقای (لاور) است و سپس به (ویلیام) پرخاش نموده و گفت : آقا شما هیچ ملاحظه مردم را نمی کنید و نمی دانید که دیدن این جنازهء بطور قطع مرا بیمار خواهد کرد زیرا تا چند روز دیگر نمی توانم غذا بخورم .

ولی وعدهء پولی که (ویلیام) به دندانساز داد قدری حالش را بجا آورد و (ویلیام) از او خواهش نمود که در دایره شهربانی حاضر شده و در حضور کلانتر و کارآگاه محلی گواهی بدهد که این جنازه "یعنی دهان جنازه" همان جنازهء (پاژ) کارپرداز آقای (لاور) است .

پس از اینکه جنازهء سوخته شده را شناختند و دیگر تردیدی

باقی نماند که این جنازه جسد (پاژ) کارپرداز آقای (لاور) است آنوقت (ویلیام) اظهارداشت بر ما لازم است که به منزل این کارپرداز رفته و قدری بازرسی نمائیم و گرچه من یقین دارم شخصی که کارپرداز و رئیس ایستگاه قصبه را کشته از خود اثری باقی نگذاشته است و با این وصف همانطوری که قبلاً "هم تذکر دادم تبهاران همواره مرتکب خطا می شوند و همان خطای آنهاست که ما کارآگاهان را به کشف حقیقت راهنمایی می نماید همانطور که من تصور می کنم اکنون قاتل را یافته ام ولی برای دستگیری او باید وسایل دقیقی بکاربرد برای اینکه این تبهار زرنگتر و هوشیارتر از اشخاص عادی است .

کارآگاه محلی از شنیدن این سخن قرین تفکر و تحسین شده و گفت آقای (ویلیام) آیا شما قاتل را می شناسید ؟
(ویلیام) گفت بطور قطع نمی توانم این حرف را تأیید کنم ولی گمان دارم که از روی حدس قاتل را شناختم .

در حالی که کارآگاه محلی از نیروی اندیشه و هوش و فراست (ویلیام) قرین شگفت بود (ویلیام) و دستیارش از دایره شهربانی خارج شده و دندانساز را مرخص کردند و متفقا " برای صرف چای به مهمانخانه رفتند زیرا (ویلیام) اظهار می داشت که مزاج او برای اینکه بهتر کار بکند نیازمند دو فنجان چای است .

هنگام صرف چای (کاواندیش) به (ویلیام) گفت : حقیقتاً " شما خیلی نیرنگ دارید زیرا بدون اینکه بدانید قاتل کیست به کارآگاه محلی چنین وانمود کردید که قاتل را می شناسید زیرا من به اخلاق شما آشنا بوده و می دانم که اگر قاتل را پیدا کرده بودید این اندازه نشاط مصنوعی نداشتید ؟

(ویلیام) گفت چای را بنوشید که از جا برخاسته و برای کشف قاتل کار کنیم؟

(کاواندیش) گفت فعلا " می خواهید چه بکنید؟

(ویلیام) گفت خیالم این است که به باغ محصور (وارن) رفته و صاحبش را ملاقات نمایم و به شما اطمینان می دهم که این ملاقات خیلی جالب توجه خواهد بود.

(کاواندیش) گفت: به شرط اینکه شما بتوانید وارد باغ بشوید یعنی صاحب باغ در را به روی شما بگشاید.

(ویلیام) گفت: از این حیث دغدغه نداشته باشید که ما حتما " وارد باغ خواهیم شد.

(کاواندیش) گفت فرضا " هم وارد باغ شدیم من نمی دانم جالب توجه بودن این ملاقات از چه لحاظ است؟. زیرا (وارن) صاحب این باغ نه مستقیما " و نه غیر مستقیم در این تبهکاری دخیل نیست و فقط (کلنتون) شب گذشته با چتر نجات خود در باغ فرود آمده و ساعت خود را در آنجا گم کرده است و ما نمی توانیم به استناد این واقعه صاحب باغ و یا نوکر او (پتر) را متهم به تبهکاری کنیم.

(ویلیام) برای اینکه دستیار خود را متنبه نماید گفت: دوست عزیز، این نکته را بدانید که همواره تبهکاران کسانی نیستند که مورد سوءظن قرار گرفته اند بلکه گاهی از اوقات اشخاصی که بهیچوجه مظنون نیستند مستقیما " در تبهکاری دخیل می باشند. شما اگر قدری در خصوص این دو تبهکاری که قتل کارپرداز و رئیس ایستگاه باشد، بررسی نمائید خواهید دید که ظاهرا " دلیل معقولی برای قتل این دو تن موجود نیست بدلیل اینکه هریک از آن دو تن مدت مدیدی

در این منطقه مقیم و محبوب اهالی بودند و هیچ دشمنی نداشتند و اشخاص ثروتمندی هم نبودند که بگوئیم برای سرقت و یا تصاحب مال آنها را به قتل رسانیده‌اند و چون هر دو سالمند بوده و دوران جوانی آنها گذشته بود تصور نمی‌شود که در نتیجه کینه و حسادت عشق آنها را به قتل رسانده باشند خصوصا " رئیس ایستگاه قصبه که یکی از نیکوترین مردان این حوالی بوده و زوجه اش را خیلی دوست می‌داشت .

(کاواندیش) گفت بعید نیست که یک دیوانه مرتکب این دو تبهکاری شده باشد .

(ویلیام) بانگ برآورد و با تغییر گفت : من می‌دانستم که مغز شما خیلی محدود است ولی تصور نمی‌نمودم که تا این اندازه معز شما کوچک باشد که بگوئید یک دیوانه مرتکب این حرکت شده است و اصولا " هر وقت که یک تبهکاری اتفاق می‌افتد اشخاص ساده هستند که می‌گویند تبهکار دیوانه بوده است . چگونه یک دیوانه که فاقد عقل است و اعمال او مطیع استدلال و منطق نیست می‌تواند چنین تبهکاری را پیش‌بینی نموده و به موقع اجری بگذارد . شما ببینید که تبهکار باید چقدر مال اندیش و پیش‌بین باشد که حتی دندان عاریه مقتول را از دهان او خارج کند که می‌آید پس از سوختن در آتش و از بین رفتن لثه کاوتشوکی دندانها در دهان افتاده و مقتول را به ما مورین بازرسی بشناساند و اگر باز هم دقت نمائید خواهید دید که پیش‌بینی‌های تبهکار عقلانی بوده زیرا از صبح تا به حال مافقط توانسته‌ایم که هویت مقتول اول را " که سوخته بود " تشخیص بدهیم .

(کاواندیش) گفت این هم زرگی شماست و اگر شما نبودید

کاری از دست دیگران ساخته نبود ولی من نمی‌فهمم که برای چه قاتل در صدد قتل این دو تن برآمده است؟

(ویلیام) با تغییر گفت: هنوز برای ما خیلی زود است که بتوانیم به مقاصد قاتل پی ببریم و من بطور تقریب و حدس تصور می‌کنم که (پاژ) کارپرداز (لاور) قبل از مرگ رئیس ایستگاه مرده باشد. این شخص کارپرداز بود و از هفت سال به این طرف در این حدود اقامت داشت و شخص دیگر را هم می‌شناسیم که از هفت سال به این طرف در این حدود زندگی می‌نماید و او (پتر) نوکر آقای (وارن) است و احتمال که تاریخ ورود آنها در این منطقه یکی بوده و احیاناً روابطی بین آنان وجود داشته است در هر حال این موضوع از مغز من خارج نمی‌شود که باغ محصور (وارن) در این میان رول بزرگی را بازی می‌نماید و به تمام این امور مربوط است ولی ارتباط آن از چه نوعی است؟! این موضوعی است که باید بعد کشف شود و ضمناً خیلی مایلم بدانم که (پتر) شب گذشته چه می‌کرده است.

جمله اخیر به گوش (کلنتون) خلبان جوان که در سالون مهمانخانه حضور داشت رسید و دید اگر بخواهد می‌تواند بسا یک کلمه حرف (پتر) نوکر (وارن) را تیره نماید زیرا او به چشم خود دیده بود که (پتر) با فانوس وارد باغ شده و از درخت بالا رفته و در آشیان خود آرمید و در آن ساعت که درست مطابق با دقایق سقوط هواپیما بود (پتر) نمی‌توانست مرتکب قتل گردیده و بعد جنازه در هواپیما جا بدهد.

آری (کلنتون) می‌توانست با یک کلمه (پتر) را تیره نماید ولی نمی‌توانست موضوع دیدن (پتر) را در باغ آقای (وارن) بروز

بدهد زیرا به محض بروز این موضوع یک مرتبه دیگر مورد سوء ظن (ویلیام) قرار می‌گرفت و این کارآگاه با هوش او را مورد مواخذه قرار می‌داد که برای چه زودتر از این دیدن (پطر) را در زیر درختهای باغ بروز نداده است.

در این موقع چشم (ویلیام) به (کلنتون) افتاد و از طرز نگاه کردن (کلنتون) دانست که می‌خواهد چیزی بگوید بنابراین از او پرسید آیا با من کاری داشتید؟

(کلنتون) گفت من اینجا آمدم که به شما عرض کنم آیا با من کاری دارید یا نه؟ و آیا بایستی در این قصبه توقف نمایم یا خیر؟ (ویلیام) گفت من با شما عرضی ندارم و حالاً که اینجاست شریف دارید بفرمائید بنشینید و یک فنجان چای با ما صرف کنید.

(کلنتون) گفت افسوس که وقت ندارم و بایستی هرچه زودتر به لندن مراجعت کنم ولی فردا هنگامی که می‌خواهید پرونده این کار را تنظیم نمائید حاضر خواهم شد.

(ویلیام) گفت فردا هم تصور نمی‌کنم که کار لازمی با شما داشته باشیم ولی بهتر این است که شما حضور داشته باشید.

در این موقع (کلنتون) خدا حافظی کرده و از در خارج شد و پس از رفتن او (ویلیام) به دستیار خویش گفت این جوان آمیزش با من را دوست نمی‌دارد و به همین جهت بعد از کار داشتن از من دور شد.

(کاواندیش) گفت علتش این است که شما او را دروغگو خطاب کردید.

(ویلیام) گفت نه، علت دوری او از من این نیست بلکه از

این می ترسد که مبادا مجدداً " سئوالاتی از او بکنم و اینکه می گوید که می خواهم بهلندن بروم نیز دروغ است واگر ظاهراً " از این قصبه خارج شود بطور پنهانی مراجعت خواهد کرد .

(کاواندیش) گفت برای چه بطور پنهانی به این قصبه مراجعت

می کند؟

(ویلیام) گفت مگر شما کور هستید؟ و مگر نمی بینید که این

جوان عاشق است و کمند عشق زنجیری است که جوانان را دنبال خود می کشد و نمی توانند رهائی پیدا کنند .

(کاواندیش) گفت شاید شما تصور می کنید که (کلنتون) به

دوشیزه جوانی که امروز صبح دیدم عشق می ورزد؟

(ویلیام) گفت بلی گمان می کنم که عاشق اوست .

(کاواندیش) گفت مگر ندیدید که سیلی به صورت (کلنتون)

زد؟

(ویلیام) گفت همین موضوع دلیل حتمی بر عشق اوست و من

بعید نمی دانم که امشب من و شما ناچار شویم که در اطراف خانه

این دوشیزه زیبا مواظب اعمالش باشیم .

اتومبیل (کاواندیش) که حامل (ویلیام) بود به باغ (وارن) نزدیک می‌شد و به هر نسبتی که نزدیکتر می‌شدند انگار دیوارهای بلند باغ بلندتر می‌گردید.

وقتی که اتومبیل توقف کرد و (ویلیام) قدم به زمین گذاشت چیق خود را آتش زده و چند نفسی کشید و گفت: (کاواندیش)، ملاقات ما با صاحب این باغ خیلی جالب توجه خواهد بود، آیا این دیوارهای بلند را می‌بینی و آیا فکر می‌کنی شخصی که مدت بیست سال است قدم از این باغ بیرون نگذاشته چه جور آدمیست؟ و آیا تصور می‌نمائی که برای یک تبهار همین موضوع چه دستاویز خوبی برای اثبات بیگناهی است؟

(کاواندیش) که منتظر شنیدن جمله اخیر نبود حیرت زده

گفت دستاویز خوبی است؟

(ویلیام) گفت بدبختی است زیرا این شخص که مدت بیست سال از باغ خود قدم به خارج نگذاشته برای سکنه این حول و حوش یک موجود سحرآمیز و افسانه شده بطوری که هیچیک از اهالی قبول نمی‌کنند که چنین شخصی از باغ خود خارج شده و مرتکب اعمالی شده باشد زیرا موضوع خروج این شخص از باغ به اندازه یک طوفان نوح ایجاد بهت و دهشت می‌نماید و همگی آنرا غیرممکن می‌دانند در صورتی که ما به هیچوجه از جریان زندگی شبانه این شخص اطلاع نداریم و نمی‌دانیم که شبها اوقات خود را چگونه می‌گذراند.

(گاواندیش) گفت گمان می‌کنم که شما نه تنها نسبت به صاحب این باغ مظنون شده بلکه به زودی نسبت به رئیس دفترخانه رسمی و کشیش دهکده و دوشیزه جوانی که امروز صبح دیدیم مظنون خواهید شد.

(ویلیام) گفت حدس شما درست است زیرا من نسبت به این دوشیزه جوان نظر خوشی نداشته و سوءظن دارم.

(گاواندیش) گفت با این وصف سوءظن شما نسبت به صاحب این باغ بیمورد است و شخصی که از دنیا کناره کرده با هیچکس اختلاف و نزاعی ندارد که مرتکب تبهکاری بشود.

(ویلیام) گفت وظیفه من این است که برای یافتن تبهکار نسبت به همه کس سوءظن داشته باشم و صحیح است که ظاهراً "صاحب این باغ از دنیا کناره کرده و اختلافی با مردم ندارد ولی ما نمی‌دانیم که آیا شبها از باغ خارج می‌شود یا نه؟ زیرا نظر به اینکه نوکرش هر شب در کلبه بالای درخت می‌خوابد فرضاً "از باغ خارج بشود کسی متوجه خروج او نخواهد شد.

در این هنگام (ویلیام) روی دکمه زنگ مشار آورد که نوکر صاحبخانه آمده و در را بگشاید و چیزی نگذشت که (پتر) نوکر (وارن) در را گشود و همین که (ویلیام) را دید گفت: آقا من حدس می‌زدم که شما باشید و البته این آقای که با شما هستید در خارج باغ منتظر خواهند بود؟

(کاواندیش) در مقام اعتراض برآمده و گفت هر جا که آقای (ویلیام) می‌رود من هم او را همراهی می‌نمایم.

(ویلیام) هم گفته دستیار خود را تأیید کرده و گفت من یقین دارم که اگر آقای (وارن) هر دوی ما را بپذیرد عیب نخواهد داشت برای اینکه ایشان دستیار من بوده و شب و روز با من زندگی کرده و در تمام ملاقاتها رفیق من می‌باشد.

(ویلیام) و (کاواندیش) از آستان در عبور نموده و وارد یک نوع دالان شدند و (پتر) با عذرخواهی در را بست و گفت آقایان، من قبلاً "به شما گفتم که بواسطه کلفتی دیوار ارباب من دو در در آن تعبیه کرده است که یکی داخلی و دیگری خارجی است و هرگز نیایستی هر دو در باز بماند بنابراین تا وقتی که من در داخلی را باز کنم شما در تاریکی خواهید ماند.

چند لحظه دیگر (پتر) در دیگر را گشود و دالان روشن شد و آقایان وارد باغ گردیدند و عمارت در وسط باغ نمایان گردید.

درختان باغ خیلی بلند و با شکوه ولی در عوض چمن‌ها بخوبی نگاهداری نشده و در عمارت هم آثار فرسودگی نمایان و در بعضی از نقاط گچها فروریخته و رنگها زایل شده بود بطوری که (ویلیام) پس از مشاهده عمارت و باغ آهسته به دستیار خود گفت

روی هم رفته اینجا مکان مصفا و دلگشایی نیست و گویا باغبان ندارد و سپس با صدای بلند (پطر) را مخاطب ساخته و گفت باغبان شما کیست؟

(پطر) گفت من و اربابم کارهای این باغ را تقسیم کرده ایم به این طریق که من از اطاقها مواظبت کرده و اربابم باغبانی می نماید ولی نظر به اینکه باغ بزرگ است ایشان به تنهایی از عهده نگاهداری آن بر نمی آیند ویژه آنکه سالی ششماه "یعنی در فصول پاییز و زمستان" اوقات ایشان به منبت کاری می گذرد و به هیچوجه توجهی به باغ ندارند. (ویلیام) آهسته به دستیار خود گفت به عقیده من منبت کاری او هم چندان با جلوه تر از باغ او نباید باشد.

(پطر) در حالیکه آقایان را به اطاق ارباب خود راهنمایی می کرد گفت: راستی بالاخره اسم شخصی که در قضیه هواپیما سوخته شد معلوم گردید؟ من گمان می کنم که این شخص در نتیجه تصادف سوخته باشد.

(ویلیام) دانست که چون (پطر) از امروز صبح به بعد از خانه خارج نشده از آخرین حوادث بی اطلاع بوده و مثلا "نمی داند که جنازه" رئیس ایستگاه قصبه از برکه به دست آمده است بنا بر این گفت: نه. این شخص در نتیجه حادثه سوخته نشده بلکه سوء قصد و قتل در میان بوده است.

بانگ حیرت و دهشت از دهان (پطر) جستن کرده و گفت: پناه می برم به خدا این شخص در نتیجه سوء قصد از بین رفته است؟! خدایا، من هرگز تصور نمی کردم که در این واقعه پای قتل در میان باشد.

(گلاوندیش) که ابراز سوء قصد را از مافوق خود شنید در دل گفت: لابد (ویلیام) دیوانه شده است زیرا او مصمم بود که این موضوع را به هیچکس بروز ندهد و مخصوصاً "به دستیار خود سفارش کرده بود که موضوع را مسکوت بگذارد تا دیگران ندانند جنازه‌اشناس هواپیما در نتیجه سوء قصد کشته شده است.

(ویلیام) در حالی که خم شده و یکی از گلها را می‌بوید و عطر آن را تمجید می‌کرد با بی‌اعتنائی و عدم اهمیت مخصوصی گفت: آری این شخص را به قتل رسانده‌اند و ما هم او را شناختیم و دانستیم که یکی از ساکنین همین است و خصوصاً "در نتیجه مشاهده دندانهای مصنوعی او دانستیم که وی (پاژ) کارپرداز آقای (لاور) می‌باشد.

(ویلیام) همچنان گل را می‌بوید ولی با دقت مخصوصی (پتر) را می‌نگریست و می‌خواست بداند که موضوع مشاهده دندان مصنوعی چه تأثیری در این شخص کرده است.

(پتر) از شنیدن این حرف بی‌حرکت شده و رنگ از رویش پرید و با اضطراب و تشویش حقیقی گفت: آه، بیچاره (پاژ)، برای چه او را به قتل رسانده‌اند؟ نه، من قبول نمی‌کنم که او را به قتل رسانیده باشند برای اینکه وی مرغ بی‌آزاری بود که به هیچکس کار نداشت و همه او را دوست می‌داشتند و من تصور می‌کنم که او در نتیجه حادثه به قتل رسیده یعنی از روی خطا و اشتباه بنزین را آتش زده است.

(ویلیام) گفت در وجود سوء قصد تردیدی نیست زیرا کارپرداز آقای (لاور) قبل از اینکه در هواپیما بسوزد به قتل رسیده و قاتل

او را به ضرب گلوله کشته و سپس جنازه اش را به هواپیما منتقل کرده و ما گلوله را از جسد او پیدا کردیم .

(پتر) گفت اگر اینطور است من تصور می‌کنم که این تبهکاری به دست یکی از قاچاقچیان این منطقه اتفاق افتاده است .

(ویلیام) توضیحا " پرسید که چه قاچاقچسانی؟

(پتر) گفت باید این نکته را به شما بگویم که تمام این منطقه اعم از جلگه و جنگل و مرتع از املاک شخصی بوده و شکارگاه خاصه است و جز صاحبان اراضی دیگران حق شکار کردن ندارند ولی بعضی از جوانان سبک مغز و خیره سر شبها بطور قاچاق به سراغ جانوران رفته و آنها را شکار می‌کنند و چون کارپرداز آقای (لاور) به حکم انجام وظیفه از آنها ممانعت می‌کرد و مزاحم آنان می‌شد با او دشمن شده بودند و من از دهان خود (پاژ) شنیدم که می‌گفت بالاخره قاچاقچیان این حدود کار مرا خواهند ساخت .

(ویلیام) گفت من به هیچوجه قبول نمی‌کنم که (پاژ) به دست یکی از قاچاقچیان شکارگاه به قتل رسیده باشد زیرا هیچ شکارچی نیست که در این دوره از سلاح آتشی قرن هفدهم میلادی را استعمال کند و (پاژ) با گلوله یکی از طپانچه‌های قرن هفدهم میلادی کشته شده است .

این مرتبه (پاژ) به شدت مضطرب گردید بطوری که (ویلیام) تصور کرد اکنون ضعف خواهد نمود و برای احوالپرسی گفت : شمارا چه می‌شود؟! . من گمان می‌کنم که این واقعه خیلی باعث اضطراب شما شده است و شاید اطلاعات مخصوصی دارید که می‌خواهید به ما بگوئید؟

(پتر) درحالی که سعی می کرد خود را جمع آوری نماید گفت :
نه، من هیچ نوع اطلاع ندارم .

(ویلیام) گفت من حرف شما را باور می کنم .

جمله اخیر (ویلیام) حقیقت داشت و باطنا " تصدیق می کرد
که (پتر) در این قتل گناهکار نیست زیرا اگر گناهکار بود در آغاز
صحت آن آرامش طبیعی را نشان نمی داد بنابراین اضطراب او مربوط
به صحبت لحظات اخیر است و در میان جملاتی که در دقیقه آخر
ادا شده مطالبی بود که (پتر) را مضطرب نموده است .

(پتر) برای اینکه جهت اضطراب خود عذری بتراشد گفت :
آقای (ویلیام) علت تأثر فوق العاده من این است که از دوازده سال
به این طرف با (پاژ) دوست بودم . ولی بلافاصله پس از ادای این
سخن یکه خورده و گفت مرا ببخشید که از شدت تأثر حرف خود را
نمی فهمم زیرا بیش از هفت سال نیست که به اینجا آمده و وارد خدمت
آقای (وارن) شده ام با این وصف تصدیق می کنم که یک دوستی هفت
ساله یک دوستی قدیمی است و وقتی انسان چنین دوستی را از دست
داد طبعا " حواسش پریشان می شود و من امیدوارم که هرچه زودتر
قاتل او پیدا شود .

(ویلیام) گفت من یقین دارم که به زودی قاتل این شخص
پیدا خواهد شد و چون مشاهده کرد که (پتر) از شدت اضطراب
انحام وظیفه را فراموش کرده و هنوز متوقف است گفت گویا فراموش
کرده اید که ارباب شما منتظر ما هستید و بایستی ما را نزد ایشان
برید .

(پتر) عذرخواهی کرده و گفت آه، مرا ببخشید که از شدت

تأثر این موضوع را فراموش کرده بودم و سپس پیشاپیش آقایان روان گردید که آنها را نزد ارباب خود ببرد .

(ویلیام) که دید (پطر) خیلی جلو افتاده و صدای آنها را نمی شنود به دستیار خود گفت: ما در اینجا به کشف جالب توجهی نائل شدیم و دانستیم که (پطر) و (پاژ) پنج سال پیش از اینکه وارد این قصبه بشوند یکدیگر را می شناختند و پس از ورود به اینجا با اینکه یکی از آنان کارپرداز املاک بوده و اسم و رسم داشته و دیگری نوکر ساده، زیادتر نبوده است دوستی خود را ترک نکردند و این موضوع در خور تفکر است؟

(کاواندیش) پرسید برای چه این موضوع در خور تفکر باشد؟! (ویلیام) نظر غضب آلودی به دستیار جوان خود انداخته و گفت خیلی ببخشید، من نمی دانستم که مغز شما قادر به فکر کردن نیست و به محض اینکه پای تفکر در میان می آید شما درمانده می شوید . دستیار جوان که مافوق خود را به خوبی می شناخت و می دانست که علی رغم اخلاق ظاهری مردی رئوف بوده و مخصوصاً " او را خیلی دوست می دارد گفت: خواهش می کنم که با این چشمهای دریده و نظرهای غضب آلود مرا نگاه نکنید زیرا من جادوگر و غیبگو نیستم که از تفکرات درونی شما آگاه باشم و بعلاوه فکر می کنم که برای چه این دو تن با یکدیگر نباید دوست باشند زیرا من امروز با تمام نوکرهای قدیمی پدرم دوست هستم و تفاوت مقام و خانواده بهیچوجه مانع از دوستی ما نیست .

(ویلیام) بدون اینکه جواب دستیار خود را بدهد گفت: جلو بروید که به اطاق آقای (وارن) رسیدیم .

وقتی که وارد عمارت شدند (وارن) در انتظار آنها بود و صاحب این باغ محصور قامت بلند و اندام قطوری داشت و لباس تابستانی مستعملی در بر کرده بود.

پس از ورود آقایان به اطاق مندرجا " (ویلیام) و دستیار او را نگرسته به (ویلیام) گفت: همین کار آگاهی هستید که می خواستید مرا ملاقات نمائید.

(ویلیام) گفت بلی.

(وارن) بسوی دستیار (ویلیام) توجه نموده و گفت لابد ایشان هم آقای (کلنتون) خلبان هستند که صاحب ساعت می باشند.

(ویلیام) گفت: ایشان دستیار من هستند.

(وارن) گفت من به نوکر خود گفته بودم که ساعت را فقط به صاحب او تسلیم نماید و من می خواستم آقای (کلنتون) صاحب ساعت را ببینم که چگونه وارد باغ من شده است و پس از ورود چگونه از این باغ خارج گردیده است.

(ویلیام) گفت برای توضیح این موضوع من بایستی راجع به حوادث و وقایعی صحبت کنم که در خارج باغ شما اتفاق افتاده و می ترسم که در این صورت مرا از منزل خود بیرون نمائید.

(وارن) گفت پس معلوم می شود که راجع به من با شما صحبت کرده اند و گوشه گیری مرا با هزاران شاخ و برگ به اطلاع شما رسانده اند ولی بدانید که من اگر شخص عجیب و غریبی باشم بطور قطع احق نیستم و شما اگر صحبت خود را محدود به موضوع دخول این شخص در باغ من و خروج از آنجا نمائید من به هیچوجه اعتراض نخواهم کرد.

(ویلیام) گفت توضیح موضوع خیلی ساده است و صاحب این ساعت به هیچوجه موجب سرزنش نیست زیرا او هوانوردی است که در ظلمت شب دوچار حادثه شده و بناچار گردیده که با چتر نجات فرود بیاید و همانطوری که در باغ شما افتاد احتمال داشت که در خارج باغ بیفتد.

(وارن) گفت آیا در وسط باغ من افتاد؟

(ویلیام) گفت: نه، وی در حقیقت روی دیوار شما افتاده و هنگامی که میخواست از دیوار جستن نماید و خود را به آن طرف برساند ساعت مچی او پاره شده و شما آن را پیدا کردید.

(وارن) گفت در این صورت من دیگر ایرادی ندارم و این ساعت مچی اوست و خواهش مندم که به او تسلیم نمائید و پس از این حرکت نظری به آسمان انداخته و آهی کشیده و گفت انسان در مقابل ترقیات علوم خیلی ناتوان است.

من روزی که این دیوار بلند را ساختم تصور می کردم که دیگر هیچ کس وارد باغ من نخواهد شد در صورتی که به فکر هواپیما نبودم و نمی دانستم که ممکن است از راه هوا وارد باغ من بشوند و یا مرا با هواپیما از بالا ببینند.

(ویلیام) گفت آقای (وارن) اشخاصی که با هواپیما از بالای باغ شما می گذرند چیزی از این باغ نمی بینند و اطلاعاتی تحصیل نمی نمایند.

(وارن) گفت آقا شما اشتباه می کنید اگر تصور می نمائید که من این دیوار را برای این ساختم که مردم مرا نبینند و یا اطلاعاتی در خصوص من تحصیل نمایند نیست بلکه ساختن این دیوار برای آنست

که من مردم را نینم و اینک مدت بیست سال است که تصمیم خود را حفظ کرده‌ام و قدم از باغ بیرون نگذاشتم و نظر به اینکه زندگانی راحتی دارم و در باغ خود خوشبخت می‌باشم فکر می‌کنم پس از این دیگر دلیلی ندارد که این زندگانی را بهم بزنم و گویا راجع به من صحبت‌های بسیار با شما کرده‌اند که می‌خواستید مرا ملاقات نمائید؟ (ویلیام) گفت علت ملاقات من چیز دیگر بود و اگر ملاحظه می‌نمائید که من از لندن به این دهکده آمده‌ام برای بازرسی در موضوع یک قتل است برای اینکه در هواپیمای واژگون شده (کلنتون) یک مقتول پیدا شده است.

(وارن) فریاد زد توقف کنید! توقف کنید! وقایعی که در خارج باغ من اتفاق می‌افتد به هیچوجه مورد توجه من نیست و نیایستی اصلاً راجع به آن مسائل در حضور من صحبت بشود و به شما اعلام می‌کنم که فوراً از منزل من خارج شوید.

(ویلیام) گفت آقا مرا ببخشید. زیرا اگر من راجع به مسائل خارجی صحبت کردم برای این نبود که اسباب اذیت شما بشوم بلکه بدون تفکر این حرفها از دهانم خارج شده و اینک از شما خواهش مندم که مرا عفو نمائید.

(وارن) آرام شد و نظیر آقای که بنده خود را طرف خطاب قرار دهد گفت: آقای (ویلیام) من پوزش شما را می‌پذیرم و می‌دانم که در ادای این کلمات قصدی نداشته‌اید ولی مشروط به اینکه دیگر راجع به مسائل خارجی صحبت نکنید و متوجه گفتار خود باشید اینک بیائید که قدری در باغ گردش کنیم و من باغ خود را به شما نشان بدهم.

(ویلیام) خود را به تصنع مسرور جلوه داده و گفت من باغ را خیلی دوست می‌دارم و پس از اینکه وارد باغ شده و به قدم زدن پرداختند (ویلیام) برای اینکه (وارن) را با خود دوست نماید مرتباً تعریف میکرد و (کاواندیش) هم در تعریفات همدست ما فوق خود بود.

این رویه سبب شد که متدرجاً " (وارن) برودت را کنار گذاشت و با (ویلیام) گرم گرفت و وقتی که پای درخت بزرگی رسیدند که کلبه (پطر) بالای آن ساخته شده بود (ویلیام) اظهار تمایل کرد که کلبه را از نزدیک ببیند و صاحب باغ که هیچ نوع ایرادی نگرفت (ویلیام) از نردبان بالا رفت و به بالای درخت رسید ولی پس از وصول به آن بالا چندان توجهی به کلبه (پطر) ننمود.

وقتی که (ویلیام) از بالای دوخت فرود آمد (وارن) او را دعوت به چای کرد و گفت اگر عجله ندارید بفرمائید و یک فنجان چای با من صرف کنید.

(ویلیام) این دعوت را با مسرت حقیقی پذیرفت برای اینکه می‌دانست که در طی چای خوردن می‌تواند چیزهای جالب توجهی را کشف نماید و صاحب باغ از طرز تهیه چای نوکرش تمجید نموده و گفت (پطر) در تهیه چای خیلی اوستاد است و اصولاً " شخص زرنگ و زحمتکشی است و من نمی‌دانم اگر (پطر) نبود من چگونه زندگی می‌کردم.

وقتی که مجدداً " به عمارت آمدند (وارن) از (ویلیام) معذرت خواسته و گفت: مرا ببخشید که نسبت به شما پرخاش کردم زیرا من اندکی تندخو هستم در صورتی که باید متوجه می‌شدم که شما هنوز

از اخلاق من اطلاع ندارید و نمی دانید که نباید راجع به مسائل خارجی اینطور با من صحبت بی کردید ولی سائیرین که به ملاقات من می آیند از قبیل کشیش قصبه و رئیس دفترخانه رسمی و غیره با اخلاق من آشنا بوده و در خصوص مسائل خارج صحبت نمی کنند .

آری من به هیچوجه نمی خواهم وقایع خارجی را بشنوم و حتی نمی دانم که آیا هنوز نخست وزیر انگلستان للوید جرج است یا شخص دیگر می باشد و آیا جنگ جهانی خاتمه یافته است یا نه و بطور کلی از سال ۱۹۱۶ میلادی تاکنون رابطه من بکلی با دنیای خارج قطع شده است .

(کاواندیش) که این سخنان را شنید گفت "حقیقتاً" که چیز غریبی است من وقتی فکر می کنم که شخصی در شهرستان لندن زندگی می نماید که هنوز از وجود رادیو بی اطلاع است مبهوت می شوم !
(ویلیام) همکار جوان خود را متنبه کرده و گفت : (کاواندیش) متوجه حرف خود باش و از زندگانی خارج صحبت مکن .
(کاواندیش) دهان خود را گرفته و گفت : آه . مرا بیخشد که هیچ متوجه نبودم .

(وارن) گفت همانطوری که این آقا فرمودند من نمی دانم که رادیو چیست و هیچ علاقه هم به دانستن آن ندارم و تصور نفرمائید که این بی اعتنائی در نتیجه لجاجت است ، نه ، من فقط به وقایع خارجی بدون علاقه هستم و از سال ۱۹۱۶ تاکنون نه یک نسخه روزنامه و نه یک کاغذ و نه یک کارت پستال به من نرسیده است !
(ویلیام) گفت آقای (وارن) ، "حقیقتاً" شخص با اراده هستد و من این نیروی تصمیم را تمحید می کنم .

(وارن) گفت آقای (ویلیام) امیدوارم که شما مرا به جای یک دیوانه نگیرید و تصور ننمائید که عاری از عقل هستم بلکه مرا یک آدم غیرعادی بدانید که خواهان گوشه نشینی بر سه و بهیچوجه مایل نمی باشم که صدمه از من به دیگران برسد.

(ویلیام) به خنده گفت آقا، شما هر قدر که خواهان گوشه نشینی باشید باز هم ناچار هستید که با مردم آمیزش کنید زیرا برای پرداخت مالیات بر درآمد هم که شده است آمیزش شما با خلق ضروری است.

(وارن) گفت برای اینکه از لحاظ امور مالی ناچار به آمیزش با خلق نباشم تمام امور مالی خویش را به صرف خود آقای (لاور) واگذار نموده ام.

در این موقع آقایان به مهمتایی رسیدند و چون طرف مقابل باز بود (ویلیام) جلو آمده و از روی تحسین گفت: به به، من تصور می کردم که چون این دیوارهای بلند اطراف باغ را گرفته اینجا شبیه به زندان است در صورتی اینطور نیست و عمارت شما چشم انداز خوبی دارد.

ولی هنوز (ویلیام) این جمله را به خوبی ادا نکرده بود که پایش لغزید و به شدت به زمین خورد و تقریباً "از حال رفت".

صاحبخانه و (کاواندیش) بطرف (ویلیام) دویدند و خواستند او را بلند کنند و (ویلیام) پس از یکی دو لحظه بیهوشی چشم گشوده و فریاد کرد صاحبخانه که از اغمای غیر منتظره میهمان خود مضطرب شده بود گفت آقا شما را چه می شود؟

(ویلیام) یک مرتبه دیگر نالیده و گفت آه قلبم، آه قلبم.

(وارن) گفت قلب شما چطور شده؟

(ویلیام) گفت من قلب سالمی ندارم و گاهی از اوقات بطور ناگهانی دوچار ضعف می شوم . اگر ممکن بشود یک فنجان کنیاک به من بدهید خیلی ممنون خواهم شد .

(وارن) گفت هم اکنون برای شما کنیاک خواهم آورد ولی اگر اجازه بدهید عرض می کنم که کنیاک بواسطه الکلی که دارد برای قلب شما خیلی مضر است .

(ویلیام) گفت برعکس برای قلب من مقدار کمی از کنیاک خیلی مفید می باشد .

وقتی که (وارن) برای آوردن کنیاک از درخارج گردید (ویلیام) با کمال صحت و عافیت راست شده و مقداری از خاک را برداشته و در قوطی توتون خود جا داد .

(کاواندیش) به شوخی گفت ای حقه باز . پس این زمین خوردن تو برای این بود که مقداری از خاک این عمارت را با خود بیرون ببری ؟ .

(ویلیام) گفت بدیهی است زیرا من در حضور صاحبخانه نمی توانستم این کار را بکنم زیرا سوءظن او جلب می شد و سئوالات متفرقه از من می کرد و من ناچار بودم که توضیحات مختلف بدهم . و چون در همین موقع صاحبخانه با یک فنجان کنیاک از دور نمایان شد (ویلیام) رشته صحبت را تغییر داده و فیلسوفانه به دوست جوان خود گفت : قدر صحت مزاج و سلامتی قلب خود را بدانید . اگر روزی به سن و سال من رسیدید آنوقت به شما خواهم گفت که بیماری قلب چه جور چیز است .

(وارن) گیلان کنیاک را به میهمان خود تعارف کرد و (ویلیام)

از او تشکر نموده و پوزش خواست که امروز این همه اسباب زحمت او شده است و ظاهراً " نوشیدن گیلاس تأثیر بزرگی در او نمود زیرا بکلی کسالتش رفع شده و گفت اینک حالم خوب شد .

صاحبخانه برای اینکه پس از این واقعه میهمانش قدری استراحت نماید او را به اطاق قهوه خوری برد و این اطاق با چند صندلی راحتی و اشکاف مبله شده بود .

(ویلیام) نظری به اطراف اطاق انداخته و گفت واقعا " مبله های این اطاق خیلی عالی و قشنگ می باشد و بعد به یکی از صندلیهای راحتی نزدیک گردیده و با کمال دقت آن را واری کرد .

(ویلیام) در همان نظر اول دانسته بود که این صندلیها گرچه مثبت کاری است ولی از مثبت کاریهای قدیم نیست که به دست استادان ساخته شده باشد بلکه از مثبت کاریهای جدید است و به عبارت دیگر یک مثبت کار تازه کار از روی نمونهء مبله های جدید مثبت کاری کرده و به همین جهت آثار ناشی گری از آن نمایان می باشد .

آنوقت صحبت (پطر) در باغ به خاطرش آمد که می گفت ارباب من در فصل تابستان مشغول باغچه بندی بوده و اوقات زمستان را صرف مثبت کاری می نماید .

این هنگام (پطر) با سینی چای و نان شیرینی وارد شد و (ویلیام) چای را از دست (پطر) گرفته و نوشید و خیلی تعریف کرده و گفت بهترین چایهایی است که در مدت عمر خورده ام و سپس نظر دیگری به صندلیها و اشکافهای مثبت کاری انداخته و گفت آقای (وارن) آیا اجازه می دهید که نظریات خود را راجع به این مبله ها بگویم .

(وارن) خندیده و گفت آقای (ویلیام) باز هم شما تصور کردید که من شخص عجیب و غریبی هستم و تصور نمودید که اگر راجع به اثاثیه این خانه مطلبی بگوئید باعث رنجش من خواهد شد در صورتی که اینطور نیست و شما آزاد هستید که هر چه می خواهید راجع به این خانه بگوئید و فقط نباید از مسائل خارجی ذکری به میان آید.

(ویلیام) گفت آقای (وارن) شما متوجه جنبه حقیقی استجازه من نشدید زیرا اگر من اجازه خواستم که نظریه خویش را راجع به اثاثیه این خانه بگویم؟ نه از لحاظ منظوری بود که شما تصور فرمودید ولی با اینکه چندان از رسوم و آداب زندگی شما اطلاع ندارم می دانم که وقتی شخصی به خانه مردم رفت و با محبت از او پذیرائی کردند نباید راجع به اثاثیه خانه آن شخص صحبت نماید و این نوع سخن برخلاف ادب و انسانیت می باشد ولی چه باید کرد من در اینجا نمی توانم زبان خود را نگاه دارم زیرا مبل های اطاق شما تماما " قدیمی است و من از هوا خواهان با حرارت اشیاء عتیقه می باشم.

از شنیدن این حرف (کاواندیش) که مشغول نوشیدن چای بود طوری متحیر گردید که لقمه نان شیرینی در گلویش گیر کرد و گرفتار سرفه شد. و (ویلیام) که علت حقیقی سرفه کردن دستیار خود را می دانست و متوجه بود که ابراز علاقه نسبت به اشیاء عتیقه این جوان را قرین شگفت کرده است گفت آقای شما را چه می شود؟

(ویلیام) در حالی که اشک چشم همکار خود را بادستمال پاک مینمود گفت هیچ لقمه گلویم را گرفته بود و امیدوارم که عفو فرمائید صاحبخانه که بر اثر صحبت (ویلیام) به نشاط آمده بود و بی آنکه ابراز تأثری برای (کاواندیش) بنماید گفت آقای (ویلیام) خواهشمندم که بدون

ملاحظه و رودر بایستی نظریات خود را راجع به اثاثیه این خانه بفرمائید؟

(ویلیام) گفت هر نابینایی می تواند تشخیص بدهد که این مبلمان تماما "قدیمی است و مثلاً" این میز دستی هم وزن خود زر قیمت دارد.

(وارن) گفت گمان نمی کنم که اینطور باشد.
 (ویلیام) گفت این چه فرمایشی است؟ این اشکاف که در عهد لوئی شانزدهم ساخته شده بدون تردید از دست استادان بزرگ خارج گردیده و این صندلی راحتی همانست که در عهد لوئی چهاردهم ساخته اند و یک نمونه از آن فعلاً "در موزه مبلمان قدیمی پاریس ضبط می باشد و بطوری که من اطلاع دارم این صندلیهای راحتی شش عدد بودند که در زمان لوئی چهاردهم میل سازان فرانسه برای امیر لهستان ساخته بودند و تنها بهای حمل و نقل آنها از پاریس به لهستان چندین هزار فرانک تمام شد.

(وارن) بامسرت بانگ تحسین برآورده و گفت آقای (ویلیام) من از ملاقات یک کارشناسی نظیر شما خیلی خوشوقت هستم اینک بفرمائید که این اشکاف کار کدامیک از استادان است؟

(ویلیام) نظر عمیقی به اشکاف انداخته و نام یکی از استادان قدیم را تلفظ کرده و گفت من یقین دارم که استاد مزبور این اشکاف را در عهد لوئی سیزدهم ساخته است.

"آفرین" صاحبخانه تجدید شد و (ویلیام) که (وارن) را در سرنشاط دید گفت نظایر این اشکاف در موزه های انگلستان و امریکا دیده شده و هر یک چندین هزار لیره ارزش دارد.

(وارن) خندیده و گفت اگر نظایر این اشکاف چندین هزار لیره ارزش داشته باشد بهای خود اشکاف هیچ است برای اینکه من آن را با دست خود ساختم .

(ویلیام) با چنان بهت و شگفتی از جای برخاست که دستیارش قلباً "هنر آزمائی مافوق خود را تصدیق کرد و در اول گفت اگر او هنرپیشه سینما می شد ترقیات بزرگ می کرد و صاصبحانه که حیرت تصنعی (ویلیام) را به جای حیرت حقیقی گرفته بود گفت بلی آقا، من تمام این اشکاف ها و صندلیها و میزها را با دست خود ساختم و با اینکه می دانستم به مبلهای قدیمی خیلی شبیه است ولی تصور نمی نمودم یک کارشناسی مثل شما در آن خصوص اشتباه نماید و این مبلهای تقلیدی را به جای مبلهای حقیقی بگیرد زیرا اگر شما کارشناس نبودید امکان نداشت که مبداء و ماخذ مبلهای اصلی را بیان نمائید.

(ویلیام) از جا برخاست و نظیر کسانی که وارد دنیای دیگر شده اند با چشمان دریده و با حال بهت مبلهای را نگریسته و گفت آقای (وارن) آیا شما شوخی نمی کنید زیرا من یقین دارم این اشکاف (اشاره به اشکاف) از شاهکارهای قرن هفدهم میلادی است .

(وارن) گفت آقای (ویلیام) من از قدردانی شما خیلی مسرورم و بدون رو در بایستی می گویم که تمجید شما تاثیر فوق العاده در من کرد بطوری که از چندین سال به این طرف خود را به این اندازه بهشاش ندیده ام . ولی همانطوری که عرض کرده ام تمام این مبلهای به دست من ساخته شده و مبل تقلیدی است .



(کاواندیش) از اطلاعات عمیق مافوق خود حیرت کرد زیرا

با تمام قدر و قیمتی که برای (ویلیام) قائل بود نمی دانست که او در آثار باستانی هم بررسی کرده و اشیاء عتیق را می شناسد ولی نمی دانست که منظور (ویلیام) از این نمایش چیست و به چه نتیجه می خواهد بزند. زیرا نه تنها تقلیدی بودن این مبلمان در نظر (ویلیام) ظاهر بلکه (کاواندیش) جوان هم که در منزل پدر خود مبلمان قدیمی و قیمتی دیده بود در نظر اول تشخیص داد که تمام این مبلمان مصنوعی است.

غافل از اینکه (ویلیام) می خواهد با این نمایش اعتماد و محبت صاحب خانه را به خود جلب نماید و کاملاً " هم موفق شده است.

صاحبخانه گفت آقای (ویلیام) اینک که شما تا این اندازه در شناسائی مبلمان قدیمی کار شناپن هستید من یک مجسمه حضرت آدم در اطاق دفتر دارم و هم اکنون آن را به شما نشان می دهم و خواهش می کنم بگوئید آیا این مجسمه اصلی و شاهکار اساتید قدیمی می باشد و یا تقلیدی است ولی این نکته را عرض بکنم که شما در نظر من خیلی عزیز هستید که وارد اطاق دفتر من می شوید زیرا تاکنون صمیمی ترین دوستان و حتی کشیشی که گناهان مرا می بخشد وارد این اطاق نشده است.

(ویلیام) با تاثر سر را تکان داده و گفت آقای (وارن) حقیقتاً " جی تاسف است؟

(وارن) گفت برای چه؟

(ویلیام) گفت برای اینکه یک هنرپیشه بزرگی نظیر شما از دنیا دست کشیده و در این گوشه اعتکاف نشسته و هنر خود را پنهان

کرده‌اید در صورتی که باید آفتابی باشید و دنیای فن و هنر از زحمات شما تقدیر نموده و فایده ببرد و من گمان می‌کنم که شما غیر از این مبلها شاهکارهای دیگر هم دارید؟

(وارن) گفت نه، اینقدرها هم در مورد من مبالغه ننمائید زیرا چون مثبت‌کاری یک عمل دقیقی است و بایستی مدتی از وقت انسان برای ساختن یک صندلی و یا یک اشکاف تلف بشود من نتوانستم مقدار زیادی اثاثیه بسازم.

(ویلیام) به خوبی صاحبخانه را شناخته و دانسته بود که وی به زودی تحت تأثیر تملق قرار می‌گیرد و به همین جهت عیوب کارهای خود را نمی‌بیند در صورتی که هرکس دیگر بود بایستی بلافاصله درک نماید که بین این مبلها و مبلهای اصلی تفاوت از زمین تا آسمان است و برای اینکه حس خودخواهی (وارن) را تحریک نماید گفت آقا، ما امروز خیلی به شما زحمت دادیم ولی من به سهم خود این ملاقات بزرگ را فراموش نکرده بلکه یک ملاقات تاریخی می‌دانم و از برخورد و تصادف شکر گذارم که مرا به ملاقات یک هنرپیشه بزرگی چون شما نایل نمود. اینک اگر اجازه می‌فرمائید با اظهار تشکر از میهمان‌نوازی شما مرخص شویم.

(وارن) در مقام اعتراض برآمده و گفت نه. نه. حالا زود است که شما بروید. بفرمائید و اطاق دفتر مرا هم ببینید و پس از آن برای راهنمایی میهمان خود به اطاق دفتر از جا برخاست و چون دید که (کاواندیش) هیچگونه حرارتی برای تماشای مبلهای جالب توجه به خرج نمی‌دهد گفت اگر همکار جوان شما مایلند در همین اطاق توقف نمایند تا شما مراجعت کنید.

چون صاحبخانه پیشاپیش حرکت می‌کرد (گاواندیش) فرصتی پیدا کرده و بازوی (ویلیام) را گرفت و با اشاره چشم و ابرو به او فهماند که برای چه اینقدر پرحرفی نموده و وقت خود را تلف می‌کند؟ ولی (ویلیام) به این اشاره دستیار جوان هیچ توجهی نکرد و جواب او را نداد زیرا می‌دانست که (گاواندیش) از اهمیت این ملاقات و رفت و آمد و صحبتها بی‌اطلاع است و نمی‌داند که برای شخص گوشه‌گیری نظیر (وارن) ملاقات امروز و خصوصا "تمجیدهای (ویلیام) یک واقعه تاریخی است و بنابراین سعی دارد حد اعلای استفاده را از این ملاقات بنماید و به عبارت دیگر سعی می‌کند که در حدود امکان بیشتر (ویلیام) را وادار به تمجید و تحسین نماید. (ویلیام) در پیرو صاحبخانه درازای راهرو را پیموده و به محاذات اطاق دفتر رسیدند و قبل از اینکه وارد اطاق دفتر بشوند صاحبخانه گفت آقای (ویلیام) اگر ملاحظه کردید که اطاق دفتر درهم و برهم است به دیده اغماض بنگرید و سپس از شدت مسرت قاه قاه خندید.

در همین موقع (پطر) از در دیگر وارد راهرو شد و همین که مشاهده نمود که ارباب او و (ویلیام) می‌خواهند وارد اطاق دفتر بشوند و اربابش قاه قاه می‌خندد بی‌حرکت ایستاد و رنگ از رویش پرید و به ارباب - بد گفت آقا اجازه بدهید.

ارباب که بیرنگی رخسار نوکر را دید گفت (پطر) شما را چه می‌شود و چرا اینطور رنگ پریده هستید؟ مگر کسالت دارید؟
(پطر) گفت نه، ولی امیدوارم که شما این آقایان را وارد اطاق دفتر ننمائید برای اینکه در این اطاق همه چیز ریخته و پاشیده است

و این ریختگی و پاشیدگی هم تقصیر من نیست زیرا چون شما هیچوقت کسی را وارد این اطاق نمی‌کردید من به نظافت آن توجهی نکرده‌ام. (وارن) گفت اطاق دفتر هرطور که می‌خواهد باشد من هر وقت بخواهم میهمانان خود را وارد آن می‌نمایم. ولی (پتر) یک مرتبه دیگر ممانعت کرده و گفت مرا ببخشید! چون کار من مرتب کردن اطاقها می‌باشد هر بی‌نظمی که در آنها مشاهده شود از چشم من خواهند دید. فقط پنج دقیقه به من وقت بدهید که اطاق را مرتب کنم.

(وارن) گفت یک دقیقه هم به شما وقت نخواهم داد و خواهش می‌کنم صحبت‌های بیهوده را کنار بگذارید و چون دید که باز هم (پتر) اصرار می‌نماید او را از سر راه دور کرده و وارد اطاق شد. (کاواندیش) برخلاف گفته‌ی صاحبخانه از (ویلیام) تبعیت کرده و هر سه تن وارد اطاق دفتر شدند و پس از ورود بدانجا صاحب‌خانه از میهمانان خود عذرخواهی کرد و گفت رفتار نوکر مرا عفو نمائید زیرا این نخستین مرتبه‌ایست که من این رفتار را از اومی بینم و سپس (پتر) را صدا زده و گفت بروید و میز اطاق قهوه‌خوری را جمع‌آوری کنید.

(پتر) در حالی که زیر لب می‌غرید از اطاق دفتر خارج شد و اربابش متحیرانه قفای او را نگریست و گفت خیلی عجیب است من او را هیچوقت به این حال ندیده بودم.

(ویلیام) پس از ورود به اطاق دفتر و مشاهده اطراف دید که نه تنها این طاق درهم ریخته نیست بلکه کاملاً "نظیف و حتی یک دره گرد و غبار در آن به نظر نمی‌رسد که نیازمند نظافت باشد

بنابراین با کمال دقت اطراف اطاق را می‌پائید که بدانند برای چه (پطر) از ورود آنها در اطاق ممانعت می‌کرده است؟
درحین مشاهدهٔ اطراف اطاق چشم (ویلیم) به یک طپانچه قدیمی افتاد که بالای بخاری دیواری به دیوار نصب کرده بودند و درنظر نخست دانست که این طپانچه در قرن هفدهم میلادی ساخته شده است.

(کاواندیش) که همواره سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ نماید و هیچوقت یک حرکت غیرعادی که منافی با تصمیمات (ویلیام) باشد از او سر نزند به محض اینکه چشمش به طپانچه افتاد نتوانست از اظهار شگفت خودداری نماید و بی‌اختیار از روی تحیر با صدای بلند گفت خیلی عجیب است!!

این اظهار حیرت ناگهانی بنوبه خود باعث حیرت صاحبخانه شده و چون از بدو ملاقات (کاواندیش) تأثیر خوبی در او ننموده بود با لحنی که علامت تحقیر از آن نمایان بود گفت جوان، شمارا چه می‌شود؟!

(ویلیام) برای ماست مالی سر را در بیخ گوش صاحبخانه گذاشته و گفت توجهی بهاو نکنید زیرا این جوان از مشاهده صندلی‌های مخمل‌دار همواره رم می‌کند و این یکی از عیوب جیلی و غریزی او

است که از طفولیت بدان مبتلا گردیده و تا لب گور از او دست بردار نیست و سپس برای اینکه موضوع تغییر نماید نظری به اطراف اطاق انداخته و گفت به به، عجب مجسمه چوبی زیبایی است.

صاحبخانه گفت خواهشمندم بگوئید که این مجسمه کار اساتید قدیم است یا اینکه به تقلید آنها ساخته شده است؟

(ویلیام) که در نظر اول شناخته بود مجسمه کار یکی از بزرگترین استادان قدیم و شاهکار اصلی است برای اینکه به اصطلاح نمک صحبت را زیاد تر نماید گفت اجازه بدهید که قدری آنرا معاینه کرده و فکر کنم.

صاحبخانه گفت بفرمائید.

(ویلیام) به مجسمه نزدیک شده و پس از اینکه مدتی آن را نگریست گفت من تصور می کنم که این مجسمه به دست خود شما ساخته شده باشد.

(وارن) گفت اشتباه می کنید برای اینکه این مجسمه کار یک استاد حقیقی قرن هیجدهم میلادی است و من مجدداً "از قدردانی شما تشکر می کنم."

(ویلیام) در حالی که به بررسی مجسمه ادامه می داد و نظریاتی راجع به چگونگی ساختمان آن بیان می کرد با زیر چشم طپانچه قرن هفدهم را که بالای بخاری یعنی بالای مجسمه نصب کرده بودند از نظرمی گذرانید زیرا برایش محقق بود که (پاژ) کارپرداز آقای (لاور) با این نوع طپانچه هدف قرار گرفته و بعد جسدش را در هوا پیمای گذارده اند که بسوزد.

مشاهده طپانچه این نظریه را برای (ویلیام) بوجود آورده

بود که اگر حقیقتاً " صاحب این باغ مرتکب قتل (پاژ) می شد هرگز آلت قتل را در انظار قرار نمی داد و سپس کارآگاهان اداره آگاهی را دعوت نمی نمود که وارد اطاق مزبور شده و طپانچه را از نزدیک ببینند ، با این وصف وجود طپانچه در این اطاق مسائلی بوجود می آورد که مغز (ویلیام) نمی توانست آن را حل کند .

(ویلیام) برای اینکه بتواند به طپانچه نزدیک شود بررسی مجسمه را خاتمه داده و به مشاهده یک تابلوی دیواری پرداخت و گفت آقای (وارن) این تابلو خیلی جالب توجه می باشد آیا خود شما آنرا ترسیم نموده اید ؟

(وارن) گفت نه ، برای اینکه من عشقی به نقاشی ندارم و به عبارت دیگر عشقی بترسیم ندارم ولی تابلوهائی را که به دست اساتید ترسیم گردیده است دوست می دارم و همین تابلو را که ملاحظه می فرمائید منظره جنوب قصبه مجاور یعنی قصبه (مالو) می باشد که به دست یکی از نقاشان لندن ترسیم شده و امضای او را پای تابلو ملاحظه می فرمائید .

(ویلیام) به بهانه بررسی دقیق تابلو به آن نزدیک گردیده و بالنتیجه با طپانچه بیش از چند سانتیمتر فاصله پیدا نکرد و در همین چند لحظه که تابلوی نقاشی را بررسی می نمود حس بوئیدن او رایحه سوختن باروت را از لوله طپانچه استشمام کرد و این رایحه طوری او را تکان داد که نزدیک بود نظیر دستیار جوان خود (کاواندیش) با صدای بلند اظهار حیرت نماید و رازدرونی را آشکار سازد ولی چون با اندیشه تر و دنیا دیده تر بود صدایش در نیامد . زیرا رایحه باروت سوخته بر او محقق کرد که این طپانچه به

تازگی مورد استفاده قرار گرفته و آلت قتالهء که (پاژ) بدبخت را از بین برده همین طپانچه است.

تفکرات (ویلیام) دوچار اضطراب زیادی شده بود و درحالی که تابلوی نقاشی را تماشا می کرد به سرعت وقایع را از مدنظر می گذرانید و می خواست ارتباط آنها را با وجود طپانچه در این اطاق پیدا کند. در این خانه دو مرد زندگی می کردند و وجود طپانچه ثابت می کرد که یکی از آن دو قاتل است ولی ظواهر امر طوری بود که (ویلیام) نمی توانست وجدانا "هیچیک از این دو را متهم بقتل نماید.

زیرا اگر (وارن) که صاحبخانه می باشد قاتل بود هرگز این سلاح را به دیوار نصب نمی کرد و پس از نصب کردن اجبارا "میهمانان خود را به بهانهء تماشای میله های قدیمی وارد این اطاق نمی نمود که طپانچه را ببینند و بعلاوه رفتار صاحبخانه از بدو ملاقات تاکنون رفتار شخصی بود که نزد وجدان خود پشیمان نیست و اضطراب درونی ندارد.

و اما (پطر) که دومین ساکن این خانه می باشد می دانست که پس از ورود میهمانان به اطاق دفتر چشمشان به طپانچه خواهد افتاد و به همین جهت با تمام قدرت سعی می کرد که آنها را از ورود به اطاق دفتر ممانعت کند و به بهانه تمیز کردن اطاق اقلا "چند لحظه ورود آنها را به تاخیر انداخته و در این لحظات کوتاه طپانچه را پنهان نماید بنا بر این ظاهرا "باید گفت که (پطر) قاتل است ولی در این مورد هم (ویلیام) نمی توانست وجدانا "او را قاتل بداند زیرا (پطر) پس از شنیدن خبر قتل (پاژ) و اینکه وی به ضرب گلوله کشته

شده حقیقتاً " متاثر شد و رفتار او رفتار شخصی بود که به دوست صمیمی خود علاقمند و از دست دادن او را یک ضایعه بزرگ می‌داند و وقتی که شنید که (پاژ) به ضرب گلوله یک طیانچه قرن هفدهم کشته شده خیلی مضطرب گردید ولی اضطراب او اضطراب یک قاتل نبود بلکه اضطراب شخصی بود که دقیقاً " با یک واقعه غیر منتظره مصادف شده و چون هیچ فکر بروز این واقعه را نمی‌کرده میهوت گردیده است .

در صورتی که اگر حقیقتاً " (پطر) با این طیانچه (پاژ) را کشته بود پس از شنیدن کلمه طیانچه قرن هفدهم آن اضطراب حقیقی و آمیخته به وحشت شدید به او دست نمی‌داد و اگر هم مضطرب میشد اضطرابش آمیخته به حیرت و تعجب فوق العاده نبود . پس اگر به این صورت مضطرب گردید برای این است که شخصاً " بی‌گناه می‌باشد ولی تصور می‌نماید که اربابش با طیانچه کذائی (پاژ) را کشته است . یک مرتبه دیگر (ویلیام) نظریه خود را تکرار کرده و گفت نه ، ممکن نیست که (وارن) تبه‌کار باشد زیرا هیچ تبه‌کاری مرتکب این حرکت نمی‌شود که آلت قتل را به دیوار آویزان کرده و آن وقت کارآگاهان اداره شهربانی را وادار نماید که آن را تماشا کنند .

در این هنگام بر اثر یک فکر تازه بدن (ویلیام) لرزید و با خود گفت که چون (وارن) پس از ارتکاب قتل جنازه را در هوا پیمای گذاشته و بنزین را آتش زده اینک تصور می‌نماید که جنازه سوخته و گلوله طیانچه هم وسط جنازه آب گردیده و دیگر علامتی در میان نیست که تبه‌کاری او را ظاهر سازد این است که بدون ترس طیانچه را در معرض انظار ما گذاشته است .

ولی این استدلال در نظر (ویلیام) خیلی ضعیف جلوه کرد زیرا برای اینکه یک تبهکار مرتکب این عمل بشود بایستی دیوانه باشد وگرنه آدم عاقل مرتکب این نوع بی احتیاطی نخواهد شد. (ویلیام) برای اینکه احتمالا " مطالبی درک نماید صاحبخانه را مخاطب ساخته و گفت آقای (وارن) این طپانچه که به دیوار نصب شده خیلی قشنگ و به خوبی معلوم است که از طپانچه های قدیمی است.

(وارن) با بی اعتنائی هرچه تمامتر گفت بلی، این طپانچه ساده یک جفت بود و یکی از آنها را (پتر) هنگامی که می خواست پاک نماید گم کرد ولی برخلاف تصور شما این طپانچه از نظر صنعتی ارزشی ندارد.

(ویلیام) گفت با این وصف اجازه می دهید که من آن را برداشته و تماشا کنم؟

(وارن) گفت بفرمائید، ولی مثل این بود که از توجه (ویلیام) نسبت به این طپانچه ناراضی است و به زبان حال می گوید تا وقتی که مبل های قشنگ من وجود دارد این طپانچه لایق آن نیست که کسی آنرا مورد توجه قرار دهد.

(ویلیام) طپانچه را برداشته و پس از قدری ورنه از گفت: این سلاح از اسلحه آتشی قرن هفدهم میلادی و دسته آن عاج است ولی حیف که لنگه دیگر آن موجود نیست و شما فرمودید که (پتر) در موقع پاک کردن آن یکی را گم کرده آیا اینطور نیست؟

(وارن) گفت بلی، چند سال پیش من به او گفتم که طپانچه ها را پاک کند و او در موقع پاک کردن یکی از آنها را گم کرد ولی من

گمان می‌کنم که بالاخره در یک نقطه پیدا خواهد شد برای اینکه طپانچه چیزی نیست که در موقع پاک کردن گم بشود و قطعاً در همین گوشه و کنارها است.

(ویلیام) گفت امیدواریم که زودتر پیدا بشود برای اینکه طپانچه‌های قدیمی سلاح قشنگی است.

(وارن) گفت من اسلحه آتشی قدیم را دوست نمی‌دارم.

(ویلیام) گفت آقا مرا ببخشید، همانطوری که شما برای مبلهای

قدیمی عشق دارید من هم اسلحه قدیمی را دوست می‌دارم، آیا این طپانچه جدیداً مورد استعمال قرار گرفته است؟ صاحبخانه گفت:

از دوستان سال بمابین طرف این طپانچه استعمال نشده و چون دید که باز هم (ویلیام) مشغول تماشا می‌باشد طپانچه است و به مبلهای او توجه ندارد گفت آقای ویلیام) اگر تشریف بیاورید من یک مبل راحتی دارم که از مبلهای قدیمی است و می‌خواهم به شما نشان بدهم.

(ویلیام) طپانچه را در جای خود گذاشت زیرا آنچه باید

بفهمد فهمیده و در نتیجه بوئیدن درون لوله برایش محقق بود که این طپانچه در همین نزدیکی و "یعنی شب گذشته" استعمال شده است.

وقتی که از دیدن مبل راحتی فارغ شدند صاحبخانه گفت که

من در پایان تابستان تصمیم دارم که ساختمان یک میز تحریر را که شبیه به میزهای عهد لویی پانزدهم باشد شروع نمایم و امیدوارم که پس از خاتمه میز تشریف آورده و آن را ببینید.

(ویلیام) با کمال اشتیاق گفت البته که خواهم آمد و اگر

موافقت می‌فرمائید تاریخی را معین کنیم که من در آن موقع برای

مشاهده کار صنعتی شما بیایم .

و پس از قدزی صحبت مقرر شد که (ویلیام) دز تاریخ سی و یکم ماه مارس آینده به باغ آقای (وارن) آمده و شاهکار جدید او را تماشا کند .

وقتی که آقایان از اطاق تحریر خارج شدند (پتر) خیلی مضطرب بود ولی وقتی که دید صحبت آنها فقط راجع به مبلهای قدیمی است قدری آرام گرفت و (ویلیام) که بیش از اقامت در اینجا بی فایده و باعث اتلام وقت می دانست گفت آقای (وارن) ما امروز خیلی به شما زحمت دادیم و اگر اجازه می فرمائید با اظهار تشکر از میهمان نوازی شما مرخص می شویم و در همین موقع چشمش به یک پرده قدیمی افتاد که جلوی یک در را گرفته بود و بدون اینکه منتظر اجازه صاحبخانه باشد گفت آقای (وارن) آیا در اینجا مبلهائی که قابل ملاحظه باشد دارید یا نه؟ و هنوز این حرف را تمام نکرده بود که پرده را بلند کرد و یک در کلفت که دارای گل میخهای بزرگ بود نمایان گردید .

(وارن) در حالی که پرده را مجدداً روی در می کشید گفت نه، آقای (ویلیام) در اینجا چیز قابل ملاحظه نیست و فقط بعضی از اثاثیه خصوصی است که در آن جا داده ام .

(ویلیام) از جسارت خود معذرت خواست و هنگامی که می خواست از در عمارت خارج شود گفت راستی به (پتر) اجازه بدهید که با من به قصبه (مالو) آمده و رسید ساعت آقای (کلنتون) راکه شما به او داده اید دریافت نماید .

(وارن) گفت این موضوع حائز اهمیت نیست .

(ویلیام) گفت با این وصف من نظر به اینکه ساعت را از شما دریافت کرده‌ام بایستی رسید بدهم .

(وارن) گفت بسیار خوب حالا که مقید به دادن رسید هستید همینجا رسید ساعت را بدهید .

(ویلیام) گفت افسوس که کاغذ رسمی اداری با من نیست .

(وارن) گفت حال اگر روی کاغذ غیررسمی رسید بدهید چه خواهد شد ؟

(ویلیام) آهی کشیده و گفت آقای (وارن) چه باید کرد ؟ مقررات اداری هر قدر هم که طول و تفصیل داشته باشد باید مراعات شود بنابراین خواهشمندم نوکر خود را با من به قصبه بفرستید که روی کاغذ رسمی به ایشان رسید بدهم .

(وارن) نوکر خود را مخاطب ساخته و گفت بسیار خوب (پتر) تو آقایان را همراهی کرده و رسید ساعت را دریافت کن ، ولی وقتی که رسید را گرفتی پاره کرده و دور بینداز و به من نشان نده زیرا بطوری که میدانی نباید کاغذها و اسناد و مکاتیب خارجی به دست من برسد .

در این موقع (ویلیام) و دستیار او از صاحبخانه خدا حافظی کرده و به اتفاق (پتر) از عمارت سرازیر شدند ولی (کاواندیش) از حضور (پتر) معذب بود زیرا می خواست هزار پرسش مختلف از مافوق خود نموده و توضیح بخواهد ولی بواسطه حضور (پتر) نمی توانست حس کنجکاوای خود را تسکین بدهد .

هنگامی که می خواستند از درهای دوگانه باغ خارج شوند (ویلیام) از (پتر) معذرت خواسته و گفت من پوزش می خواهم که

باعث زحمت شما شده‌ام و شمارا با خود به دهکده می‌برم ، و بعد صحبت را تغییر داده و گفت: انصافاً " که ارباب شما خیلی خوب نسبت‌کاری می‌کند و مبله‌های قشنگی می‌سازد آیا شما در نجاری و نسبت‌سازی به او کمک می‌کنید؟

(پطر) گفت نه، و ارباب من تمام مبله‌ها را به دست خود و بدون شرکت من می‌سازد.

به این طریق هر سه تن از باغ خارج شده و در خارج باغ سوار اتومبیل (کاواندیش) گردیده و به سوی قصبه (مالو) بازگشت نمودند و اتومبیل مقابل دایره شهرداری توقف کرد و هر سه وارد دفتر شهرداری شدند.

کارآگاه محلی که پشت میز نشسته و چیز می‌نوشت همین که (پطر) را دید گفت آیا شما هستید؟ من انتظار نداشتم که شما را در اینجا ببینم؟!!

(ویلیام) که ناگهان لحن کلماتش تغییر کرده بود گفت بلی شما انتظار نداشتید که او را ببینید ولی من او را اینجا آوردم و سپس با خشونت و لحن جدی گفت (پطر) من شما را متهم می‌کنم که در قتل (پاژ) کارپرداز آقای (لاور) شرکت داشته‌اید و به موجب قانون به شما اعلام می‌نمایم که از این ساعت به بعد هر چه بگوئید در پرونده ضبط و بر علیه شما مورد استفاده قرار خواهد گرفت.

این کلمات که از دهان (ویلیام) خارج گردید اثر بمب را کرد و کارآگاه محلی سیندا سا از جا برخاست و گفت: آقای (ویلیام)، من مدت مدیدی است که (پطر) را می‌شناسم و می‌دانم که او شخصی نیست که مرتکب اینگونه اعمال بشود.

(ویلیام) گفت سوابق دوستی شما با (پتر) هر قدر زیاد باشد ولو اینکه از سن شیر خوارگی او را شناخته باشید برای من تأثیری نخواهد داشت.

(پتر) با تمجیح گفت آقای (ویلیام) من بیگناه هستم و (پاژ) از بهترین دوستان من بود و من او را نکشتم و شما نباید مرا توقیف نمائید.

(ویلیام) گفت برعکس من موظفم که شما را توقیف کنم و به شما اعلام می‌نمایم که هم‌اکنون تحت توقیف هستید.

(پتر) گفت شما به من می‌گفتید که مرا برای دادن رسید ساعت به قصبه (مالو) می‌آورید؟

(ویلیام) گفت من ناچار بودم که در حضور ارباب شما این حرف را بزنم که باعث وحشت و اضطراب او نگردم و او تصور ننماید که شما را توقیف می‌کنیم حالا بگوئید ببینیم آیا حاضر به اقرار هستید و چگونگی شرکت خود را در این تبهکاری بیان می‌نمائید.

(پتر) ناله و زاری کرده و یک مرتبه دیگر اظهار بیگناهی کرد و گفت شما اشتباه کرده‌اید و من حیرت می‌کنم که چرا به من بدبخت‌مظنون شده‌ای و اظهارات مرا دال بر بی‌گناهی خویش قبول نمی‌نمائی.

(ویلیام) گفت شما به این کار نداشته باشید که من اظهارات شما را قبول می‌کنم یا نه؟ بلکه بگوئید که آیا اقرار می‌نمائید یا خیر؟

(پتر) گفت خیر آقا شما اشتباه می‌کنید و من بیگناه هستم.

(ویلیام) به کارآگاه محلی گفت در این صورت ایشان را توقیف کنید و در را به رویشان ببندید که شاید فردا صبح تغییر عقیده

بدهد .

کارآگاه محلی در مقام دفاع (پطر) برآمده و گفت : من نمی-فهمم که برای چه باید این بدبخت را توقیف کرد زیرا من او را می شناسم و می دانم که مرد تبهکاری نیست .

(ویلیام) بانگ برآورده و گفت که از شما خواست که چیزی بفهمید؟ آیا شما مامور کشف تبهکار هستید یا من؟! من به شما حکم می کنم که این شخص را توقیف کنید و در صورتی که دستور مرا اجرا نمی نمائید شخصا " او را توقیف خواهم کرد .

لحن خشن (ویلیام) یک مرتبه دیگر بر کارآگاه ناگوار آمد ولی چون ناچار بود که از دستور (ویلیام) اطاعت نماید (پطر) را در زندان موقت انداخت .

(ویلیام) در قفای آنها وارد توقیفگاه شده و نه تنها جیب (پطر) را جستجو کرد بلکه پس از اینکه از زندان خارج گردید دقت نمود که آیا در به خوبی بسته شده است یا خیر؟

(کاواندیش) پس از مراجعت مافوق خود گفت : آقای (ویلیام) شما امروز خیلی تندروی کردید و خدا دانا است که اگر من بدانم برای چه این بدبخت را توقیف نموده اید؟

(ویلیام) گفت شما هم مثل کارآگاه محلی هستید؟ و مغز شما قادر به فهم چیزی نیست و چون دید که از شنیدن این حرف رنگ کارآگاه محلی ارغوانی شده است با اخلاق تند خود گفت آقا، برای چه اینقدر سرخ شده اید؟

کارآگاه محلی گفت حقیقتا " لحنی که شما برای تکلم با من اختیار کرده اید فوق العاده باعث رنجش و آزار من است برای اینکه

من عادت نکرده‌ام که با این لحن با من صحبت کنند.
 (کارآگاه‌دیش) آهی کشید و گفت: آقای کارآگاه، از لحن‌زننده
 و تند آقای (ویلیام) دلگیر نباشید برای اینکه چون شما نسبت به
 ایشان غریبه‌هستید هنوز از روی ملایمت رفتار می‌نماید اگر بدانید
 که لحن کلام ایشان با من از چه قرار است؟ ولی به شما اطمینان
 می‌دهم اگر چند هفته با آقای (ویلیام) کار کنید با این لحن‌انس
 خواهید گرفت.

کارآگاه محلی گفت: آقای (ویلیام) دلیل شما برای متهم کردن
 این (پتر) بدبخت چیست که او را توقیف نموده‌اید و خیال می‌کنید
 که او آدم کشته است؟

(ویلیام) گفت من او را متهم نمی‌کنم که آدم کشته بلکه او
 را متهم به شرکت در تبهکاری می‌نمایم.

کارآگاه محلی گفت این هم با اولی فرق ندارد و نظر به اینکه
 من مامور تنظیم پرونده خواهم شد وقتی که او را متهم به شرکت در
 تبهکاری کردم چه دلیلی باید در پرونده اقامه نمایم؟

کارآگاه محلی گفت ما در اینجا نمی‌توانیم این کارها را بکنیم
 ویژه آنکه شما (پتر) را توقیف کرده‌اید برای توقیف او حکم رسمی
 ندارید.

(ویلیام) گفت من مطابق اسلوب خودم کار می‌کنم و در صورتی
 که اسلوب کار من مطابق پسند شما نیست مختارید که هر طور
 می‌خواهید کار بکنید و فعلاً "تنها چیزی که از شما می‌خواهم این
 است که راجع به توقیف (پتر) با هیچکس صحبت نکنید."

کارآگاه محلی گفت این قسمت که اصلاً "محتاج توصیه نبود

برای اینکه عادت ما این است که هرگز اسرار اداری را بروز نمی‌دهیم ولی در هر حال کسانی که اینجا کار می‌کنند از این موضوع مطلع خواهند شد.

(ویلیام) گفت اگر شما به آنها نگوئید از این موضوع مطلع نخواهند گردید.

کارآگاه محلی گفت در هر حال بایستی به سرپاسبانی که شب در اینجا نگهبانی می‌دهد این موضوع را اطلاع بدهم.

(ویلیام) گفت این قسمت هم لازم نیست زیرا وقتی که سر پاسبان آمد شما برای امشب او را مرخص کنید و شخصا " تا صبح نگهبانی خواهید نمود.

کارآگاه محلی گفت خدا گواه است که من هیچ منظور شما را نمی‌فهمم.

(ویلیام) گفت اگر منظور مرا نمی‌فهمید در عوض وظیفه خودتان را که دانستید و مستحضر شدید که امشب چه باید بکنید.

کارآگاه محلی گفت بلی.

(ویلیام) گفت بسیار خوب، شما به وظیفه خود عمل کنید و یقین بدانید که علل و جهات صریحی در میان هست که من امشب (پطر) را توقیف کردم و سپس به دستیار خود اشاره کرده و گفت بیائید که به منزر مقتول یعنی خانه (پاژ) برویم.

(ویلیام) و (کاواندیش) در حالی که کارآگاه محلی را در دریای تفکر غوطه‌ور گذاشتند از در خارج شدند و (کاواندیش) که در کنار (ویلیام) نشسته و اتومبیل می‌راند به مافوق خود گفت: خواهشمندم که قدری به من توجه کنید و به پرسش‌های من پاسخ دهید

ربرا من سئوالات بسیار دارم که می‌خواهم از شما بکنم . و پرسش اول این است که آیا (پطر) در نظر شما گناهکار است یا نه؟ و در صورتی که گناهکار است چرا صریحا " او را متهم نکردید و از او بازجویی نمودید؟

(ویلیام) گفت بدو " این نکته را بدانید که من حق ندارم یک ردائی را مورد بازجویی قرار دهم و از آن گذشته فرضاً " (پطر) را مورد بازجویی قرار می‌دادیم چیزی نمی‌گفت و وقت ما بیهوده تلف می‌شد .

(کاواندیش) گفت برای چه در عمارت (وارن) راجع به میله‌های او این همه دروغ گفتید و خود را یک کارشناس معرفی نمودید که تمام میله‌های قدیمی را می‌شناسید؟

(ویلیام) گفت انسان برای اینکه بتواند قلوب افراد را به سوی خود جلب کند و خویشتن را دوست صمیمی و محرم آنها نماید بایستی نقطه ضعف روحیات آنها را تشخیص داده و سپس حس خود پرستی آنان را تقویت نماید و اگر من از میله‌های (وارن) تعریف نمی‌کردم و هنر او را در منبت‌کاری نمی‌ستودم او هرگز اطاقهای خود را به ما نشان نمی‌داد و چشم ما به طپانچه قرن هفدهم میلادی نمی‌افتاد .

(کاواندیش) گفت و از این راه موفقیت خوبی نصیب شما شد زیرا وجود این طپانچه در اطاق دفتر (وارن) گواهی می‌دهد که وی نه‌بکار است و به‌اقترب احتمال (پطر) هم از این موضوع مطلع می‌باشد و به‌همین جهت وقتی که شنید (پاژ) با گلوله طپانچه به‌قتل رسیده حالش بهم خورد و وقتی که می‌خواستیم وارد اطاق دفتر شویم از

ورود ما ممانعت کرد. حاصل این که (پتر) می دانست که ارباب او قاتل است و شاید خودش هم شریک قتل باشد.

(ویلیام) گفت این احتمال بعید نیست.

(گاواندیش) گفت چطور؟! شما این موضوع را جزو احتمالات

می دانید و به آن یقین ندارید؟

(ویلیام) گفت بلی برای اینکه طرز رفتار (وارن) هنگام ملاقات

ما شبیه به رفتار شخصی بود که به هیچوجه گناهکار نیست و در تمام

مدت ملاقات رفتارش عادی بوده و حتی پس از اینکه چشم ما به

طپانچه افتاد حالت او تغییر ننمود و بعلاوه از ورود ما در اطاق

دفتر ممانعت نکرد در صورتی که عقل باور نمی کند که شخصی مرتکب

تبهکاری شده و بعد آلت قتل را در معرض چشم اشخاص و خصوصا

مامورین اداره آگاهی بگذارد.

بنابراین از دو حال خارج نیست، یا (وارن) بیگناه است و

یا به قدری خونسرد می باشد که مافوق آن متصور نیست.

(گاواندیش) به مافوق خود گفت که فکر دیگری بخاطر من رسیده

و از خویش می پرسم که آیا (ویلیام) یک شخص بالمضاعف نیست و

دارای دو روح و دو شخصیت نمی باشد.

(ویلیام) پرسید مقصود شما چیست؟

دستیار جون گفت نمی دانم که آیا شما یکی از کتب (ادکارپو)

نویسنده پلیسی معروف را خوانده و اطلاع دارید که در کتاب مزبور

تبهکار شخصی است که دو شخصیت دارد به این طریق که در حال

عادی بهیچوجه خواهان تبهکاری نمی باشد ولی در پاره ای از مواقع

اجتیار از دستش بدر رفته و اعمالی از او سر می زند که شخصا نمی-

خواهد آن اعمال را مرتکب گردد.

شاید (وارن) هم دارای شخصیت مضاعف است و برای اینکه خود را از خطراتی که این زندگی در بردارد حفظ نماید این دیوار را اطراف باغ خویش ساخته و به همین جهت است که (پتر) شبها در کلبه بالای درخت می خوابد زیرا می داند که ارباب او گاهی در اوقات مرتکب جنون می شود و ممکن است که نیمه شب به سراغ او آمده و مقتولش سازد.

(ویلیام) نظر عمیقی به همکار جوان خود انداخته و گفت نظریه شما یک نظر عالی است که من هرگز تصور نمی کردم که اندیشه مغز شما نا اینجا برسد ولی خطاهائی در فکر شما وجود دارد که این فرض را از بین می برد.

(کاواندیش) گفت چطور؟

(ویلیام) گفت برحسب عقیده شما (وارن) یک دیوانه است و میداند که ممکن است شبها مرتکب تبهکاری بشود و به همین جهت دیوار عظیمی اطراف باغ خود کشیده و نوکرش شبها روی درخت میخوابد ولی فراموش کرده اید که همین شخص دیوانه ممکن است که یک کلبه خصوصی تهیه کرده و شبها بدون اینکه نوکرش متوجه بشود از باغ خارج و هرچه می خواهد انجام بدهد.

(کاواندیش) گفت اینطور نیست و شخصی که برای عدم خروج خود از باغ دیوار سطبری اطراف آن می کشد هرگز کلید شخصی تهیه نمی نماید و فقط شب گذشته برحسب تصادف کلید را پیدا کرده و چون در حیوچه دیوانگی بوده، از در خارج شده و (پاز) کارپرداز بدبخت آقای (لاور) را کشته است.

(ویلیام) گفت آقای (کاواندیش) گمان می‌کنم که شما فیلمهای پلیسی را زیاد تماشا کرده‌اید که چنین فرضیاتی در مغز شما پیدا می‌شود غافل از اینکه شخصی که مرتکب قتل (پاژ) گردیده دیوانه نیست بلکه عقلش خیلی زیادتر از من و شماست و گرنه آن احتیاط‌های عجیب و غریب را اتخاذ نمی‌کرد.

(کاواندیش) گفت رویهم‌رفته من خیال می‌کنم که اگر شما (وارن) را توقیف میکردید خیلی بهتر از (پتر) بود و میتوانستید توقیف او را هم مستند به دلیل بنمائید و بگوئید که چون آلت قتل (یعنی طپانچه قرن هفدهم) در منزل این شخص یافت شده من ناچار بودم که او را توقیف کنم ولی برای توقیف (پتر) چه دلیلی می‌تراشید؟ و هیچ فکر می‌کنید که اگر نتوانستید دلیلی برای آن پیدا کنید چه صورتی خواهد داشت؟

(ویلیام) گفت اگر تا فردا صبح من نتوانستم دلیلی برای ادامه توقیف (پتر) بدست بیاورم او را آزاد خواهم کرد.

(کاواندیش) گفت راستی حقه‌بازی شما در باغ (وارن) چه بود که خود را بطور تصنع به ضعف زدید و غش کردید و سپس در غیاب صاحب خانه مقداری خاک از روی زمین برداشتید و در قوطی سیگار خود گذاشتید؟

(ویلیام) قوطی خود را گشود و خاکی را که در باغ (وارن) جمع کرده بود به دستیار خود نشان داده و گفت من این خاک را بدون جهت از روی زمین بر نمی‌داشتم بلکه علت برداشتن آن این بود که دیدم خاک از حیث جنس و رنگ غیر از خاک باغ آقای (وارن) میباشد و اگر ملاحظه کنید خواهید دید که جنس آن

خاک رست و بعلاوه اثر پاشنهء کفش زنانه هم روی آن نمودار است .
 (کاواندیش) حیرت زده خاک رست را نگریسته و گفت چطور؟
 من درست نفهمیدم؟! این زن در باغ (وارن) چه نمیکرده است؟ و
 چه آشنائی با این مرد داشته؟!، در صورتیکه (وارن) هرگز از
 اشخاص خارجی ملاقات نمی نماید و در خانه خود را بروی همه کس
 بسته است .

(ویلیام) گفت من یقین دارم که (وارن) با هیچ زنی رفت و
 آمد ندارد و بهیچوجه مطلع نیست که زنی وارد باغ او می شود و به
 اقرب احتمال این زن برای اینکه دیده نشود شبها در باغ (وارن)
 گردش مینماید و منم تا اندازه ای این موضوع را حدس میزدم زیرا
 وقتی که (کلنتون) خلبان با چتر نجات خود در باغ (وارن) فرود
 آمده قطعا "شخصی بوده که برای خروج از باغ به او کمک کرده و گرنه
 این جوان نمی توانست به تنهایی از این باغ خارج شود و شخصی که
 به او کمک کرده همان دوشیزه جوان است .

(کاواندیش) گفت کدام دوشیزه جوان؟! آیا همان دوشیزه
 که امروز صبح به (کلنتون) سیلی زد؟! .

(ویلیام) گفت بلی . وقتی که (کلنتون) او را دید و شناخت
 بسوی او دویده و اظهار آشنائی کرد ولی دوشیزه جوان به علل وجهاتی
 که خودش میدانند این آشنائی را فراموش کرده و نمی خواست که تجدید
 شود اینست که در حضور عام بصورت (کلنتون) سیلی زد ولی بعد
 (کلنتون) بخانه او رفت .

(کاواندیش) گفت شما چگونه دانستید که (کلنتون) بخانه
 این دوشیزه جوان رفته است؟

(ویلیام) گفت برای اینکه نخستین مرتبه است که (کلنتون) به قصبهء مالو میآید با این وصف وقتی که من نشانی کوشک ارغوانی را از او پرسیدم بخوبی نشان داد و کوشک ارغوانی جایگاه دوشیزه جوان است و من گمان می‌کنم که این دوشیزه جوان در تبهکاری شب گذشته شریک ویا دخیل باشد و یا این است که در این مورد به اشتباه رفته‌ام .

در این موقع (کاواندیش) بدون اینکه شخصا " متوجه باشد بر حسب دستور (ویلیام) اتومبیل را به کنار باغ (وارن) آورده بود در صورتی که بدوا " میخواستند که به منزل (پاژ) کارپرداز بروند . (ویلیام) مقابل دیوار بلند و سطر باغ از ماشین پیاده شد و دستیار جوان او حیرت زده پرسید برای چه پیاده شدید؟ مگر بنا نبود که بخانهء (پاژ) رفته و بازرسی نمائیم؟ (ویلیام) گفت چرا، ولی بدوا " بایستی (وارن) را ملاقات نمایم .

(کاواندیش) از روی دلسوزی به مافوق خود گفت آقای (ویلیام) خطای بزرگی می‌کنید که می‌خواهید به تنهایی به باغ (وارن) رفته و او را توقیف نمائید زیرا این شخص به محض اینکه این کلمه را از دهان شما بشنود شما را خواهد کشت؟ (ویلیام) حیرت زده دستیار خود را نگریسته اظهار داشت چه گفتید؟

دستیار جوان گفت عرض این بود که اگر میخواهید (وارن) را توقیف نمائید باید احتیاط‌های زیادتری را رعایت کنید . (ویلیام) نظر تحقیقی به سراپای دستیار خود انداخته و گفت

آقای (کاواندیش) این عارض و جمجمهٔ زیبای شما عیناً " نظیر حممه مجسمهٔ رب النوع و جاهت یونانیان است .
 (کاواندیش) با اینکه احساس کرد این تمحید و خوش آمدگوئی بلاموقع است با این وصف خوشوقت شده و تبسم کرد و از راه تواضع گفت گمان نمیکنم اینطور باشد و عارض و جمجمهٔ من کاملاً " شباهت به مجسمهٔ مزبور داشته باشد .

(ویلیام) گفت شما اطمینان میدهم که حممهٔ شما عیناً " شبیه به جمجمهٔ مجسمهٔ رب النوع و جاهت یونان است زیرا نظیر آن مجسمهٔ جمجمهٔ زیبائی دارید ولی افسوس که مفر ندارید .
 مسرت دستیار جوان مدخل به تاءثر شده و گفت آقای

(ویلیام) من نمیدانم برای چه مرا مذمت میکنید؟

(ویلیام) گفت برای اینکه شما را مذمت میکنم که میگوئید من که وارد این باغ میشوم میخواهم (وارن) را توقیف نمایم .

(کاواندیش) گفت پس میخواستید چه بکنید؟

(ویلیام) گفت میخواستم او را ملاقات نموده و علت نیامدن نوکرش (پتر) را توضیح بدهم و پس از این سخن بی آنکه منتظر دستیار خود بشود کلیدی را که از جیب (پتر) بیرون آورده بود ، در سوراخ قفل گردانیده و وارد باغ شد .

وقتی که (ویلیام) وارد باغ (وارن) گردید مشاهده کرد که صاحب خانه در باغ قدم زده و گاهی گلها را می بوید .
 صدای پای (ویلیام) توجه صاحب خانه را جلب کرده و همین که سر بلند کرد و چشمش به (ویلیام) افتاد علامت حیرت بسیار از وجناتش نمایان شده و (ویلیام) گفت آقا یقین دارم که شما منتظر نبودید که مجدداً " امروز مرا ببینید .
 صاحب خانه بدون اینکه به این پرسش پاسخ بدهد گفت (پتر) کجاست ؟

(ویلیام) گفت این موضوع دشواری بزرگی برای من تولید نموده زیرا اگر بخواهم راجع به (پتر) صحبت کنم آنوقت ناچارم از واقعهای که در خارج از باغ شما اتفاق افتاده است صحبت نمایم و موجبات تغییر خاطر شما را فراهم کنم .

(وارن) گفت خواهشمندم که خودتان را به سادگی ننزید و اگر واقعدای برای (پطر) اتفاق افتاده است بمن بگوئید و داستانهائی را که در اطراف تعصب من برای عدم شنیدن وقایع خارجی نقل می‌کنند مطابق النعل بالنعل قبول ننمائید.

(ویلیام) بدروغ خود را متاثر ساخته و گفت این بدبخت هنگامی که می‌خواست از عمارت شهربانی فرود بیاید از پلکان به زمین افتاد و وقتی که او را بلند کردیم تصور نمودیم که پایش شکسته است.

(وارن) اظهار تأسف بسیار کرده و گفت خدا با پای (پطر) شکسته است؛ اگر این بدبخت ناقص الاعضا شود زندگی من خیلی دشوار خواهد شد برای اینکه من نمیتوانم از وجود او صرف نظر نمایم و غیر از او کسی بدزندگانی من آشنا نیست که خدمات مرا انجام دهد.

(ویلیام) برای اینکه صاحب باغ محصور را از اضطراب بیرون بیاورد گفت آقا اجازه بفرمائید؟! بنده عرض نکردم که پای (پطر) شکسته است بلکه عرض کردم که ما تصور نمودیم که پای او شکسته است ولی وقتی که از زمین بلندش کردیم دیدیم که فقط قوزک پای او ضرب خورده و خطر دیگری به او وارد نشده است و بهمین جهت تختخواب کوچکی در اداره شهربانی در دسترس او گذاردیم که تا فردا صبح استراحت نماید زیرا پزشک عقیده دارد که (پطر) اقلان باید پانزده ساعت استراحت نماید و انشاءالله فردا صبح آهسته آهسته به باغ خواهد آمد و عجالتا کلید در باغ را بمن داده و گفت شما را مطلع نمایم که برای خاطر او مشوش نباشید.

صاحب باغ از (ویلیام) تشکر کرده و گفت خیلی ممنونم که او را تحت پرستاری قرار دادید و آیا اطمینان دارید که او حتما فردا

صبح باینجا خواهد آمد؟

(ویلیام) گفت بلی، من بشما اطمینان میدهم که پس از یک شب استراحت حال او کاملاً خوب خواهد شد و با اینکه خودش میخواست هرچه زودتر خود را به باغ برساند ولی ما از آمدن او ممانعت کردیم زیرا ممکن بود که حالش بهم خورده و اسباب زحمت بشود.

یک مرتبه، دیگر صاحب باغ از (ویلیام) سپاسگزاری کرده و (ویلیام) از او خداحافظی کرده و از باغ خارج شد
وقتی که (ویلیام) از در خارج می شد صاحب باغ از قفا نظر عجیبی به او انداخت و هنگامی که (ویلیام) درهای مضاعف باغ را بسته و دستیار خود را پیدا کرد دستیارش گفت من خیلی خوشوقت شدم که شما زود مراجعت کردید برای اینکه جهت شما مضطرب بودم و میترسیدم که واقعه ناکواری اتفاق بیفتد، اینک بگردید که به صاحب باغ چه گفتید؟

(ویلیام) گفت من به صاحب باغ گفتم که سوکراو (بظر) از پله‌گان اداره شهربانی زمین افناده و قوزک پایش ضرب حورده و نمیتواند امروز به باغ مراجعت نماید و فردا مراجعت خواهد کرد.
دستیار جوان گفت شما هیچ فکر مکید که پس از اس دروغ گفتن اگر صاحب باغ از حقیقت آگاه شود چه حال پیدا خواهد کرد.
(ویلیام) گفت دوست من، فلاسه، قدیم گفته‌اند هر روز انسان که از خواب برخاست ناشام که سر به ستر استراحت می‌گذارد بایستی تحمل ناملايمات را نماید و بعول همان فلاسه همانطوری که دنیا هر روز به انسان روری میدهد هر روز به اداره همان رور

ناملایماتی نصیب انسان می‌گردد اینک بیایید که بطرف خانه (پاژ) مقتول برویم زیرا من خیلی میل دارم که خانه این شخص را از نزدیک ببینم و قدری در آن واریسی نمایم .

در این موقع (ویلیام) قدری توقف کرده و گفت: " واقعا " ما دچار داستان عجیب و غریبی شده‌ایم و من نمیدانم که کجای این موضوع به پایان رسید و ما میتوانیم استراحت نمائیم .

دستیار جوان گفت موضوع همانست که من بدوا " گفتم و این شخص یعنی (وارن) یک دیوانه است و بدون اینکه خودش بداند مرتکب تبه‌کاری می‌شود و گرنه عقل قبول نمی‌نماید که انسان اطراف منزل خود را با بذل چندین هزار لیره یک دیوار بلند و سطر برکشد به‌عذر اینکه من از خلق زمانه بری هستم و نمیخواهم آنها را ببینم .

(گاواندیش) یک مرتبه موضوع صحبت را تغییر داده و گفت راستی من نمی‌دانستم شما تا این اندازه در شناسایی میل‌های قدیمی استاد هستید و این اندازه شما را کارشناس نمی‌دانستم .

(ویلیام) گفت شما نه تنها این موضوع را ندانسته بلکه بسیاری از موضوعها را نمیدانید و میزان دانائی شما در قبال جهلتان نسبت یک را به هزار دارد برای اینکه در زندگی زحمت نکشیده و پی کسب کمال نرفته‌اید در صورتیکه من هنگام جوانی روزی هیجده ساعت کار میکردم و اینک هم که پا به مراحل بالائی عمر گذاشتم باز هم بهمین اندازه کار میکنم و یک دقیقه استراحت ندارم و این زندگی سخت و ناهموار یک لحظه دست از من برنمیدارد . راستی (گاواندیش) شما که یک اشرافزاده هستید و ثروت دارید برای چه این پیشه پر

رحمت را انتخاب کرده‌اید و بدست خود خویشتن را گرفتار صدمه نموده‌اید؟

(گاواندیش) که این صحبتها را از مافوق خود شنید دانست که کار روبراه است و ویلیام امید موفقیت دارد وگرنه اینطور اظهار کدورت و عدم رضایت نمی‌نماید.

منزل (پاژ) مقتول که در زمان حیات کارپرداز آقای (لاور) بوده با منزل (لاور) چندان فاصله نداشت بطوری که اتومبیل (گاواندیش) پس از عبور از مقابل منزل (لاور) در جلوی منزل (پاژ) مقتول توقف کرده و هر دو قدم بزمین گذاشتند.

(ویلیام) قبل از حرکت از دایره شهربانی محل به کلانتر قصبه خبر داده بود که میخواهد منزل (پاژ) را بازرسی نماید و کلانتر قصبه قبلا "به آنجا آمده و در انتظار (ویلیام) و دستیارش نشسته بود.

وقتی که (ویلیام) ورود کرد کلانتر قصبه از جا برخاست و گفت آقای (ویلیام) من این خانه را از بالا تا پائین بازرسی کرده ولی کوچکترین علامتی نیافتم که قاتل (پاژ) او را در این خانه بقتل رسانیده باشد و از آن گذشته تمام مکاتب و اسناد او را هم دیدم و در میان کاغذها کوچکترین قرینه و اماره بدست نیامد که بتوان از روی آن علت ارتکاب تبهکاری را دانست.

(ویلیام) گفت حال اجازه میدهید من هم قدری در این خانه بازرسی نمایم و آنچه را که شما ملاحظه نموده‌اید منم ببینم.

کلانتر این پیشنهاد را با عدم رضایت تلقی کرد زیرا میدانست

چون خود او در اینجا چیزی پیدا نکرده و دلیل و قرینه‌ای بدست نیاورده و بطور حتم (ویلیام) چیزی نخواهد یافت.

(ویلیام) نظیر کلانتر تمام خانه را از بالا تا پایین واریسی نمود و در این عملیات کلانتر هم با او کمک میکرد و نه تنها کاغذها و اسناد و قبوض بلکه تمام کتاب‌ها و روزنامه‌هایی را که در منزل یافت میشود بازرسی نمودند و وقتی که (ویلیام) بمجلات ورزشی رسید با کمال علاقمندی این مجلات را میخواند و مرتباً "زیر لب میگفت عجب مطالب عالی و بکری است و ضمناً" دستیار خود را مخاطب ساخته و میگفت (گاواندیش) اگر بدانی که چقدر جالب توجه و قابل استفاده است؟

(گاواندیش) که منتظر نبود مافوق او از روزنامه‌ها و مجلات ورزشی تعریف نماید گفت من از این تعریف‌ها حیرت میکم، برای اینکه در نظر من خواندن روزنامه‌های ورزشی جالب توجه نیست و اگر هم جالب توجه باشد در این موقع که ما کارهای زیاد داریم، نایستی وقت خود را برای مطالعه این روزنامه‌ها تلف کنیم.

(ویلیام) با اخلاق تند عادی خود بخشونت گفت: اگر شما ابله‌نبوئید میدانستید که من در این روزنامه‌های ورزشی چه یافته‌ام و منظور من از مطالعه آنها چیست؟

دستیار جوان گفت: خیلی ببخشید! من هر قدر هم که با ذکاوت و چیزفهم باشم علم غیب ندارم که مکنون باطنی اشخاص را درک کنم.

(ویلیام) گفت برای درک مقصود من محتاج علم غیب‌یسیید و لابد حدس مبرنید که من می‌خواهم با خواندن این مجلات اطلاعاتی

در خصوص (پاژ) مقتول بدست بیاورم و شما هم میتوانید این اطلاعات را بدست بیاورید زیرا در حال حاضر اطلاعات من و شما راجع به (پاژ) بیک اندازه است و من نسبت بزندگی مقتول مطلع تر از شما نیستم. (کاواندیش) گفت حق با شما است و من متدرجا "احساس میکنم که مغز شما نیرومندتر از من است و گرنه دلیل ندارد چیزهایی که شما می فهمید من نفهمم .

وقتی که (ویلیام) از خواندن مجلات ورزشی فراغت حاصل کرد و اطاقها را هم جستجو نمود و بسراغ آخرین اطاق منزل (پاژ) یعنی اطاق خواب رفت شب فرا رسیده بود .

(ویلیام) در اطاق خواب به چیزهایی توجه میکرد که دیگران بدان توجه نمی نمایند و مثلاً " جیب های البسه مقتول را کاوش نموده و کاغذهای مچاله شده را بیرون آورد و یا اینکه به برنامه های سینما و کاغذهایی که اطراف اشیاء خرازی و عطاری پیچیده میشود توجه می نمود و در تمام مدت کاوش حتی یک مرتبه هم درصدد پیدا کردن علائم خطوط انگشت نیفتاد .

پس از اینکه کاوشهای (ویلیام) در اطاق خواب تمام شد گفت گمان میکنم که فعلاً " بهمین اندازه کافی است و پس از آن باقیافه حزن آلود و نظیر اشخاص ناامید از پله کان فرود آمد .

دستیار جوان که مافوق خود را بخوبی می شناخت دانست که اگر (ویلیام) از بازرسی خود رضایت خاطر حاصل نکرده باشد اینقدر محزون نخواهد بود و بنابراین بازرسی های او در منزل (پاژ) مقتول نتیجه مثبت داده است که اینطور محزون میباشد .

لی کلاستر محلی و آقای (لاور) کارفرمای (پاژ) که در خلال

بازرسی‌های (ویلیام) آمده بودند نظریه‌ای که با اخلاق و آشنا نبودند گرفتگی و حزن (ویلیام) را دلیل بر عدم موفقیت دانستند و کلانتر محل گفت آقای (ویلیام) گمان نمی‌کنم که شما هم کامیاب‌تر از من شده باشید؟

(ویلیام) بدون اینکه مستقیماً "بحرف کلانتر محلی پاسخ بدهد گفت این تبهکاری یک واقعهء عجیب و غریبی است . آقای (لاور) که این جملهء مایوسانه را از دهان (ویلیام) شنید گفت آقا من از فعالیت و کردانی شما انتظار دیگر داشتم و امیدوار بودم که بزودی قاتل این (پاژ) بدبخت را پیدا کنید . اگر بدانید که زوجه و اطفال من تا چه اندازه از وقوع این تبهکاری متاثر شده‌اند ! خصوصاً " اطفال من که انس فوق‌العاده‌ای با (پاژ) داشتند و من حاضرم هر کس قاتل را پیدا کرد پانصد لیره جایزه بیاورم بدهم . (ویلیام) گفت خواهش میکنم که این فرمایش را نفرمائید ، برای اینکه ما خدمتگزار دولت بوده و از بودجهء کشوری حقوق می‌گیریم و وظیفه نداریم که از مردم اخاذی کنیم و بدون طمع پول ، وظیفهء خود را انجام میدهیم و وقتی که موفقیت پیدا کردیم همان موفقیت بزرگترین پاداش ماست .

آقای (لاور) گفت اخاذی کردن غیر از دریافت هدیه است و نمی‌توان دریافت هدیه را اخاذی نامید .

(ویلیام) گفت با این وصف این هدیه که شما میخواهید به پیداکننده قاتل بدهید منافی اخلاق میباشد و بعلاوه همین موضوع سبب خواهد شد که کارآگاهان محلی تشویق و تشجیع شده و باجدیت هرچه تمامتر دنبال قاتل راه افتاده و بالنتیجه گوی سبقت را از ما

که کارآگاهان لندن هستیم برپایند.

جملهٔ اخیر که قدری نیش داشت به کلانتر محلی ناگوار آمده و با خشونت گفت آقای (ویلیام) من معنی حرف شما را بخوسی نفهمیدم.

آقای (لاور) که دید عنقریب بین (ویلیام) و کلانتر محلی مرافعه خواهد شد گفت برای رضای خدا مرافعه نکنید و جملات خشن را کنار بگذارید و بعلاوهٔ مسئول این رنجش من هستم برای اینکه من بودم که موضوع پول را بمیان آوردم و از این واقعه متاسف می باشم.

این میانجیگری برنجش کلانتر محلی خاتمه داد و (لاور) در پیرو بیانات خود گفت: من نمیدانم برای چه حل اسرار این تبهکاری مدهش اینقدر دشوار است آیا شما گمان نمی کنید که قاتل دیوانه بوده که شب گذشته این دو مرد بدبخت را که سالهاست در این شهرستان اقامت داشته و همه آنها را می شناسند بقتل رسانده است آیا شما تبهکاری های سال ۱۸۸۴ میلادی را بخاطر دارید که شخص دیوانه ای بنام (شکم پاره کن) مردم بدبخت را بدون جهت میکشت برای اینکه حس خونخواری خود را تسکین بدهد.

(ویلیام) گفت خیلی ببخشید! این شخصی را که فرمودید

در سال ۱۸۸۸ مرتکب تبهکاری می شد نه در سال ۱۸۸۴.

(لاور) گفت تاریخ وقوع تبهکاری ها اهمیت ندارد و آنچه

حائز اهمیت می باشد خود تبهکاری است و من گمان می کنم قاتلی که این دو مرد بدبخت را کشته نظیر همان تبهکار است یعنی ظاهراً " از اشخاص عادی و بی آزار بوده و حتی زوجه او هم تصور نمی نماید

که شوهرش تبه‌کار باشد ولی باطنا " یک دژخیم خونخوار است که با کمال خونسردی افراد را بقتل رسانیده و تبه‌کاری را یک امر عادی میدانند .

(ویلیام) گفت آقای (لاور) این فرمایش شما یک فرضی بیش نیست و ممکن است با حقیقت تطبیق ننماید زیرا وقوع این دو قتل بصورتی بوده که نمیتوان قاتل را دیوانه دانست و سپس کلانتر محلی را طرف خطاب قرار داده و گفت آقای کلانتر! تاکنون موفقیتی که در این کار نصیب من شده این است که دو نفر را پیدا کرده‌ام که تا اندازه‌ای از کیفیات وقوع این تبه‌کاری آگاه هستند و یا میتوانند در اطراف آن اظهار عقیده کنند .

کلانتر گفت این دو تن که هستند؟

(ویلیام) گفت یکی (کلنتون) خلبان هواپیما است که از وقوع قتل بی اطلاع بوده ولی میتواند در اطراف آن اظهاراتی بنماید و دیگری (پتر) است .

(لاور) با حیرت هرچه تمامتر گفت (پتر) نوکر آقای (وارن) را می‌گوئید؟

(ویلیام) گفت این مرد سالمند اطلاعات زیادی در اطراف این قتل دارد ویژه آنکه با (پاژ) کارپرداز شما دوست بوده است .
(ویلیام) گفت اعم از اینکه من در خصوص (پتر) اشتباه کرده‌ام یا نکرده باشم فردا صبح با او صحبت مختصری خواهم کرد و گرچه لازم بود که همین امشب با او صحبت کنم ولی فعلاً " وقت دیر شده است .

سخن (ویلیام) که باینجا رسید ناگهان بطرف دستیار جوان

خود (کاواندیش) نوجه نموده و دید که وی با آقای (لاور) مشغول صحبت می باشد و (لاور) سسی حیرنمندا است که دستیار جوان (ویلیام) از یک خانواده بزرگی بوده و بدون اینکه نیازمند حقوق این شغل باشد وارد این خدمت شده است.

(ویلیام) گفت (کاواندیش) ! صحبت های منفرد را کنار بگذار و بیائید برویم برای اینکه فعلا " خیلی کار داریم و آقای (لاور) ، کمتر به دیگر به (کاواندیش) اظهار آشنائی کرده و گفت پدر شما را می شناسم و میدانم که خیلی ثروتمند است و حیرت می کنم که برای چه با آن ثروت پدری شما که هیچ گونه نیازی ندارید وارد این خدمت شده اید ؟

(ویلیام) گفت حقیقت اینست که خود من از ادامه خدمت این جوان در این حرفه حیرت می کنم برای اینکه به اندازه یک پیشیز ارزش ندارد و هیچ کاری از او ساخته نیست ولی چه باید کرد که من به او عادت کرده ام .

(کاواندیش) جوان گفت آقای (لاور) به صحبت های او گوش دهید او هر موقع که مشغول بازرسی است و میخواهد قاتل را کشف نماید اوقاتش تلخ است و مخصوصا " وقتی اوقاتش تلخ می شود که نقشه خوبی را برای دستگیری قاتل طرح کرده باشد .

(لاور) گفت اگر چنین است امیدوارم که بزودی آقای (ویلیام) موفقیت حاصل کرده و قاتل را به ما معرفی نماید .

وقتی که از آقای (لاور) خدا حافظی کردند و (ویلیام) و دستیار او برای مراجعت سوار اتومبیل گردیدند .

(ویلیام) از دستیار خود پرسید شما گویا خودتان را خیلی

باهوش میدانید و تصور می‌کنید که من نقشه خوبی را برای دستگیری قاتل طرح کرده‌ام که به (لاور) اظهار کردید هر وقت من بد اخلاق باشم به موفقیت نزدیک هستم .

(کاواندیش) گفت شما برای چه دروغ گفتید و با اینکه (پتر) را توقیف نموده بودید خبر توقیف او را با اطلاع حضار نرساندید مگر شما نمی‌دانید که این شخص فردا صبح از توقیف (پتر) آگاه گردیده و دروغ شما ثابت خواهد شد .

(ویلیام) گفت از حالا تا فردا صبح خیلی وقت داریم مگر شما مثل روستائیان فرانسوی را نشنیده‌اید که می‌گویند از حالا تا فردا صبح هزارها خروار آب رودخانه از زیر پل می‌گذرد .

(ویلیام) قدری سکوت کرده و سپس گفت رویهمرفته این تبهکاری خیلی پیچ در پیچ است ولی شما خیلی خبط کردید که برای استراحت شبانه ما در این دهکده دو اطاق در مهمانخانه کرایه نمودید .

(کاواندیش) خندیده و گفت فرضاً " هم که شما همین امشب مایل به دستگیری قاتل بشوید ما باز هم برای بازرسی‌های امشب بایستی در قصبه (مالو) بمانیم و بعلاوه خوب است که زودتر به مهمانخانه مراجعت کنیم ، برای اینکه من دو مرغ سفارش داده‌ام که برای ما کباب کنند واقعا " از شدت گرسنگی رمق ندارم .

(ویلیام) گفت آقای پرخور! مگر یک مرغ برای شما کفایت نمی‌کرد که دو مرغ سفارش دادید ؟

(کاواندیش) گفت من مرد خودخواهی نبوده و در دنیا بفرق رفیق خودم هم می‌باشم و میدانستم که شما هم باید بخورید .

(وایلیام) نامه بر ماری، برآورده و گفت من و خوردن مربع! مگر شما، میدانید که فلان من بیمار و خوردن گوشت اسب درست برای من خیلی زیان دارد. من اسب فقط به قدری ماست اکتفا می‌کنم.

(کاواندیش) فیلسوفانه گفت خواهیم دید.



وقتی که به فصبه (مالو) رسیدند بجای اینکه بر حسب انتظار (کاواندیش) به مهمانخانه بروند (وایلیام) دستور داد که مقابل دایره شهربانی توقف نمایند و پس از ورود به دایره شهربانی کارآگاه محلی را که پشت اطاق (پطر) نگهبانی می‌داد صدا زده و گفت ما هم اکنون از منزل (باز) مقتول می‌آئیم و چون کلانتر محلی و آقای (لاور) آنها بودند احتمال دارد که قبل از رفتن به خانه خود به اینجا بیایند. در هر حال دستوری را که به شما دادم فراموش ننمایید و نگویید که (پطر) در اینجا توقیف است.

کارآگاه محلی گفت وظیفه من اطاعت از امر شماست ولی اگر آقای (لاور) و سایرین به وسایل دیگری از توقیف (پطر) مطلع شدند من مسئول نخواهم بود.

(وایلیام) گفت بسیار خوب اگر آنها، وسایلی دیگر از آن موضوع مطلع گردیدند من از شما گله نخواهم داشت پس از آن، کارآگاه محلی را به نگهبانی زندان (پطر) گذاشته و به اتفاق (کاواندیش) از دایره شهربانی خارج شدند و به محض اینکه قدم از عمارت شهربانی بیرون نهادند دستیار جوان گفت من تصور می-

کنم که مرغ‌ها بخوبی پخته و برای خوردن آماده شده است .
 (ویلیام) گفت متأسفانه گمان میکنم که شما به این زودی صرف
 شام نخواهید کرد .

(گاواندیش) حیرت زده گفت برای چه؟

(ویلیام) جواب داد برای اینکه میخواهیم بروریم قدری
 گردش کنیم .

دستیار جوان گفت این گردش خیلی بیموقع است و شما از صبح
 تا بحال که این همه راه رفته اید آیا خسته نشده اید که میخواهید
 در این تاریکی شب گردش نمائید .

(ویلیام) گفت اگر بدانید که جاده‌های اطراف قصبهء (مالو)
 چقدر با صفا و برای گردش صلاحیت دارد و پس از این سخن بر حسب
 دستور (ویلیام) اتومبیل را در کنار مهمانخانه گذاشته و پیاده برای
 خارج قصبه حرکت کردند .

هوا تاریک بود و وقتی که از کنار مزارع حرکت میکردند هیچ
 کس آنها را نمیدید و پس از طی هزار قدم مقابل عمارتی رسیدند
 که با وجود تاریکی زیبا جلوه می کرد .

(گاواندیش) چون دید که مافوق او کنار مزرعه که در جنب
 این عمارت واقع شده است توقف نمود از او پرسید که برای چه این
 جا ایستاده اید؟

(ویلیام) گفت برای اینکه اینجا عمارت (کوشک ارغوانی)
 است .

(گاواندیش) گفت آیا کوشک ارغوانی منزل همین دوشیزه
 است که امروز صبح به صورت (کلنتون) سیلی زد؟!!

(ویلیام) گفت بلی!

(کاواندیش) قدری مافوق خود را ورنه انداز کرده وگفت آقای (ویلیام)، منتظر ایستادن در کنار منزل یک دوشیزه جوان برای مردی به سن و سال شما خوب نیست.

(ویلیام) گفت اشتباه بزرگی کرده‌اید که تصور نمودید من برای عشق و عاشقی در کنار (کوشک ارغوانی) توقف نمودم و فعلاً " اگر حرف مرا می‌شنوید با کمال آسودگی روی زمین بنشینید که ممکن است مدت نسبتاً "زیادی در اینجا انتظار بکشیم و بعقیده من بهتر آنکه از سیگار کشیدن خودداری کرده و حتی حرف هم نزنیم.

(کاواندیش) گفت من نمی‌فهمم که ما برای چه باید از شام خوردن بیفتیم و در وسط صحرا منتظر هیچ باشیم.

(ویلیام) گفت اگر شکم شما خیلی بی‌طاقت است، بروید و مرغهای خود را تناول نمائید.

(کاواندیش) گفت هرگز من ننهادم برای خوردن غذا نرفته و شما را در اینجا نمی‌گذارم.

تاریکی کاملاً " حکمفرما و ستارگان در آسمان میدرخشیدند و نسیم ملایمی از زمین بلند شده و پس از عبور از وسط خوشه‌های مزارع گونه‌های (ویلیام) و دستیار جوان او را نوازش میداد ولی هیچگونه علامت روشنائی از پنجره‌های (کوشک ارغوانی) نمایان نبود و نشان میداد که یا صاحب کوشک خوابیده و یا در منزل نیست.

(ویلیام) نظری به ساعت سفری خود انداخته وگفت ساعت ده بعد از ظهر است ولی دستیار جوان او که انتظار داشت بیش از این از شب گذشته باشد گفت من تصور میکردم که ساعت (۱۲)

می باشد .

(ویلیام) او را امر به سکوت داد و گفت گوش کنید و در واقع همین موقع صدای پائی روی جاده شنیده شد که آهسته آهسته به کوشک ارغوانی نزدیک میگردید و (ویلیام) و دستیار او در نظر اول این شخص را شناخته و دانستند که (کلنتون) خلبان جوان میباشد .
 بمحض اینکه (کلنتون) به عمارت نزدیک شد دوشیزه جوان در را گشود و این موضوع بخوبی نشان میداد که منتظر جوان است و وقتی که (کلنتون) وارد گردید در را بست و جوان را امر به سکوت نموده و گفت صدایتان درنیاید زیرا ممکن است اشخاصی شما را ببینند .

پس از اینکه خلبان جوان درون خانه مادموازل (ژولی) از نظر پنهان گردید (کاواندیش) بانگ برآورده و گفت من تصور نمی کردم که این دختر اینقدر شیطان باشد که روز در حضور مردم به صورت عاشق خود سیلی زده و شبانه او را بمنزل خود راه بدهد و معلوم می شود که زیر کاسه نیم کاسه است و این دوشیزه در تبهکاری دست دارد .

(ویلیام) از روی توبیخ گفت (کاواندیش) ! اگر مایل باشید اینک ممکن است که برویم و شام بخوریم زیرا من یقین دارم اقامت (کلنتون) در این خانه خیلی طول خواهد کشید .

وقتی که خلبان جوان وارد خانهٔ مادموازل (ژولی) گردید ،
دوشیزهٔ جوان او را نشانید و گفت آقا در اینجا راحت باشید زیرا
خانهٔ خودتان است و در صورتی که مایل به کشیدن سیگار هستید ،
خودداری ننمائید زیرا من از زنانی نیستم که از بوی سیگار بدم بیاید.
خلبان جوان چپق کوچک خود را از جیب بیرون آورده و در
آن توتون ریخت و چند نفس به آن زده و گفت امیدوارم که هیچ کس
ورود مرا در این خانه ندیده باشد برای اینکه مردم این آبادی خیلی
بدبین هستند و به اصطلاح عوام یک کلاغ را چهل می کنند .
دوشیزهٔ جوان گفت فرضاً " هم که شما را در اینجا دیده باشند
برای من اهمیتی ندارد ، برای اینکه وضعیات طوری است که من بایستی
کم و بیش از اسرار زندگی خود پرده بردارم . آری آقای (کلنتون) !
من بایستی بعضی از مطالب را بشما بگویم .

خلبان جوان گفت مادمازل! خواهشمندم که مرا بنام آقای (کلنتون) نخوانید و صاف و ساده (کلنتون) صدا بزنید برای اینکه کلمه آقا قدری جنبه تشریفات را دارد.

دوشیزه جوان خندیده و گفت بسیار خوب، من از این پس، شمارا بنام (کلنتون)! خواهم نامید و خیلی خوشوقتم که فرصت مناسبی بدست آمده و میتوانم اسرار زندگی خود را بشما بگویم. زیرا در تاریخ زندگی شخصی ساعاتی فرامیرسد که دیگر قلب یارای نگاهداری اسرار را ندارد.

(کلنتون) نفس دیگری به چپق زده و خود را برای شنیدن اسرار دوشیزه جوان مهیا ساخت و مادمازل (ژولی) گفت: همان طوری که در ملاقات نخست بشما گفتم پدر من یک تبهکار بود و به گناه قتل شخصی بنام (ومبلدون) او را محکوم کردند.

(کلنتون) پرسید مادمازل! نام پدر شما چه بوده است؟

دوشیزه جوان گفت نام پدرم (فرادای) بوده و من گمان می‌کنم که سه سال پیش از این شما واقعه دادرسی او را در جراید وقت خوانده باشید.

خلبان جوان گفت من کمتر روزنامه‌ها را میخوانم و در صورتی که جراید را بخوانم فقط به اخبار مهم اکتفا نموده و به مسائل مربوط به تبهکاری توجه ندارم.

دوشیزه جوان گفت از وقتی که دادرسها حکم محکومیت پدرم را صادر نموده‌اند یکتا منظورم این بود کاری بکنم که بیگناهی او را ثابت نموده و او را از زندان مستخلص نمایم.

(کلنتون) وقتی که جمله اخیر را شنید چون تصور میکرد که

بدر مادموارل (زولی) محکوم به اعدام شده بمحرم کسان گفت مگر
بدر نما ، مگر بدر نما .

دوشنبه جوان که معلوم (گلنسون) را داشت گفت به پدر
من بعد از دادرسی اعدام نشد تا که بواسطه بیسیسه هوسی که پدرم
در تمام مدت حیات داشت دادرسیها کبیرا اورا تخفیف داده ومبدل
به زندانی شدن نمودند ولی بفیض دارم که پدرم بیگناه است .
حلیان جوان گفت که داستان شما کاملا " مورد توجه من است
برای اینکه هم اکنون من منبهم به ارتکاب گناه هستم در صورتی که
بیگناه می باشم .

مادموارل (زولی) گفت که پدر من در طی مدت هفده سال از
و میلدون ملقب به لرد (دکسلی) معروف که یکی از ثروتمندان
مشهور انگلیسی است خدمت می کرد و چون مادرم بعد از تولد من
مرده و پدرم به تنهایی نمی توانست که از من مواظبت نماید مرا به یکی
از آموزشگاههای شبانه روزی دوشیزگان سپرد و من مدت چندین سال
در آموزشگاه سر بردم و وقتی که از آموزشگاه خارج شدم نزد پدرم
آمدم و در خانه لرد (دکسلی) اقامت نمودم و از آن پس خانه و
زندگانی پدرم را اداره می کردم .

لرد (دکسلی) ارباب پدرم اشیاء عتیقه را خیلی دوست می -
داشت و همواره سعی می کرد که چیزهای گران قیمت و کمیاب را
خریداری نماید و گاهگاهی برای خرید اینگونه اشیاء پدرم را به
کشورهای مختلف اروپا می فرستاد تا سه سال پیش که پدرم را مامور
کرده به پاریس رفته و خنجر مرصع معروف به خنجر سراج الدوله سواب
سکاله را خریداری نماید .

این خنجر نه تنها از لحاظ جواهراتی که داشت جالب توجه بوده بلکه بواسطه جنبه تاریخی خود نظر عتیقه فروشان را به خود جلب می کرد ولی ناگفته نماند که منظور لرد (دکسلی) از خرید این خنجر تنها داشتن یک شیئی گرانبها و تاریخی نبود بلکه می خواست آن را به عتیقه فروشان امریکائی بفروشد زیرا این شخص علی رغم ظاهر خویش ثروت فراوانی نداشت و فقط یک بازرگان اشیاء باستانی بود ولی خیلی میل داشت که مردم او را در زمره اشراف بدانند و تصور کنند که یکی از هواخواهان اشیاء باستانی است.

در هر حال روزی که بنا بود پدرم با خنجر معروف سراج الدوله از پاریس مراجعت نماید لرد (دکسلی) در عمارت خویش که در واقع موزه اشیاء عتیقه وی بود انتظار پدرم را می کشید ولی طوفان شدیدی برخاست و تمام هواپیماهایی را که باید از پاریس به لندن بیایند دوچار تاخیر کرد.

(کلنتون) پس از شنیدن این سخن به فکر اندر شده و گفت بلی من آن طوفان را بخاطر دارم که در سه سال پیش اتفاق افتاده و همان روز یک هواپیمای بزرگ سفری در دریای مانش سرنگون گردید و من بواسطه طوفان نتوانستم پرواز کنم.

دوشیزه جوان گفت من خبر سرنگون شدن هواپیمای مزبور را بوسیله بی سیم مطلع شدم و چون می دانستم که پدرم بایستی با هواپیما مراجعت نماید خیلی مشوش گردیدم در هر حال بواسطه طوفان مزبور پدرم یا یک ساعت و نیم تاخیر وارد شد و به محض ورود خویش وارد موزه گردید ولی لرد (دکسلی) نظر به اینکه مدنی در انتظار پدرم نشسته بود به خوابگاه خود و یا جای دیگر رفته و استراحت

نموده بود .

پدرم در حالی که حنجر قیمی و معروف سراج الدوله را با خود به موره آورده بود وارد طالار موره شد ولی قبل از این که فرصت روشن کردن چراغهای برق را داشته باشد ضربت سختی سرش نواختند بطوری که زمین خورده و از حال رفت و وقتی که به حال آمد کبریت کشیده و مشاهده کرد یک مجسمه برنزی بزرگی در کنار اوست و مقداری خون از سرش روی زمین ریخته است .

مشاهده مجسمه مزبور پدرم را بر این واداشت که ضربت خوردن خود را ناشی از تصادف بداند و تصور کند که مجسمه برنزی بر حسب تصادف از بالا روی سرش افتاده و او را بی هوش نموده است . ضمناً این نکته را بگویم که وقتی کبریت کشید در روشنائی آن ملاحظه کرد که یک ساعت و نیم از نیمه شب گذشته است و بلافاصله برای مرتبه دوم بیهوش شد .

این مرتبه بیهوشی او مدت نسبتاً زیادی طول کشید و وقتی که به هوش آمد مقارن صبح بود ! پدر بیچاره ام افتان و خیزان از جا برخاست و خود را به مرل رسانید و وقتی که چشم من به او افتاد از شدت خیرت و دهشت فریاد ردم برای اینکه سراپا خون آلود بود .
(گلستون) گفت حنجر قیمی حطور شد ؟

دوشنبه جوان گفت در اطراف حنجر قیمی خیلی صحبت شد و خصوصاً در جلسه دادرسی راجع به آن صحبت کردند ولی من یقین دارم که پدر من عین حقیقت را می گفت به این معنی که وقتی ضربت به سرش وارد آوردند و او مدتی بیهوش روی زمین نماند هنگام به هوش آمدن همه چیز را فراموش کرده و یگنا منظورش این بود

که زودتر خود را به خانه خویش برساند و به همین جهت جامه دان خود را که حاوی خنجر بود فراموش کرد و فردا صبح مامورین اداره شهربانی آمدند و به گناه تبهکاری او را توقیف کردند.

(کلنتون) گفت که پدر شما متهم به قتل چه شخصی شد؟!
دوشیزه جوان پاسخ داد که پدر مرا متهم به قتل لرد (دکسلی) نمودند.

(کلنتون) گفت چگونه او را توقیف کردند؟

مادموازل (ژولی) گفت صبح آن شبی که پدرم مجروح و خون - آلود به خانه مراجعت کرد مامورین اداره آگاهی ورود نمودند و سراغ پدرم را گرفتند من جواب دادم که او خوابیده و نظر به اینکه مجروح و سراپایش خون آلود است نباید او را از خواب بیدار کرد...
بدیهی است که این حرف را از روی کمال بی گناهی بود و اگر من می دانستم که مامورین برای توقیف پدرم آمده اند هرگز چنین خرفی نمی زدم در هر حال مامورین اداره آگاهی وقتی توضیحات مرا شنیدند مرا عقب زده و به سراغ پدرم رفته و او را توقیف نموده و با خود بردند و پس از چندی دادرسی پدرم شروع شد.

دوشیزه جوان که به این جای سرگذشت خود رسید از شدت تاشر صدایش لرزید بطوری که (کلنتون) ناچار شد او را دلداری بدهد و پس از قدری سکوت مادموازل (ژولی) گفت در هر حال خنجر قیمتی به هیچوجه به دست نیامد و چون آن را نزد پدرم نیافتند اینطور تصور کردند که پدرم برای ربودن این خنجر همدست داشته وهم - دستش از یک فرصت مقتضی استفاده نموده و خنجر را برده است.
(کلنتون) گفت دلایلی که بر علیه پدر شما به دست آوردند

که او را متهم به قتل لرد (دکسلی) نمودند چه بوده است؟
 دوشیزه جوان گفت که لرد (دکسلی) پشت میز تحریر خود
 به قتل رسیده و تمام میز و مقداری از زمین خون آلود بوده و روی
 میز تحریر مقداری از علائم انگشت پدرم به دست آمد ولی نظر به
 اینکه پدرم و لرد (دکسلی) هر دو خون آلود بودند دادرسها اینطور
 تصور کردند که قصد قتلی در میان نبوده و به عبارت دیگر پدرم
 نمی خواسته است که لرد (دکسلی) را به قتل برساند ولی ناگهان
 فکر تبهکاری به خاطرش رسیده و منظور خود را برآورده است.

(کلنتون) گفت آیا معلوم شد که لرد (دکسلی) چگونه به قتل
 رسیده و به عبارت دیگر آلت قتاله چه بوده است؟

دوشیزه جوان گفت که لرد (دکسلی) به ضرب گلوله یک طپانچه
 که در قرن هفدهم میلادی ساخته شده بود به قتل رسیده است.

از شنیدن این حرف (کلنتون) یک مرتبه از جا جسته و گفت

چه گفتید؟

دوشیزه جوان حرف خود را تکرار نموده و گفت لرد (دکسلی)
 به ضرب گلوله یک طپانچه قرن هفدهم کشته شد ولی چون روی دسته
 عاجی طپانچه علائم انگشت پدرم را نیافتند اینطور تصور نمودند
 که پدر من قاتل نبوده بلکه همدست او که خنجر قیمتی را ربوده
 مرتکب قتل شده و پدرم فقط شریک در تبهکاری بوده است.

(کلنتون) گفت خیلی عجیب است! آیا دادرسهای که پدر

شما را دادرسی کردند به این موضوع توجه نمودند که پدرتان مدت
 هفده سال یا درستی در خدمت لرد (دکسلی) بسر می برد و در این
 مدت هرگز مرتکب خطا و خیانت نشده بود و آیا به فکر نیفنادند که

پدر شما هیچگونه سودی در کشتن ارباب خود نداشت و بلکه بالعکس نفع او اقتضا می کرد که در خدمت ارباب شما باشد.

دوشیزه جوان گفت چرا. این موضوع مورد توجه قرار گرفت ولی در قبال علائم مشخص انگشت پدرم که در اطراف محل تبهکاری مشاهده شد هرگونه قرینه و اماره از بین می رفت و مورد توجه دادرسیها قرار نمی گرفت و بالاخره اینطور تشخیص دادند که پدرم با شخص دیگری که شریک گناه او بوده به قصد قتل لرد (دکسلی) و ربودن خنجر قیمتی با او منازعه کرده اند و لرد موصوف به شدت از خود دفاع نموده و به همین جهت پدرم مجروح شده و شریک تبهکاری او لرد (دکسلی) را مقتول ساخته و با خنجر قیمتی فراری شده است. (کلنتون) پس از شنیدن این داستان متحیرانه از جابر خاست و گفت مثل آفتاب روشن است که پدر شما در این واقعه بی گناه می باشد زیرا اگر حقیقتاً " می خواست که خنجر قیمتی را تصاحب نماید دیگر دلیل نداشت که وارد موزه لرد (دکسلی) بشود بلکه صاف و ساده خنجر را برمی داشت و فرار می کرد مگر وکیل مدافع پدر شما این موضوع را در دادگاه یادآوری ننمود؟

دوشیزه جوان گفت چرا ولی دادبان و ارسی "مدعی العموم استنیاف" عقیده داشت پدر من و شریک تبهکاری او بدوا " در صدد سرقت خنجر نبوده بلکه می خواستند که با لرد (دکسلی) به کنار آمده و احیاناً " خنجر را از او خریداری نمایند و به همین جهت وارد موزه شده و به اطاق دفتر لرد رفتند ولی لرد حاضر بفروش خنجر نشده و بالنتیجه منازعه در گرفته است.

(کلنتون) گفت شما می گوئید که پدرتان در نتیجه سرنگون

شدن یک مجسمه فلزی در اطاق موزه مجروح و خون آلود شده و لرد (دکسلی) در اطاق دفتر خود به قتل رسیده و در این صورت آیا پدرتان نمی توانست ثابت کند که جراحت او ناشی از منازعه با لرد نبوده بلکه در نتیجه سرنگون شدن مجسمه مجروح گردیده است.

دوشیزه جوان گفت بدبختی اینجاست که فردا صبح وقتی به اطاق لرد رفتند نه تنها مجسمه مفرغی را در سر جای خود نیافتند بلکه هیچ نوع علامتی از خون در اطاق موزه یافت نشد که ثابت نماید پدرم در این اطاق مجروح و خون آلود شده است این است که یک مرتبه دیگر اظهارات پدرم را دروغ دانسته و بیش از پیش یقین حاصل کردند که پدرم در حین نزاع با لرد (دکسلی) در اطاق دفتر وی مجروح و خونین گردیده زیرا همانطوری که عرض کردم تمام میز تحریر لرد (دکسلی) و اطراف میزش روی زمین خون آلود بود.

(کلنتون) گفت من هرگز نمی توانم باور کنم که پدر یک دختر جوان و تربیت شده نظیر شما قاتل باشد و گمان من این است که پدر شما دستخوش پشت هم اندازهای یک عده اشخاص دون همت گردیده است. دوشیزه جوان گفت من هم همین عقیده را دارم و اینک مدت چند سال است که من در صدد کشف این راز هستم که بدانم چه اشخاصی وسایل بدبختی من و پدرم را فراهم کردند.

خلبان جوان گفت و قطعاً " برای همین است که من شما را در باغ محصور (وارن) دیدم.

دوشیزه جوان گفت بعد از محکومیت پدرم یکی از روزنامه های بزرگ لندن که می دانست پدرم بی گناه است علائم انگشتی که روی دسته عاجی طیانچه به نظر رسیده بود بزرگ کرده و در روزنامه چاپ

نمودند و وعده دادند که هرکس صاحب این خطوط انگشت را معرفی نماید هزار لیره به او جایزه داده خواهد شد ولی افسوس که به هیچوجه ثری از قاتل نمایان نگردید.

لرد (دکسلی) جوان که برادر زاده لرد متوفی بود وقتی که ثروت عموی خود را تصاحب کرد دلش به حال من سوخت و مبلغ هزار لیره به من هدیه کرد من بدوا "نمی خواستم این پول را قبول کنم ولی وکیل مدافع پدرم توصیه کرد که از گرفتن خودداری ننمایم زیرا این پول سبب خواهد شد که بتوانم به زندگی خود سروصورتی بدهم. در واقع هزار لیره لرد جوان خیلی برای من مفید فایده شد و من توانستم که زندگی جدیدی برای خود ترتیب بدهم ولی یک لحظه از فکر اثبات بی گناهی پدرم غافل نبودم و ضمنا " فکر من متوجه آقای (وارن) صاحب باغ محصور شده بود.

(کلنتون) گفت برای چه شما به فکر این شخص افتادید؟

دوشیزه جوان گفت حقیقت این است شبی که پدرم برای خرید خنجر مرصع می خواست به پاریس برود به من گفته بود شخصی بنام (وارن) که خیلی دارائی دارد احیانا "خنجر مرصع را خواهد خرید و من بطور مبهم تصور می کردم که ممکن است که این شخص در قتل پدرم دست داشته باشد و یا اقلا " بتواند که برای کشف قاتل مرا راهنمایی نماید.

وقتی که برای ملاقات آقای (وارن) به این قصبه "یعنی قصبه (مالو)" آمدم مطلب عجیبی شنیدم و به من گفتند که آقای (وارن) از بیست سال به این طرف به هیچوجه از باغ خود خارج نشده و هیچ کس را هم در باغ راه نمی دهد.

این موضوع سوءظن شدیدی در من تولید کرد و به خود گفتم شخصی که مدت بیست سال است از باغ خود خارج نشده و اصلاً با دنیای خارج رابطه ندارد چطور می شود که هواخواه خنجر قیمتی سراج الدوله نواب قدیم بنگاله گردیده و در صدد خرید آن برمی آید؟ در پیرو این فکر نظریات تازه برای من پیدا شد و به خود گفتم که اگر حقیقتاً این شخص خواهان خنجر سراج الدوله بوده هیچ اشکال ندارد که نیمه شب از باغ خود خارج شده و به لندن رفته و لرد (دکسلی) را به قتل رسانیده و پس از بیهوش کردن پدرم "به ضرب مجسمه فلزی" خنجر را تصاحب و به باغ خویش مراجعت کند و هیچکس هم کوچکترین سوءظنی نسبت به او نخواهد داشت و همه سوگند یاد خواهند کرد که این مرد مدت بیست سال است که از خانه خود خارج نشده است.

(کلنتون) گفت من می خواستم بدانم برای چه این سوءظن در شما تولید گردیده و تصور کردید که (وارن) باعث محکومیت پدر شما شده است زیرا (وارن) شخص ثروتمندی بود و اگر می خواست خنجر را به دست بیاورد با پولی که داشت آنرا خریداری می کرد. دوشیزه جوان گفت علت سوءظن من داستانهائی بود که پدرم راجع به عشق عجیب و غریب صاحبان اشیاء عتیقه نقل می کرد و می گفت چگونه این اشخاص برای به دست آوردن یک شیئی نادر هر نوع خطری را استقبال کرده و به هر زحمتی تن درمی دهند. و اگر قدری توجه کنید خواهید دانست که این داستانها بکلی دروغ نیست برای اینکه در زندگی عادی با اشخاصی مصادف می شویم که مثلاً کبوتر و یا قناری را دوست می دارند و برای به دست آوردن یک کبوتر

خوب و یا یک فناری خوش صدا به هر چیزی تن درمی دهند .
 در هر حال زندگانی غیرعادی و شگفت‌انگیز (وارن) و اینکه
 مدت بیست سال از دنیا ترک علاقه کرده بود و موضوع اینکه لرد
 (دکسلی) با یک طپانچه قرن هفدهم میلادی کشته شده و بالاخره
 علاقه‌ای که (وارن) برای به دست آوردن خنجر سراج الدوله نواب
 قدیم بنگاله نشان می‌داد به من الهام می‌کرد که این شخص یا شخصاً"
 قاتل بوده و یا در قتل پدرم شریک است .

یک الهام دیگر به من می‌گفت که اگر این شخص پدرم را کشته
 باشد قطعاً "خنجر سراج الدوله در باغ اوست و اگر من بتوانم این
 خنجر را به دست آورم بلافاصله او را به دست مامورین اداره شهربانی
 سپرده و بی‌گناهی پدرم را ثابت خواهم کرد ولی بدون یافتن این
 خنجر هیچکس تهمت مرا قبول نخواهد کرد و (وارن) را توقیف
 نخواهند نمود .

در طی بازرسی‌هایی که هنگام توقیف پدرم شده بود این نکته
 را شنیده بودم که می‌گفتند مردمان قرن هفدهم و هیجدهم میلادی
 هروقت که طپانچه می‌ساختند یک جفت از آن را تهیه می‌کردند که
 هنگام سواری بتوان در طرفین زمین اسب جا داد و یا در موقع جنگ
 بتوان به کمرزده و دوگلوله خالی کرد زیرا می‌دانید که طپانچه‌های
 قرون گذشته بیش از یک گلوله خالی نمی‌کرد و کسی که دارای دو
 طپانچه بود این مزیت را داشت که می‌توانست دوگلوله خالی کند .

با در نظر گرفتن این نکته اگر من می‌توانستم لنکه دیگر این
 طپانچه قدیمی را در باغ (وارن) به دست بیاورم "لنکه دیگر که برای قتل
 لرد (دکسلی) بکار رفته بود از طرف اداره شهربانی ضبط شده" این

موضوع هم به نوبه^۶ خویش دلیل قاطعی بر تبهکاری (وارن) بوده و مامورین اداره^۶ شهربانی فوراً^۷ او را توقیف می کردند.

دوشیزه^۶ جوان لحظه به لحظه در نظر (کلنتون) بیشتر جلوه می کرد و خلبان جوان می دید که شهامت و دلیری این دختر بیش از آنست که در بادی امر تصور می کرده و به عبارت دیگر از شیرزنانی است که در هر چند سال یکی از آنها از بطن مادر بیرون آمده و در دامان طبیعت پروریده می شوند و در حالی که با نظر اعجاب او را می نگریست گفت بعد از این تفکرات و تمهیدات چه کردید؟

دوشیزه^۶ جوان گفت برای انجام مقصود خود بدواً^۸ این عمارتی را که ملاحظه می فرمائید کرایه کرده و مقیم قصبه (مالو) شدم و برای اینکه مرا شناسند نام خود را عوض کردم و اوقات بیکاری خود را صرف کوزه گری و نقش کردن ظروف سفالین نمودم و چون شنیدم که کشیش این قصبه گاهگاهی به باغ محصور (وارن) می رود با او طرح الفت انداختم که بتوانم با آشنائی او وارد باغ (وارن) بشوم.

عاقبت تمهیدات من نتیجه داد و یک روز به اتفاق کشیش قصبه به باغ (وارن) رفته و صاحبخانه را ملاقات نمودم ولی در طی ملاقات از نجابت و وقار و حسن سلوک او حیرت کردم و با خود گفتم خیلی عجیب است که چنین شخص خلیق و خوشروئی مرتکب تبهکاری بشود زیرا شما می دانید که بهترین معرف انسان قیافه و رفتار اوست و کمتر اتفاق می افتد که کردار شخص برخلاف رفتار و آثار قیافه او باشد.

با این وصف در زیر قیافه جالب توجه این مرد آثاری می دیدم که مرا وادار می نمود که نقشه خود را تعقیب نموده و وارد باغ شده و خنجر سراج الدوله و یا لنگه دیگر طپانچه قرن هفدهم را به دست

آورم و چون نمی توانستم که نقشه خود را برای هیچکس ابراز نمایم این است که ناچار بودم به تنهایی در صدد تهیه وسایل برآیم زیرا ورود دریاغ (وارن) با آن دیوار سطر و بلندی که اطرافش کشیده بودند کار آسانی نبود و تدارک زیاد لازم داشت.

اولین فکر من این بود که یک نردبان ابریشمین تهیه نمایم که بتوانم بدان وسیله از دیوار بالا بروم و پس از تهیه نردبان ابریشمین که تمام آنرا با دست خود بافتم مبادرت به ورزش نمودم برای اینکه بالا رفتن از نردبان ابریشمین و پائین آمدن از آن نیازمند تمرین و مهارت خاصی است.

در چند کیلومتری اینجا یک کلیسای خرابه ایست که دیوارهای بلند دارد و چون هیچکس به آنجا نمی رود مصمم شدم که این کلیسای خرابه را ورزشگاه خود نمایم و پس از آن هر روز به خرابه رفته و قلابهای طناب را به طرف بالای دیوار انداخته و پس از اینکه بند می شد صعود می نمودم.

این ورزش که روزهای اول قرین موفقیت نمی گردید 'متدرجا' جلورفت بطوریکه می توانستم به سهولت قلابهای طناب را به بالای دیوار بند نموده و سپس بالا رفته و با همان سهولت پائین آمده و قلابها را آزاد نمایم.

(کلنتون) بانگ برآورد و گفت مادمازل من در تمام عمر سرگذشتی به این عجب و غرابت نشنیده ام خاصه آنکه قهرمان سرگذشت دوشیزه زیبا و ظریفی مثل شما باشد.

دوشیزه جوان گفت خواهشمندم از این سخنان نگوئید.

(کلنتون) گفت من حقیقت را می گویم برای اینکه هیچکس

تصور نمی‌نماید که این همه اراده و جرئت در اندام لطیفی نظیر اندام شما وجود داشته باشد.

دوشیزهٔ جوان خندیده و گفت: «آنطوری هم که شما تصور می‌نمائید من ظریف‌نیستم و از این گذشته محرک بزرگی وجود داشت که مرا وادار به کار می‌کرد و آنهم عشق ثبوت بی‌گناهی پدرم بوده است.»

خلبان جوان گفت من احساس می‌کنم که پدر شما در قبال بدبختی بزرگی که براو وارد آمده خیلی اقبال داشته که دوشیزه‌ای نظیر شما پرورده است.

دوشیزهٔ جوان گفت: در هر حال شبی مصمم شدم که وارد باغ (وارن) بشوم و در آن شب با نردبان ریسمانی خود از دیوار بالا رفته و وارد باغ گردیده و آهسته آهسته به طرف عمارت روانه شدم و پس از ورود به آنجا روشنائی ملایمی از درون زیرزمین به‌منظرم رسید.

از مشاهده روشنائی وحشت‌سراپای مرا گرفت و مدت چند دقیقه نتوانستم حرکت‌نمایم تا اینکه صدای سرفه از درون زیرزمین بگوشم رسید و دانستم که در آنجا آدم است و بلافاصله پس از صدای سرفه صدای خنده و مسخره بلند شد و چون قبلاً (وارن) را دیده و صدای او را می‌شناختم دانستم که خود صاحب باغ است که در زیرزمین می‌خندد و مسخره می‌نماید ولی حالا به چه می‌خندد و برای چه مسخره می‌نماید و مخاطب او کیست؟ این موضوعی بود که نمی‌توانستم درک کنم.

روشنائی مختصری که به پیرون می‌تابید از درز کوچک بالائی

در خارج می شد و چون در از چوب بلوط و دارای گل میخهای آهن و خیلی محکم بود من به هیچوجه داخل زیرزمین را نمی دیدم . ولی احساس کردم که این زیرزمین یک جای غیرعادی است و قطعا " اشخاص و یا اشیاء اسرارآمیزی در آنجا وجود دارد و باید صاف و ساده اعتراف کرد که (وارن) دیوانه است .

من آن شب تا دو ساعت و نیم بعد از نصف شب در تاریکی ایستادم که ببینم عاقبت کار چه خواهد شد در این موقع در زیر- زمین گشوده شده و (وارن) خارج گردیده و در را در قفای خود بست ولی هنگام خروج از در تبسم می کرد و این تبسم بیشتر مرا حیرت زده کرده بود .

من نظر به اینکه نمی توانستم در زیرزمین را بگشایم به خانه مراجعت کردم و برای من یقین حاصل شد که اگر خنجر سراج الدوله نواب قدیم بنگاله نزد (وارن) باشد قطعا " در این زیرزمین است . فردای آنروز و روزهای بعد درباره رفتار و خصوصیات زندگی (وارن) از کشیش قصبه توضیح می خواستم و از توضیحات او معلوم می شد که (وارن) اشیاء عتیقه را دوست می دارد ولی هیچوقت عتیقات خود را به کسی نشان نمی دهد و ظاهرا " رئیس دفتر خانه رسمی قصبه (مالو) متصدی خرید اشیاء عتیقه او می باشد .

یک هفته دیگر مجددا " بوسیله نردبان وارد باغ (وارن) گردیدم و این دفعه چشم به (پطر) افتاد که در شب از باغ خارج می شد و در را در قفای خود بست و ارباب او هم پس از قدری تأمل فرود آمده و وارد زیرزمین شد .

این مرتبه برای معاينه در زیرزمین بیش از سابق دقت کردم

و دیدم که (وارن) وقتی که در زیرزمین را می‌گشاید کلید را در سوراخ قفل "که به سمت خارج باز می‌شود" باقی می‌گذارد و این موضوع امیدواری بزرگی در قلب من تولید کرد که روزی بتوانم وارد این زیرزمین بشوم.

شب سوم که وارد باغ شدم مقداری موم با خود بردم و این مرتبه پس از اینکه صاحب باغ به زیر زمین ورود کرد از روی کلید در زیرزمین نقش برداشتم و سپس به بلند رفتن و به بهانه اینکه می‌خواهم از یک قفل دو کلید داشته باشم دستور دادم که از روی موم برای من کلید بسازند.

خلبان جوان گفت شما وقتی که از روی کلید در زیرزمین نقش برمی‌داشتید فکر نکردید که اگر صاحب باغ خارج می‌شد و شما را می‌دید چه می‌گفت و چه می‌کرد؟

دوشیزه جوان گفت چاره منحصر بفرد بود و از آن گذشته برای موفقیت در هر کار قدری جرئت لازم است که انسان از خطر نترسد.

پس از تهیه کلید به این قصبه آمده و شب گذشته برای یک مرتبه دیگر وارد باغ (وارن) شدم و این مرتبه خیال داشتم وقتی که (وارن) از زیرزمین خارج شده و به خوابگاه خود رفته و خوابید من وارد زیرزمین شده و ببینم که در آنجا چیست ولی افسوس که شما بر اثر سانحه هواپیما و لزوم خلاصی با چتر نجات وارد باغ (وارن) شدید و نقشه مرا بکلی بهم زدید.

(کلنتون) گفت آیا ممکن است کلیدی را که تهیه کرده‌اید به

من نشان بدهید؟

دوشیزه جوان از جا برخاسته و کلید بزرگی را آورده و به خلبان نشان داد و (کلنتون) قدری آنرا ورننداز کرده و گفت: مادمازل حقیقتاً " شما دوشیزه عجبیبی هستید و من افتخار دارم که برای ثبوت بی‌گناهی پدرتان مساعی خود را شریک مجاهدتهای شما بنمایم ویژه اینکه خود من هم فعلاً " درغائله یافت شدن یک جنازه سوخته در هوایما متهم هستم و گمان می‌کنم که پیدا شدن این جنازه سوخته ارتباط زیادی با وقایع باغ محصور (وارن) داشته باشد آیا حاضر هستید که شرکت مرا قبول نمائید؟

دوشیزه جوان گفت نه، من نمی‌خواهم که شما را شریک مخاطرات بنمایم.

(کلنتون) گفت پس از مطالبی که به من گفتید ممکن نیست که من بگذارم به تنهایی به باغ (وارن) مراجعت کنید و لامحاله بایستی با شما بیایم اینک اگر مایل هستید همین امشب متفقاً " به باغ (وارن) برویم.

(ویلیام) و دستیار جوان او در خارج عمارت دوشیزه جوان و در تاریکی کماکان منتظر بودند که ببینند عاقبت کار چه می‌شود. (کاواندیش) اظهار بی‌صبری نموده و قرقر می‌کرد و می‌گفت: من نمی‌دانم که این دو نفر در این عمارت چه می‌کنند و این چه راز و نیاز عاشقانه‌ای است که تمامی ندارد ولی (ویلیام) او را توبیخ کرده و می‌گفت: شما جوان کم حوصله هستید در صورتی که یکی از بزرگترین صفات کارآگاه بایستی حوصله و شکیبائی باشد. وقتی که ساعت کلیسای قصبه (مالو) یک ربع بعد از ساعت یازده را نواخت (کاواندیش) به مافوق خود گفت: من گمان می‌کنم که متدرجا " مبدا روابط (کلنتون) و دوشیزه جوان را پیدا کردم به این طریق که (کلنتون) پس از فرود آمدن از باغ (وارن) بادوشیزه جوان مصادف شده و ظاهراً " دوشیزه جوان او را وادار نموده قول

بدهد که این برخورد را فراموش نماید و به همین جهت امروز صبح وقتی که (کلنتون) با او اظهار آشنائی کرد به صورتش سیلی زد. ولی معلوم نیست که دوشیزه جوان در این باغ چه می کرده و در آن وقت شب برای چه آنجا رفته که علامت گفش او روی خاک سرخ باقی مانده است به عقیده من اگر اکنون وارد عمارت شده و در خصوص حضور دوشیزه جوان در باغ از او توضیح بخواهیم اشکال حل خواهد شد.

(ویلیام) گفت اگر ما وارد کوشک بشویم راز و نیاز عاشقانه این دو نفر را قطع کرده ایم مگر شما نمی دانید که چون عشق پسر و دختران جوان اساس و شالوده زناشویی و تشکیل خانواده می باشد مقدس است و هرگز نیایستی در صدد اخلال و یا قطع آن برآمد و از آن گذشته من کار دیگری دارم که نمی توانم وارد عمارت دوشیزه جوان شوم و می خواهم بروم.

(کلاوندیش) حیرت زده گفت می خواهید بروید؟

(ویلیام) گفت: بلی خیال رفتن دارم و شما را اینجامی گذارم که به تنهایی در کمین این دو نفر باشید و اگر (کلنتون) به تنهایی از "کوشک ارغوانی" خارج شد او را به حال خود بگذارید که هر جا بخواهد برود و در عوض یک لحظه از دختر جوان غافل نباشید و اگر دختر جوان و (کلنتون) متفقا "از "کوشک ارغوانی" خارج شدند آنوقت هر دو را تعقیب نمائید و ببینید که کجا می روند زیرا احتمال دارد که بطرف باغ محصور (وارن) بروند.

(کلاوندیش) گفت منم همین فکر را می کردم.

(ویلیام) گفت فرضاً در تاریکی مرادیدید با من حرف نزنید

و بگذارید که من اول با شما حرف بزنم آیا ملتفت شدید؟
(کاواندیش) گفت بلی. پس از این حرف (ویلیام) در تاریکی
از نظر ناپدید شد.

در اطاق پذیرائی عمارت "کوشکارغوانی" که اقامتگاه دوشیزه
جوان بود (کلنتون) از مادموازل (ژولی) معذرت خواسته و گفت:
مرا ببخشید که بواسطه فرط شیفتگی و اینکه شما را دوشیزه بزرگوار
و با اراده دانستم مرتکب این حرکت شدم و امیدوارم که از حرکت
من متغیر نشده باشید.

مادموازل (ژولی) گفت: بدیهی است که من به هیچوجه متغیر
نشدم و بقدری در نظر من طبیعی است که گوئی مدت مدیدی است
که با شما آشنائی دارم و پس از آن دوشیزه جوان سر را به زیرافکنده
و گفت: ولی من خیلی می ترسم که مبادا این پیشبینیها برخلاف
حقیقت باشد و من نتوانم به مقصود برسم.

(کلنتون) گفت حالا که به مقصود نزدیک شده اید اراده خود
را حفظ کنید بویژه اینکه پس از این من و شما متفقا کار خواهیم کرد
و این مشکل را آسان خواهیم نمود.

دوشیزه جوان در حالی که چشمانش می درخشید گفت: آیا
نسبت به من اعتماد دارید و آیا می دانید که من دختر شخصی هستم
که به گناه آدم کشی محکوم شده است؟

(کلنتون) گفت: بلی. من به شما اعتماد دارم برای اینکه می دانم
که پدر شما مرتکب قتل لرد (دکسلی) نشده بلکه شخص دیگری مرتکب
قتل گردیده و من احتمال می دهم که قاتل (وارن) باشد برای اینکه
جنازه ای که شب گذشته در هواپیمای من پیدا شده نیز بوسیله گلوله

یک طپانچه قرن هفدهم به قتل رسیده است .
 از شنیدن این حرف دوشیزه جوان بقدری حیرت کرد که مافوق
 آن متصور نمی شد و گفت : شما یقین دارید که این شخص به ضربت
 گلوله طپانچه قرن هفدهم میلادی به قتل رسیده است ؟
 (کلنتون) گفت آری من از این حیث اطمینان دارم برای اینکه
 (ویلیام) کارآگاه رسمی این حرف را به من گفت و از شما چه پنهان
 که این کارآگاه در نظر من فوق العاده هوشیار و جدی جلوه کرده است .
 دوشیزه جوان گفت : چطور چنین چیزی ممکن است که این
 شخص به ضربت گلوله یک طپانچه قرن هفدهم میلادی به قتل رسیده
 باشد برای اینکه طپانچه مزبور مدتی است که در ضبط اداره شهربانی
 می باشد .

(کلنتون) گفت مادمازل ، شما گویا گفته خود را فراموش
 فرمودید زیرا خودتان اظهار کردید که طپانچه های قرن هفدهم و
 هیجدهم میلادی همواره جفت بوده و ممکن است این شخص بالنگه
 دیگر طپانچه که احتمالا " درباغ (وارن) می باشد به قتل رسیده باشد
 و اگر ما بتوانیم این لنگه طپانچه را درباغ (وارن) به دست بیاوریم
 تمام اسرار حل خواهد شد .

دوشیزه جوان گفت : اینک اجازه بدهید که من به اطاق دیگر
 رفته و لباس خود را عوض کنم .

(کلنتون) در اطاق پذیرائی به انتظار دوشیزه جوان نشست و
 دیری نکشید که دوشیزه جوان در حالی که سراپا لباس سیاه پوشیده
 بود مراجعت کرد و (کلنتون) که برای نخستین مرتبه شب گذشته او
 را با این لباس در تاریکی دیده بود نتوانست از اظهار تحسین

خودداری نماید وگفت: مادموازل، یک دوشیزهٔ زیبا هر نوع لباسی بپوشد برای او خوش آیند است.

دوشیزهٔ جوان نردبان ابریشمین و چراغ الکتریکی جیبی خود را برداشت و پس از خاموش کردن چراغ های عمارت کوشک ارغوانی "متفقا" از در خارج شدند.

(کاواندیش) که در خارج عمارت مواظب این دو تن بود بدو "خیلی حیرت کرد برای اینکه دید که (کلنتون) به اتفاق یک پسر بچه از عمارت خارج شدند و وی نمی دانست که یک پسر بچه در این عمارت مسکن دارد ولی پس از قدری دقت متوجه شد که این پسر بچه همان مادموازل (ژولی) است که تغییر لباس داده و خود را به این صورت درآورده است.

(کلنتون) و دوشیزهٔ جوان راه دیوار محصور (وارن) را گرفتند و رفتند و (کاواندیش) طوری که دیده نشود آنها را تعقیب کرد و وقتی که پای دیوار رسیدند (کاواندیش) دید که دوشیزهٔ جوان در تاریکی حرکتی کرده و شیئی را بالا انداخت و بلافاصله نظیر سوسماری که در طول دیوار بالا برود صعود کرد و به بالای دیوار رسید.

(کلنتون) هم در قفای او بالا رفت و سپس هر دو آن طرف دیوار بلند از نظر پنهان شدند.

(کاواندیش) قدری فکر کرد که بداند تکلیفش در این موقع چیست؟ ولی هیچ راهی جز شکیبائی به نظرش نرسید بنابراین در تاریکی روی زمین نشست که ببیند بعد چه خواهد شد.

در آن طرف دیوار دوشیزهٔ جوان، (کلنتون) را بطرف عمارت راهنمایی کرد و وقتی که وارد عمارت شدند در گوشه ای پنهان گردیدند

و دوشیزه، جوان گفت صبر کنید که (وارن) از زیرزمین خارج شود که بتوانیم وارد زیر زمین گردیم .

بیست دقیقه نگذشت که (وارن) از زیرزمین خارج گردید و آهسته آهسته بطرف خوابگاه رفت که استراحت نماید و دوشیزه، جوان آهسته درگوش (کلنتون) گفت که ما باز هم باید صبر بکنیم که این شخص کاملاً " بخواب برود و آنوقت وارد زیرزمین بشویم .

نیمساعت دیگر هم صبر کردند و وقتی که صداها خاموش و برای آنها محقق گردید که (وارن) خوابیده است . دوشیزه، جوان بدون اینکه چراغ برق خود را روشن نماید بازوی (کلنتون) را گرفته و او را بسوی زیرزمین راهنمایی کرد .

ماد موازل (ژولی) کلیدی را که با خود داشت در قفل در انداخت و در سنگین باز شد و متفقا " ورود نموده و آهسته در را در قفای خود بستند و فقط در این موقع دوشیزه، جوان چراغ برق خود را روشن نمود و نور آن را متوجه اطراف کرد .

یک چلچراغ بزرگ از سقف زیرزمین آویزان بود و در اطراف اشکافهای عدیده به نظر میرسید که تماماً " حاوی اشیاء عتیقه بودند . مثلاً " در یکی از اشکافها البسه زربفت و در اشکاف دیگر ظروف سفالین اعصار باستانی و در اشکاف سوم انواع و اقسام سکه های قدیمی مشاهده می شد .

یکی از اشکافهای این زیرزمین بیش از همه توجه دختر جوان را جلب کرد و آن اشکاف اسلحه سفید خاور زمینی بود و مقداری از سپرهای هندی و خنجرهای مرصع در مقابل نور الکتریک می-درخشیدند ؟

وسط این شکاف یک سرپوش بلور نهاده بود که وقتی دوشیزه جوان نور چراغ خود را متوجه آن کرد زیر سرپوش یک خنجر بزرگ نمایان شد و به محض اینکه خنجر را دید دل در برش طپید و چراغ در دستش لرزید و بطوری قلبش ضربان داشت که (کلنتون) صدای طپش قلب او را می شنید.

(کلنتون) آهسته گفت ماد موازل شما را چه می شود که اینقدر مضطرب شدید؟

دوشیزه^۶ جوان گفت برای اینکه من یقین دارم این خنجر، همان خنجری است که موجب بدبختی پدر من و محکومیت او شده و به عبارت دیگر خنجر سراج الدوله نواب قدیم بنگاله است.

(کلنتون) گفت مگر شما این خنجر را دیده بودید؟

دوشیزه^۶ جوان گفت نه! ولی پس از قتل لرد (دکسلی) روزنامه‌ها عکسهای بزرگ خنجر را چاپ کرده، تمام خصوصیات آن را ذکر کرده بودند بطوری که تمام جواهرات آن یکایک در خاطر من نقش بسته و بهیچوجه در شناسائی آن اشتباه نمی‌کنم. بنابراین تردید ندارم که (وارن) سارق خنجر و قاتل لرد (دکسلی) و همان کسی است که موجب بدبختی من و پدرم شده است.

(کلنتون) گفت حالا که چنین است ما بایستی بلافاصله بالا رفته و غفلتا" (وارن) را دستگیر کنیم و بعد به اداره^۶ شهربانی خبر بدهیم که بیایند و او را توقیف نمایند. زیرا اینک که خنجر سراج الدوله در منزل این شخص پیدا شده بدون شک قاتل لرد (دکسلی) همین تبهکار است و هم اوست که باعث بدبختی دوشیزه جوانی چون شما و محکومیت پدرتان شده است و از همه گذشته بعقیده^۶

من قاتل (پاژ) کارپرداز آقای (لاور) که جنازه سوخته او در هواپیمای من بدست آمده همین شخص است زیرا از چنین آدمی همه کاری ساخته می باشد آیا شما میدانید که اطاق (وارن) کجاست؟
دوشیزه گفت بلی!

(کلنتون) گفت: در این صورت شما جلو بروید و اطاق او را به من نشان بدهید که دستگیرش نمایم.

دوشیزه جوان جلو افتاد و متفقا "در زیرزمین را قفل کرده و بالا رفتند و پس از طی طبقه اول عمارت به طبقه دوم رسیدند و از روشنائی مختصری که داخل خوابگاه به خارج می تابید دانستند که (وارن) هنوز بیدار است.

(کلنتون) هنگام عبور از راهرو دورشمه ابریشمین پرده را بدست آورده و ناگهان دستگیره در اطاق خواب را تکان داده و در را باز نمود و داخل شد.

(وارن) هنوز نخوابیده بلکه روی یک صندلی راحتی نشسته و کتاب میخواند و همین که ورود نمودند مادموازل (ژولی) یک دست و (کلنتون) دست دیگر او را به بازوهای صندلی راحتی بستند و این عمل طوری غفلتا "صورت گرفت که (وارن) نتوانست دفاع نماید. وقتی که دست های (وارن) از حرکت افتاد (کلنتون) برای مزید احتیاط پاهاى او را هم با رشمه های پرده اطاق خوابگاه به پایه صندلی بست و به این طریق (وارن) بکلی از حرکت افتاد و (کلنتون) به او گفت آقای (وارن) در لفافه این ظاهر نیکو یک طینت درندگی و تبهکاری را پنهان کرده ای؟ بدان که ساعت پس دادن کیفر اعمال فرا رسید و هر نوع اقدامی که برای دفاع خود بنمائی

بی فایده است .

(وارن) که در این حیص و بیص کتاب را از دست داده بود، متحیرانه این دو تن را می نگرست و بدوا " آنها را شناخت ولی بعد مادموازل (ژولی) را شناخته و گفت: مادموازل (ژولی)، شما هستید؟ این چه شوخی مستهجنی است که در این وقت شب می کنید؟ و بعلاوه چگونه با این جوان وارد باغ من شده اید؟

(کلنتون) گفت حقه بازی را کنار بگذارید و دست از ظاهر سازی بردارید! زیرا امشب بدوره زندگانی تبهکارانه شما خاتمه داده شد و ما هم اکنون دست بسته شما را به قصبه (مالو) برده و به گناه قتل لرد (دکسلی) و (پاژ) کارپرداز آقای (لاور) و رئیس ایستگاه قصبه (مالو) شما را بزدان می اندازیم .

از شنیدن این حرف آثار حیرت بسیار از سیمای (وارن) نمایان شده و گفت مگر شما دیوانه هستید؟ این اشخاصی را که شما می گوئید من اصلا " نمی شناسم و مدت بیست سال است که قدم از این باغ بیرون نگذاشته ام .

(کلنتون) گفت وقتی که به اداره شهربانی رسیدید این صحبت ها را آنجا بکنید و اگر از شما باور کردند آنوقت شما را آزاد خواهند کرد .

در این موقع خشم شدیدی به (وارن) دست داد و برای آزاد کردن خویش تکانهای شدیدی به صندلی راحتی داده و آنرا واژگون کرد ولی (کلنتون) صندلی را راست نمود و با ملافه های تخت خواب بازوهای او را بست و از این پس (وارن) به کلی بی حرکت گردید .

(وارن) نگاه غضبناکی به (کلنتون) انداخته و گفت ای تبهکار!

و سپس خیره خیره مادموازل (ژولی) را نگریسته و گفت ای دختر فرشته صورت و دیوسیرت که هزاران مرتبه از جانوران درنده بدتر هستی!

من درزندگانی خود کرارا " شنیده بودم که بعضی از دختران زیبا، هزاران مرتبه از تبهکاران بزرگ تبهکارتر و بی‌رحم‌تر هستند ولی این موضوع را باور نمی‌کردم و فعلا " این حقیقت درنظرم آشکار گردید.

دوشیزه جوان دست در جیب کرده و یک صفحه روزنامه را از آن بیرون آورده و سپس (کلنتون) را مخاطب ساخته و گفت: این روزنامه‌ای است که علائم انگشت تبهکار را بزرگ نموده و چاپ کرده است؟

(کلنتون) گفت کدام علامت انگشت را؟

دوشیزه جوان توضیح داد که اداره شهربانی پس از اینکه آلت قتل لرد (دکسلی) یعنی طپانچه قدیمی را بدست آورد دسته عاجی طپانچه این علائم انگشت را کشف کرده و سپس از آن عکس برداشته و در بعضی از جراید منتشر نموده، اینک خوب است که ما از روی علائم انگشت این شخص عکس برداریم و آنرا با آن علائم تطبیق کنیم که ببینیم آیا مطابق است یا نه؟ و در صورتیکه شبیه بهم بودند هیچ تردید نداریم که (وارن) با طپانچه قدیمی لرد (دکسلی) را کشته و باعث محکومیت پدر و بدبختی من شده است.

(کلنتون) مقداری از پیه‌شمع را که در بالین خوابگاه (وارن) می‌سوخت گرماگرم جمع کرده و روی انگشت‌های (وارن) گذاشت و

سپس به دختر جوان ارائه داده و متفقا "آنها با علائم انگشتی که از روزنامه‌ها چاپ شده بود تطبیق نمودند و در این هنگام مادموازل (ژولی) صبحه زده و گفت ببینید که هر دو علامت با یکدیگر مطابق است و هیچ تردید نداریم که این شخص قاتل لرد (دکسلی) و عامل بدبختی پدرم میباشد.

ولی دوشیزه جوان که از روی ظاهر حکم می‌کرد و بحقیقت اشیا و عوامل واقف نبود غافل از این بود که (وارن) بکلی بیگناه است و بدون جهت او را متهم مینماید.

ز کاواندیش) که بر حسب توصیه (ویلیام) دوشیزه جوان و (کلنتون) را تا پای دیوار باغ محصور (وارن) تعقیب کرد همینکه دید که آنها بالا رفتند دیگر کاری نداشت جز اینکه منتظر مراجعت آنها باشد ولی چون بازگشت آنها به تاخیر انجامید حوصله اش سر رفته بود.

این جوان زیبا و ظریف خصوصا " از این حیث بی حوصله شده بود که (ویلیام) مافوق او هنگام جدا شدن هیچ گونه توضیحی نداده و نگفته بود که به کجا میرود.

ناگهان (کاواندیش) تکان خورد زیرا حس شنوایی نیرومند او صدای خفیفی را در عقب احساس کرد و با خود گفت که قطعاً شخص ولگردی است که این موقع شب در این حدود گردش مینماید با این وصف چون (ویلیام) به او توصیه کرده بود که اصلاً " خود را

نشان ندهد در تاریکی پنهان شد .

چیزی نگذشت که صدای خفیف واضح‌تر گردید و (گاواندیش) در تاریکی دید که شخص قد کوتاه و کلفت اندامی بطرف باغ (وارن) می‌رود .

(گاواندیش) در تاریکی این شخص را شناخت و دانست که (پطر) نوکر (وارن) است و این موضوع نشان می‌دهد که مافوق او، (ویلیام) این شخص را آزاد کرده که اینک بطرف باغ ارباب خود بازگشت مینماید .

(پطر) پس از اینکه به محازات در رسید کلیدی از جیب بیرون آورده و در را گشود و وارد شد .

این موقع (گاواندیش) به فکر فرورفت زیرا احساس میکرد که امشب در باغ (وارن) وقایع مهمی اتفاق خواهد افتاد برای اینکه در حال حاضر دوشیزه جوان و (کلنتون) در باغ بودند و معلوم نبود که چه می‌کنند و اگر با (پطر) مصادف می‌شدند چه می‌شد؟ چیزی نگذشت که صدای پای دیگری شنیده شد که یک شخص دیگر به باغ محصور (وارن) نزدیک میشود .

(گاواندیش) با خود گفت یا للعب! امشب تمام سکنه این حول و حوش در باغ محصور (وارن) بایکدیگر وعده ملاقات داده‌اند این شخص دیگر کیست که بطرف باغ می‌آید .

دستیار جوان برای این که دیده نشود خود را در تاریکی پنهان کرد و چیزی نگذشت که صدای پا نزدیک گردید ولی به محض اینکه چشم دستیار به سایه افتاد او را شناخت و دانست که (ویلیام) مافوق اوست .

(کاواندیش) بدوا " ندانست که برای چه (ویلیام) بطرف باغ محصور (وارن) میرود ولی پس از قدری تفکر این طور استنباط کرد که (ویلیام) ، (پطر) نوکر (وارن) را آزاد کرده و اینک او را تعقیب مینماید که ببیند کجا میرود و چه میکند .

(کاواندیش) که از تنهایی و انتظار کسل شده بود میخواست آوار بخواند و سوت بزند ولی بخاطرش آمد که مافوق او سفارش کرده است بهیچوجه صدایش درنیاید بنابراین از خواندن خودداری کرد .

چیزی نگذشت که سابه به محازات درباغ رسید و کلیدی از جیب بیرون آورده و در را گشود .

(کاواندیش) از این موضوع حیرت نمود زیرا حالا که (ویلیام) کلید را به (پطر) داده و (پطر) بوسیله کلید مزبور وارد باغ شده دیگر این کلید را از کجا آورده است که شخصا " بدان وسیله وارد باغ میشود؟! "

حوان کارآگاه قدری در این خصوص فکر کرده و چون عقلش بجائی نرسید از تفکر صرف نظر کرد و گفت وقتی که (ویلیام) را دیدم مطلب معلوم خواهد شد .

(پطر) باقامت قطور و اندام کوتاه خویش پهنان باغ (وارن) را طی کرده و مقابل درخت بزرگی رسید . این همان درختی بود که (پطر) کلبه خود را بالای آن بنا کرده و شبها در آن کلبه می خوابید .

(پطر) مطابق معمول شبهای دیگر نردبان دستی را از بالا

پائین آورد و به نردبان دائمی درخت متصل نموده و بالا رفت و همین که به مهتابی کوچکی که اطراف کلبه ساخته بودند رسید برای نفس تازه کردن توقف نمود.

آنگاه در کلبه را گشوده و وارد شد و کبریت کشید. شب های دیگر که (پطر) وارد کلبه می شد با خود فانوس می آورد ولی امشب فانوس را فراموش کرده و از روشنایی کبریت استفاده مینمود.

پس از قدری رفت و آمد در کلبه، مهبای خواب گردید و هر کسی وارد کلبه میشد میدید که اندام قطور (پطر) زیر ملافه های سفید نمایان و به آسودگی خوابیده است.

چیزی نگذشت که صدای خرخر خواب (پطر) بلند شد و در همین موقع شخص دیگری از پله کان درخت بالا آمده و خود را به کلبه رسانید و قدری گوش داد. و همین که از صدای خرخر (پطر) دانست که خوابیده است در را گشوده و ورود نمود.

این شخص که دستکش در دست داشت نیزه کوتاه و سنگینی بدست گرفته و همین که وارد کلبه شد بدون معطلی نیزه را در سینه (پطر) فرو کرد.

ولی به محض اینکه نیزه به اندام (پطر) اصابت کرد مثل اینکه درناز بالش فرو رفته باشد (پطر) بلافاصله از زیر تخت خواب شخصی ظاهر شده و با کمال قوت خود را روی مرد نیزه دار انداخت.

فریاد خشم و وحشت مرد نیزه دار بلند شد و از دهان دیگر صدای (ویلیام) بگوش میرسید زیرا شخصی که روی مرد نیزه دار افتاده و میخواست دستهای او را ببندد غیر از (ویلیام) کسی نبود.

مرد نیزه‌دار در یک لحظه دانست که بشدت فریب خورده و هیکلی که زیر ملافه‌های تختخواب بنظر میرسید (پطر) نبوده بلکه یک عروسک دستی بود که (ویلیام) با نازبالش و متکا ساخته و زیر ملافه بشکل انسان خوابانده بود.

کشاکش (ویلیام) و مرد نیزه‌دار سبب گردید که کلبه بسختی تکان میخورد و بطرف راست و چپ متعایل میشد زیرا بطوری که میدانیم نقطه اتکاء کلبه شاخه‌های درختان بود و منازعه (ویلیام) و حریف او شاخه‌ها را بحرکت درمی‌آورد.

عاقبت (ویلیام) بر حریف فائق شده و دست‌های او را مقید بدست‌بند کرد و از روی سینه‌اش برخاست و گفت من شما را به‌اتهام مبادرت به‌قتل (پطر) و یحتمل کشتن اشخاص دیگر متهم میکنم. اینک به‌خوانندگان میگوئیم که (کاواندیش) جوان در خارج باغ اشتباه بزرگی کرد زیرا شخص اولی که وارد باغ گردید (پطر) نبوده بلکه (ویلیام) بود که نیم‌تنه و کاسکت (پطر) را دربر کرده و خود را به‌شکل او درآورده بود.

و اما شخص دیگر کسی است که در سطور آینده برای خوانندگان روشن خواهد شد.

در هر حال (ویلیام) با‌اتهام قتل شخص نیزه‌دار را توقیف کرد ولی این مرد جدا فحاشی میکرد و میگفت که من بقصد کشتن (پطر) وارد این کلبه نشده‌ام بلکه چون میدانستم که زیر ملافه تختخواب یک عروسک خوابانده‌اند. اینست که نیزه‌دار در شکم عروسک فرو کردم و پس از این سخن غضب شدیدی بر او چیره شد و به (ویلیام) حمله‌ور گردید ولی (ویلیام) خود را کنار کشید و چون در

کلبه بازبود مرد نیزه‌دار بادستهای بسته بیرون افتاد زیرا نتوانست که حرکت خود را متوقف نماید .

ولی افسوس که بمحض بیرون افتادن از کلبه فشار تنه او نرده کوچک مهتابی را درهم شکست و مرد با دست‌های بسته پائین افتاد و چند لحظه بعد فریادی از پائین درخت شنیده شد و نشان داد که بزمین افتاده است .

این واقعه برای چند لحظه (ویلیام) را میبهوت کرد ولی بسرعت خونسردی خود را احراز نموده و گفت باید بلافاصله پائین رفت و دید آیا این شخص بعد از سقوط خود زنده مانده و یا استخوان هایش درهم شکسته و فوت کرده است .

(ویلیام) بسرعت پله‌های نردبان را گرفته و پائین آمد و مشاهده کرد که مرد نیزه‌دار با دست‌های بسته روی زمین افتاده و چون هوا تاریک است نمیتوان تشخیص داد که آیا استخوان‌هایش شکسته یا نه؟ ولی آنچه محقق می‌باشد اینست که از حال رفته و نمیتواند تکان بخورد .

(ویلیام) با خود گفت حالا که بحال اغماء افتاده او را بحال خود بگذاریم و بکارهای دیگر مشغول شویم زیرا فعلا " اطمینان دارم که فرا نخواهد کرد و چون می‌دانست که (کاواندیش) دستیارحوان او کنار باغ، یعنی در خارج باغ است، با خود گفت خوب است او را صدا بزنم زیرا در این موقع خیلی به درد من خواهد خورد .

ولی همینکه به محازات در باغ رسید تا با کلیدی که در حیب داشت آنرا بگشاید مشاهده کرد که در باغ باز است .

بازبودن در (ویلیام) را مشوش کرد زیرا این موضوع را دیگر پیش‌بینی نکرده بود و در همین موقع چشمش بمنظرهٔ عجیبی افتاد زیرا دید که (کلنتون) خلبان و یک پسر بچه جوان که (ویلیام) در تاریکی نمی‌شناخت (وارن) را در وسط گرفته و می‌خواهند از باغ خارج کنند و عجب اینکه دست‌های صاحب باغ از عقب بسته است .

(ویلیام) سرعت دویده و جلوی آنها را گرفت و گفت آقای (کلنتون) این چه حقه‌بازی است؟! و برای چه دست‌های آقای (وارن) را بسته‌اید؟! و این پسر جوان کیست که با شماست؟!!

(کلنتون) گفت آقای (ویلیام)! خوب وقتی رسیدید، زیرا ما کار شما را انجام دادیم و بجای شما قاتل را دستگیر نموده و اینک بطرف دائرهٔ شهربانی قصبهٔ (مالو) می‌بریم .

(ویلیام) بدون اینکه منتظر اجازه جوانان باشد و یا توجهی بآن‌ها نماید با چاقوئی که در جیب داشت ریسمان‌های دست (وارن) را برید و او را آزاد کرد .

این هنگام صدای پسر جوان برخاست و (ویلیام) فوراً " او را شناخته و دانست که مادموازل (ژولی) میباشد و دوشیزه جوان گفت آقای (ویلیام)! شما بدکاری کردید که این شخص را آزاد نمودید، مگر نمیدانید که وی یک تبهکار بزرگی است که مرتکب چندین قتل گردیده است .

(ویلیام) گفت خواهشمندم که این حرف را ننزید و بدون جهت آقای (وارن) را متهم ننمائید زیرا اگر در دنیا پنج تن مرد شریف و اصیل پیدا بشود یکی از آنها آقای (وارن) است .

دوشیزهٔ جوان گفت آقای (ویلیام)! این شخص سه سال پیش

از این لرد (دکسلی) معروف را بقتل رسانده و سپس ترتیب کار را طوری داده است که شخص بیگناهی بنام (فرادای) را در زندان انداختند.

(ویلیام) گفت من این موضوع را میدانم و شما که دختر فرادای هستید تصور مینمائید که یک شاهکار بخرج داده‌اید که این مرد را توقیف می‌کنید و میتوانید بدین وسیله پدر خود را از زندان خارج نمائید.

دوشیزه جوان اظهار حیرت کرده و گفت شما مرا می‌شناسید؟ (ویلیام) گفت البته که شما را می‌شناسم زیرا سه سال پیش، که پدر شما در دادگاه تحت دادرسی بود شما را در دادگاه دیدم و سپس (وارن) را مخاطب ساخته و گفت آقای (وارن)، امیدوارم که این جوانان را ببخشید و از این توهین بزرگی که بشما شده است، زیاد متاثر نشوید.

(وارن) گفت آقای (ویلیام) ! من خیلی خوشوقتم که اقلًا شما مرا متهم به قتل نمی‌کنید و می‌دانید که من آدم بی‌گناهی هستم. من امشب تصور کردم که این اشخاص برای سرقت به خانه من آمده و به این بهانه می‌خواهند مرا از منزل دور کرده و هستی مرا بدزدند.

خلبان جوان گفت آقای (ویلیام) شما گول ظاهر این شخص را نخورید و تصور ننمائید که بی‌گناه است برای اینکه ما خنجر معروف سراج الدوله نواب قدیم بنکاله را در خانه او یافته‌ایم و وجود این خنجر دلیل قاطعی بر تبهکاری او می‌باشد.

(ویلیام) گفت من هم در همین خیال بودم که ممکن است خنجر سراج الدوله در این خانه باشد.

(کلنتون) گفت و از آن گذشته ما علائم انگشت این شخص را برداشته‌ایم و این علائم کاملاً " شبیه به علائمی بوده است که در روی دسته عاجی طیانشه آلت قتل به دست آمد .

(ویلیام) گفت این موضوعی که می‌گوئید جالب توجه است با این وصف آقای (وارن) قاتل نیست بدلیل اینکه من قاتل حقیقی را دستگیر کرده‌ام اینک از آقای (کلنتون) و ماد موازل خواهش می‌کنم مرا به حال خود بگذارید زیرا می‌دانم که چه می‌کنم و نقشه من به کجا منتهی خواهد شد و شما ای جوانان اشتباه بزرگی کرده‌اید که آقای (وارن) را قاتل دانسته و دستگیر کرده‌ید همین قدر بدانید همانطوری که پدر ماد موازل یعنی (فرا دگی) قربانی دسیسه بازی تبهکاران شده آقای (وارن) هم ملعنه نیت سوء آنان گردیده است .

ماد موازل (ژولی) از این حرف مرتعش شده و گفت آقای (ویلیام) شما می‌دانید که پدر من بی‌گناه است؟

(ویلیام) گفت بلی من می‌دانم که پدر شما بی‌گناه است و به شما قول می‌دهم که پدرتان در ظرف چهل و هشت ساعت آزاد خواهد شد .

از شنیدن این حرف یک ندای مسرت از دهان دوشیزه جوان جستن کرده و از این پس (ویلیام) در نظرش شخص بزرگی جلوه نمود زیرا دانست که این شخص علی‌رغم ظاهر خویش مردی لایق و جدی است .

(ویلیام) گفت دیدن شما یک موضوع مهم را موقتاً از خاطر من محو کرده بود زیرا شخصی که توقیف شده از بالای درخت به زمین افتاده و شاید استخوان‌هایش شکسته و اینک لازم است که قدری به

او کمک کنیم .

خلبان جوان گفت آه! مگر (پطر) بیچاره از بالای درخت

افتاده است؟

(ویلیام) گفت آقای (کلنتون) شما یک مرتبه دیگر رپیش بینی

خود مرتکب اشتباه شدید و خواهشمندم که بعد از این از پیش بینی

کردن حوادث خودداری نمائید . البته بنده هر و مهارت شما را در

هوانوردی تصدیق کرده و می دانم که یکی از خلبانان رشید ما هستید

ولی معلوم می شود که از کارآگاهی سررشته ندارید اینک خواهشمندم

که از باغ بیرون رفته و دستیار من (کاواندیش) را که خارج باغ است

صدا بزنید که وارد باغ شود .

(کلنتون) برای اطاعت گفته (ویلیام) از باغ خارج شده و با

صدای بلند بانگ زد: آقای (کاواندیش) ، آقای (کاواندیش) .

(کاواندیش) دوان دوان نزدیک شده و گفت آقا شما را به خدا

اینطور فریاد نزنید زیرا هرکس خواب باشد بیدار خواهد شد .

* * *

وقتی که (کاواندیش) وارد باغ گردید (ویلیام) به او گفت که

فورا " به قصبه" (مالو) رفته و پزشک قصبه را با اتومبیل خود بیاور

که شخص مجروحی را مداوا نماید و ضمنا " به دایره شهربانی رفته و

به کارآگاه محلی بآید که (پطر) را با خود به باغ محصور (وارن)

بیاورد .

(کاواندیش) گفت لازم به آوردن (پطر) نیست برای اینکه من

به چشم خود دیدم که (پطر) وارد این باغ شد .

(ویلیام) بانگ برآورده و گفت مگر شما نابینا هستید و سیم تنه

و کلاه (بطر) را در تن من نمی بینید .

(کاواندیش) گفت آقای (ویلیام) من نمی دانستم که شما در تقلید حرکات و شکل دیگران تا این اندازه مهارت دارید؟ و اینکه که خود را به شکل (بطر) درآورده بودید یکنکته جالب توجهی را به اطلاع شما برسانم و آن این است که وقتی وارد باغ شدید شخصی شما را تعقیب کرد و عجب آنکه من این شخص را به جای خود شما گرفتم و تصور کردم که آقای (ویلیام) ، (بطر) را تعقیب می نماید . (ویلیام) گفت این شخص را که دیدید مرا تعقیب می کرد قاتل بود ولی بدانید که او در تعقیب من نبوده بلکه آزادانه به این باغ می آمده ولی من تقریباً " یقین داشتم که او امشب به این باغ خواهد آمد که قدری با (بطر) دست و پنجه نرم نماید ولی اتفاقاً " مرا به جای (بطر) گرفت و نظر به اینکه از بالای درخت به زمین افتاده و احیاناً " یکی دو استخوانش شکسته بیاید که کمک کنیم و او را از زیر درخت به اطاق ببرم .

(کاواندیش) گفت این شخص کیست؟

(ویلیام) به این سؤال پاسخ نداده و دور شد و سایرین هم در قفای او افتادند و به زیر درخت بزرگ رسیدند ، (ویلیام) چراغ برق جیبی خود را متوجه محبوس نمود و همه دیدند که صورت این شخص خون آلود و دستهایش مقید به دست بند می باشد .

(وارن) به محض اینکه محبوس را دید گفت: آقای (لاور) شما هستید؟ و سپس (ویلیام) را مخاطب ساخته و گفت چرا ایشان دست بند دارند؟

(ویلیام) گفت ایساں همان شخصی هستند که می خواستند در

کلبه (پطر) مرا به قتل برسانند و من او را توقیف کرده و دست بند زده‌ام و من می‌دانستم که شما از دیدن اوبه‌این حال حیرت خواهید کرد ولی بدانید که تبه‌کار حقیقی اوست و همانطوری که تمام مردم را گول زده شما را هم فریب داده است.

در این موقع صدای محبوس بلند شده و گفت: آقای (ویلیام) شما با همه‌کهنه‌کاری خودتان برتکب خطای بزرگی شدید که جیبهای مرا بازرسی نکردید زیرا من با دست بسته موفق شدم که هفت تیر خود را از جیب بیرون بیاورم و اینک شما را خواهم کشت.

در این موقع برق سلاح در دست (لاور) درخشید و دو گلوله در یک آن خالی شد.

گلوله اول از طپانچه (کاواندیش) خالی شد به این طریق که دستیار جوان به محض اینکه برق هفت تیر را در دست (لاور) دید با سرعت خارق العاده با طپانچه شخصی هفت تیر را از دست او انداخت بطوری که گلوله هفت تیر (لاور) خطا کرده و به هیچک از حضار اصابت ننمود.

(ویلیام) همین آنکه دید طپانچه از دست محبوس افتاد به طرف او دویده و طپانچه را برداشت و سپس برای نخستین مرتبه دستیار جوان خود (کاواندیش) را تحسین کرده و گفت آفرین بر شما امشب جان مرا خریدید.

دستیار جوان برای رعایت فروتنی گفت: من تصمیم گرفته بودم که هفت تیر او را از دستش بپندازم و نمی خواستم که او را مجروح کنم ولی گویا مختصری مجروح شده است.

(ویلیام) مقابل اندام (لاور) زانو به زمین زده و دست او را معاینه کرده و گفت دو انگشت دستش شکسته است و اینک بایستی دست او را زخم‌بندی کنیم آنگاه خود (لاور) را مخاطب ساخته و گفت: آقا شما خیلی بد کردید که هفت تیر به طرف من کشیدید زیرا نه تنها من بلکه ممکن بود دیگران را هم مجروح نمائید و گلوله‌های هفت تیر شما یکی بعد از دیگری باعث قتل و جرح بشود. با این وصف من وظیفه خود می‌دانم که دست شما را ببندم.

(ویلیام) به طرف دستیار جوان توجه نموده و گفت (کاواندیش) پیراهن زیبا و ابریشمین خود را یاره‌کن که دست (لاور) را ببندیم. (کاواندیش) شرمنده شده و گفت من در حضور ماد موازل (ژولی) پیراهن خود را پاره نمایم؟

دوشیزه جوان گفت: شما مردها همواره از زنها ملاحظه می‌کنید در صورتی که ما زنها خودمان حیرت می‌نمائیم که علت ملاحظه کردن شما از ما چیست؟ مگر ما ممنوع شما نیستیم و پس از این حرف دامان پیراهن خود را پاره کرده به (ویلیام) تقدیم نمود و (ویلیام) بطوری که می‌توانست دست (لاور) را بست و بعد او را به اطاق برده و روی تخت خواباندند و (لاور) بواسطه شدت درد دیگر تکان نمی‌خورد. پس از اینکه از خواباندن (لاور) فارغ شدند (کاواندیش) به قصبه (مالو) رفته و دستورهای (ویلیام) را انجام داده و ضمناً پزشک را در اتومبیل خود گذاشته و به باغ (وارن) مراجعت نمود و پزشک (لاور) را معاینه کرده و گفت استخوان پایش شکسته است. یک مرسبه دیگر (کاواندیش) و پزشک به قصبه مراجعت نموده و با وسایل لازم برگشتند و پزشک دست (لاور) را به خوبی بست و پایش

را که شکسته بود در گچ گذاشت .

در همین اثنا کارآگاه محلی در حالی که (پطر) را آورده بود وارد باغ شده و به اطاق مجروح ورود نمود راز مشاهده منظره که مقابل چشمش بود قرین حیرت گردید ولی چون به مهارت و لیاقت (ویلیام) ایمان آورده بود سئوالات بیهوده نمی کرد و منتظر بود که ببیند عاقبت کار چه می شود ولی محبوس خود یعنی (پطر) را از نظر دور نمی کرد .

وقتی که حضار سکوت کردند و حواسها جمع شد (ویلیام) گفت : آقایان اینک اگر گوش بدهید می خواهم برای شما صحبت کنم ، حضار سراپا گوش دادند و (ویلیام) گفت :

شب گذشته در حوالی این قصبه " یعنی قصبه (مالو) " دوتن به قتل رسیدند اول (پاژ) کارپرداز این شخص " اشاره به (لاور) که روی تخت خواب افتاده بود " و دوم رئیس ایستگاه راه آهن این قصبه . جنازه اولی یعنی (پاژ) در هواپیمای آقای (کلنتون) به دست آمد که سوخته بود ولی من جنازه رئیس ایستگاه را از قعر برکه به دست آوردم . این دو قتل بطوری که آقایان می دانند با صورتی انجام گرفت که خیلی اسرارآمیز جلوه می کرد و من تصمیم گرفتم که این راز را آشکار کرده و اشکال را حل نمایم و پس از مبادرت به بازرسی به من ثابت گردید که بروز این دو واقعه ناشی از توطئه بوده است که بین سه نفر تشکیل شده اول (لاور) صراف و ملاک معرف دوم (پاژ) کارپرداز او و سوم (پطر) نوکر آقای (وارن) ولی رئیس ایستگاه قصبه که کشته شده بکلی بی گناه بوده است .

در این موقع (ویلیام) به طرف دستیار خود (کاواندیش)

مراجعه کرده و گفت شما نمی دانید که امشب وقتی که شما را پشت عمارت کوشک ارغوانی گذاشتم "مادموازل (ژولی) در اینجا گوشها را تیزکرد" و خودم به قصبه (مالو) مراجعت کردم بلافاصله به اداره آگاهی لندن تلفن کرده و اطلاعاتی خواسته و نتایج خوبی از این اطلاعات گرفتم و ضمناً "در نتیجه بازرسیهایی که از (پتر) کردم و سخنانی که در همین باغ از دهان (پتر) شنیدم و اطلاعاتی که راجع به (پاژ) کارپرداز آقای (لاور) تحصیل نمودم بر من ثابت شد که این سه تن یعنی (لاور)، (پاژ)، (پتر) قبل از ورود به این قصبه یکدیگر را می شناختند.

اینک بیائید اول موضوع (پاژ) را تحت بررسی قرار دهیم. من وقتی که وارد این قصبه شدم و در اوضاع زندگی (پاژ) بررسی کردم دانستم این مرد دائم الخمر است با این وصف تمام قصبه از او راضی هستند و سخاوت او را تمجید می کنند و از طرف دیگر دانستم این شخص کارپرداز خوبی نیست و بواسطه اعتیاد همیشگی به نوشابه نمی تواند کار بکند با این وصف پول بسیاری خرج می نماید و مردم عقیده دارند که او بواسطه اطلاعاتی که راجع به اسبها دارد همواره در میدان اسب دوانی می برد.

ولی پس از اینکه به منزل او رفتم و روزنامهها و مجلات را ورق زدم از هر رقم روزنامه و مجلات بود جز روزنامههایی مربوط به اسب-دوانی و در میان تمام مجلات ورزشی حتی یک مجله اسب دوانی هم پیدا نمی شد آنوقت تعجب کردم شخصی که به اسب دوانی علاقه دارد و دائماً "از این راه تحصیل پول می نماید چطور می شود که حتی یک بلیط کهنه و یک مجله و یک آگهی و یک برنامه مربوط به اسب دوانی

در خانه او نباشد.

ولی موضوع (لاور) . امشب هنگامی که به اداره آگاهی تلفن نمودم تمام سوابق (لاور) را تحصیل کردم و دانستم که اولاً (لاور) اسم حقیقی این شخص نیست بلکه اسم مصنوعی اوست و اسم حقیقی او (روال) می باشد و اگر ملاحظه کنید خواهید دید که حروف کلمه (لاور) و (روال) یکی است ولی اگر اهالی این قصبه از اسم حقیقی این بانگدار و ملاک بی اطلاع هستند شهربانی این موضوع را بخوبی می داند.

از اطلاعاتی که اداره آگاهی امشب به من داد دانستم که (لاور) در نوزده سال پیش از این یعنی در سال ۱۹۲۵ که جوان بوده مرتکب گناهی شده که در نتیجه شش ماه در زندان خوابید و پس از خروج از زندان این مرتبه مرتکب جعل اوراق بهادار شد و اگر نفوذ عمویش لرد (روال) معروف نبود این جوان برای ده سال محکوم به اعمال شاقه می شد ولی نفوذ این شخص سبب گردید که در حق او مدارا کردند و عمو برای اینکه از شر چنین برادرزاده خلاص بشود او را به آمریکا جنوبی فرستاد و پس از یکی دو سال عموی او فوت کرد و این جوان که از مرگ عمومی خود مطلع گردید به سرعت خود را به انگلستان رسانیده و میراث عمو را تصاحب نمود ولی پس از تصاحب میراث برای اینکه پیشینه بد او پنهان بماند نام خویش را عوض کرد و با نام مستعار (لاور) از شمال انگلستان به جنوب کشور یعنی بداین قصبه آمده و اقامت گزید و از همان روز نخست بواسطه ثروتی که داشت و چون می دانستند که صراف و ملاک است در این اطراف معروف شد و همه کس او را محترم می شمردند.

ولی یقین دارم که (پاژ) کارپرداز او و (پطر) نوکر (وارن) از پیشینه سوء این شخص مطلع بوده و می دانستند که او سابقاً "مرتکب تبهکاری شده و اسم اصلی او (لاور) نیست و تمام اوراق و مدارکی که برای موجه نمودن هویت خود ارائه بدهد جعلی است این است که او را تهدید کرده و پول می گرفتند و (لاور) از ترس اینکه مبادا پیشینه او آشکار شود به آنها پول زیاد می داد.

(پطر) که این سخنان را می شنید گفت: آقای (ویلیام) شما اشتباه می کنید و اگر (پاژ) با تهدید از (لاور) پول می گرفته است من به هیچوجه از او پول نگرفته و حتی با رویه (پاژ) مخالف بودم. (ویلیام) دستیار خود (کاواندیش) را مخاطب ساخته و گفت اظهارات (پطر) را بنویسید.

(پطر) گفت من از گفتن حقیقت باک ندارم برای این که شخصاً "بی گناه هستم و همانطوری که عرض کردم هیچوقت با تهدید افشای اسرار گذشته از آقای (لاور) پول نگرفته و به حقوقی که در این خانه از آقای (وارن) می گرفتم اکتفا می نمودم. ولی تصدیق می کنم که این شغل را (لاور) برای من پیدا کرد به این معنی که چون نوکر آقای (وارن) مرده بود و او احتیاج به یک نوکر داشت (لاور) مرا به ایشان معرفی کرده و از آن رو مقیم این باغ شدم.

(وارن) صاحب باغ به سخن درآمده و گفت: آقای (ویلیام) لازم است به شما بگویم که از بدو خدمت تاکنون (پطر) همواره صادقانه به من خدمت کرده و من از خدمات او راضی بودم و تصور نمی نمایم که او در این امور دست داشته باشد.

(پطر) گفت افسوس که من علی رغم اراده خودم غیر مستقیم

در این داستان شریک بودهام و جریان قضیه از این قرار است: که چند سال پیش از این یعنی در سال ۱۹۲۵ من تصدی یک کشتی حامل ذغال را داشتم و البته تمام آقایان می‌دانند که حرفه حقیقی من دریانوردی است و تقریباً "دوثلث عمر خود را در دریاهاى مختلف گذرانده‌ام .

در این سال کشتی من در سواحل کشور شیلی کار می‌کرد برای اینکه صاحب یکی از معادن ذغال سنگ کشتی مرا اجاره کرده بود که ذغالهای معدن را به شمال آمریکا حمل نمایم .

یک شب که کشتی خود را بارگیری کرده و می‌خواستم از بندر معروف (والپارزو) در کشور شیلی عزیمت نمایم یک جوانی که به زبان انگلیسی حرف می‌زد و معلوم بود که از اهالی انگلستان است وارد کشتی شد و به من گفت: اگر حاضر باشید که مرا با خود ببرید مبلغ گزافی به شما کرایه مسافرت خواهم داد .

من نمی‌توانستم که این جوان را با خود ببرم برای اینکه یک مسافر دیگر داشتم و این مسافر من همین (پاژ) کارپرداز (لاور) بود که آن هنگام در معدن ذغال سنگ موصوف "یعنی همان معدنی که من ذغالهایش را حمل می‌کردم" کار می‌کرد ولی کار فرمایان برای افراط در استعمال نوشابه و مستی و بی‌لیاقتی او را از خدمت جواب گفته بودند .

باری من از قبول جوان موصوف که خود را بنام (روال) معرفی می‌کرد خودداری نمودم ولی او مقدار زیادی اسکناس به من نشان داد و به قدری تضرع نمود که من رضایت دادم و او را در یکی از اطاقهای کشتی جا دادم .

ولی یک ساعت دیگر عده‌ای از مامورین انتظامات آمدند و به من گفتند آیا جوانی به این هیكل و با این قیافه به کشتی شما نیامده است که بخواهد مسافرت کند؟ من برای اینکه بتوانم مطلب را بفهمم بدو "از ادای پاسخ مثبت خودداری کردم و مامورین انتظامات به من سپردند که اگر شخصی با این اسم و رسم و به این نشانی خواست با کشتی شما مسافرت کند قبول نکنید زیرا وی تبهکار است و اخیراً" با یک عده از دزدان به یکی از صراف‌خانه‌های بزرگ حمله ور شدند و بیش از دویست هزار دلار سرقت نمودند.

از شما چه پنهان که عرق نژادی و نظر به اینکه جوان تبهکار هم میهن من بود و به علاوه تضرع و التماس بسیار کرده بود من او را به مامورین انتظامات تسلیم نمودم و مامورین انتظامات بندری هم که دائماً مرا دیده و می‌شناختند بواسطه اطمینانی که به من داشتند کشتی مرا بازرسی نکردند و یکی دو ساعت دیگر کشتی من حرکت کرد و پس از مدتی در یکی از بنادر امریکای شمالی جوان مزبور و (پاژ) را پیاده کردم و دیگر از سرنوشت آنها بی اطلاع بودم.

پس از مدتی به انگلستان آمدم و بلافاصله بی‌کار شدم و مدت نسبتاً زیادی بیکار و تمام پس‌انداز خود را خورده بودم در این اثنا یک شب در یکی از کافه‌ها با (پاژ) تصادف کردم و به محض برخورد هر دو یکدیگر را شناختیم و من بدو "از این ملاقات خوشوقت شدم ولی بعد پشیمان گردیدم که چرا با این شخص برخورد کرده‌ام. در آن شب (پاژ) مرا به شام دعوت کرد و در سر شام یکی از روزنامه‌های محلی را به من نشان داد که عکس (لاور) را چاپ کرده

بودند و با اینکه عکسش در نظرم آشنا آمد آن را نشناختم ولی (پاژ) برای من توضیح داد که این (لاور) همان (روال) است که در کشور شیلی مرتکب تبهکاری شده و تو او را با کشتی خود نجات دادی و اینک من نزد او رفته و واسطه می شوم که به تو پول بدهد و معاش تو را تامین نماید .

من که این حرف را شنیدم اظهار نفرت کردم و گفتم من هرگز نمی خواهم با این وسایل تحصیل معاش نمایم و به تهدید افشای اسرار از مردم پول بگیرم و اگر بخواهی در حق من مساعدت بکنی نزد (لاور) رفته و از او خواهش کن که چون امروز دنیا بکام اوست و در این حول و حوش دارای نفوذ است کاری برای من پیدا کند که بتوانم معاش خود را تامین نمایم .

(پاژ) که ظاهراً " به تهدید افشای اسرار از (لاور) پول می گرفت و کارپرداز او شده بود تقاضای مرا پذیرفت و نزد (لاور) رفته و در خصوص من صحبت کرد (لاور) این کار را برای من پیدا کرده و چون با آقای (وارن) دوستی داشت مرا با سمت نوکری وارد این خانه کرد. (ویلیام) گفت: با این وصف نظر به اینکه شما متوسل به این تبهکار گردیده و می دانستید که وی فقط از ترس عدم افشای اسرار گذشته در حق شما و (پاژ) مساعدت می نماید از جاده درستی خارج شده اید .

(وارن) صاحب باغ اظهار حیرت کرده و گفت: در این میان چیزی که بیش از همه مرا متحیر می نماید این است که (پطر) با این اشخاص ارتباط داشته است .

(ویلیام) گفت: آقای (وارن) مطالب دیگری که شما خواهید

شنید حیرت‌آورتر است زیرا حالا که دانستید (لاور) سابقاً "تیهگار" بوده و شما بدون اطلاع از سوابق این شخص با اطمینان خاصی انجام دادید و سندها و امور ملکی خود را به او واگذار کرده بودید این نکته را هم بدانید که سه سال پیش از این بنگاه صرافی (لاور) فوق‌العاده در مضیقه و چیزی نمانده بود که ورشکست بشود و در همان موقع لرد (دکسلی) معروف گشته شد آیا شما رابطه‌ء بین این دو موضوع را پیدا نمی‌کنید؟

(وارن) گفت نه.

(ویلیام) گفت آیا لرد (دکسلی) را نمی‌شناختید و خبر قتل او را نشنیده بودید؟

(وارن) گفت: چگونه می‌خواهید که من لرد (دکسلی) را بشناسم و یا در خصوص قتل او اطلاعاتی داشته باشم برای اینکه مدت بیست سال است که از این باغ خارج نشدم و به هیچ وجه یک کاغذ و یا کارت پستال از خارج دریافت ننمودم و روزنامه‌ها را نمی‌خوانم.

(ویلیام) گفت: اگر لرد (دکسلی) را نمی‌شناسید در عوض موضوع دیگری است که قطعاً "به‌گوش شما رسیده و آن خنجر سراج-الدوله نواب قدیم بنکاله می‌باشد؟

(وارن) گفت: بدیهی است و این خنجر فعلاً "نزد من است. کارآگاه محلی که این سخن را شنید از شدت حیرت به چشمان او خیره شده و گفت: این خنجر نزد شماست؟

(وارن) گفت بلی. من سه سال قبل از این بوسیله (لاور) صراف خودم خنجر را خریدم زیرا بطور کلی عادت من این بوده که

(لاور) اشیاء قیمتی و فلزی را به من معرفی می‌کرد و من او را مامور خرید اشیاء مزبور می‌نمودم و این خنجر به‌بهای صد هزار لیره انگلیسی خریده شد. آقای (ویلیام) من درآمد بسیار دارم و با این همه خرج‌هایی که می‌کنم باز هم نصف درآمد خود را خرج نمی‌نمایم. (ویلیام) گفت: شما خیال می‌کنید که این خنجر را به مبلغ صد هزار لیره انگلیسی خریده‌اید در صورتی که حقیقت غیر از این است و لرد (دکسلی) را برای همین خنجر کشتند و خنجر را از او به سرقت بردند.

از شنیدن این سخن آثار تنفر و دهشت زیادی در چشم‌های (وارن) نمایان شده و گفت: آه، حالا فهمیدم که چرا این جوانان "اشاره به دوشیزه جوان و (کلنتون)" وقتی که روی من افتادند نام خنجر را می‌بردند و از طپانچه قدیمی و علائم انگشت حرف می‌زدند حالا بر من معلوم شد که یک شیئی سرقت شده در خانه من پیدا کرده‌اند.

(ویلیام) گفت بلی آقا چون شما روزنامه نمی‌خواندید و از اخبار خارج بی‌اطلاع بودید نمی‌دانستید که برای این خنجر یک بی‌گناه که لرد (دکسلی) باشد کشته شده و یک بی‌گناه دیگر که پدر این دوشیزه جوان بوده و بنام (فرادای) خوانده می‌شود به گناه قتل لرد (دکسلی) در زندان افتاده و هنوز در زندان است.

(پطر) گفت: آقای (ویلیام) اگر من یقین نمی‌کردم (فرادای) از خطر مرگ رسته و او را اعدام نخواهند کرد موضوع را ابراز و نمی‌گذاشتم که وی کشته بشود.

(ویلیام) (وارن) را مخاطب ساخته و گفت در هر حال وقتی

که (لاور) نزد شما آمده و گفت که می‌تواند خنجر معروف سراج الدوله را به بهای صد هزار لیره برای شما خریداری نماید شما بواسطه اعتمادی که به او داشتید موافقت نمودید و ما مورش نمودید که صد هزار لیره در بهای خنجر بردارد ولی غافل از این بودید که چون بنگاه صرافی (لاور) در آن موقع گرفتار مضیقه است این موضوع برای (لاور) بهانه خوبی است که یک چک صد هزار لیره به امضای شما رسانیده و از بانگ انگلستان دریافت نماید زیرا بطوری که اطلاع دارم تمام پولهای شما در بانگ انگلستان بوده و هر وقت (لاور) پول میخواست شما باو چک میدادید و خدا را شکر کنید که تمام پولها به امضای شما و بوسیله چک از بانگ انگلستان دریافت می‌شد و (لاور) از پولهای دریافت شده نفع می‌برد و گرنه چنانچه مستقیماً پولهای خود را به او سپرده بودید امروز مالک یک پیشیز نبودید و برای نان شب احتیاج داشتید.

در هر حال (لاور) که چک صد هزار لیره‌ها را از شما می‌گیرد بواسطه اینکه بنگاه صرافی او دوچار مضیقه و بعلاوه (پاژ) کارپرداز دائماً او را اذیت می‌کرده و پول می‌خواسته تصمیم می‌گیرد که صد هزار لیره را به مصارف دیگر برساند و با دزدی خنجر سراج الدوله را به دست آورده و برای شما بیاورد، زیرا (لاور) می‌دانست که چون شما هرگز روزنامه نمی‌خوانید و هیچ کس را ملاقات نمی‌کنید و اخبار خارج به هیچوجه به گوش شما نمی‌رسد از موضوع سرقت این خنجر معروف مطلع نخواهید شد و وقتی که خنجر را به شما تسلیم کردند تصور می‌نمائید که بطور مشروع آن را به دست آورده‌اید غافل از این که دو تن بی‌گناه برای این خنجر کشته شده و تازه خود خنجر به سرقت رفته است. آری آقای (وارن)، تمام این وقایع ناشی از این

بوده که شما این زندگی عجیب و غیرعادی را برای خود انتخاب نموده و نمی‌خواستید که از اوضاع خارج مطلع باشید.

حالا می‌آئیم به سر موضوع قتل لرد (دکسلی). اولاً "این نکته را بدانید که وقتی (لاور) و (پاژ) و (پطر) برای ربودن خنجر سراج الدوله توطئه کردند نمی‌خواستند که لرد (دکسلی) را به قتل برسانند و بلکه می‌خواستند فقط خنجر را به دست آورند ولی با این وصف نظر به اینکه خیلی محتاط بودند نقشه کار را اینطور ترتیب دادند که در شب دزدی لرد (دکسلی) را با یکی از طپانچه‌های قرن هفدهم میلادی که در خانه شماست تهدید نمایند برای اینکه اگر احیاناً "مامورین شهربانی بالاخره خنجر سراج بالدوله را در خانه شما پیدا کردند و طپانچه را هم در این خانه دیدند تصور کنند که شما آقای (وارن). آری شما سارق خنجر هستید.

شخصی که مامور دزدیدن خنجر می‌شود (پاژ) است که باید در شب دزدی قیافه خود را عوض کرده و پس از ورود به خانه لرد (دکسلی) با طپانچه‌گذاری او را تهدید نماید زیرا این نکته محقق بود که لرد (دکسلی) بدون تهدید خنجر را نمی‌دهد مگر اینکه بتوانند در موقع خوابیدن گاوصندوق او را شکافته و خنجر را بیرون آورند.

گرچه اینها یقین داشتند که پس از سرقت خنجر هرگز به فکر مامورین رسمی نخواهد رسید که خنجر را در خانه شما جستجو نمایند با این وصف برای مزید اطمینان و برای اینکه در موقع کشف قضیه تمام سوءظن متوجه شما بشود (پطر) را وادار نمودند طوری رفتار نمایند که شما یکی از طپانچه‌ها را با دست خود لمس کنید که علامت انگشت شما روی آن نقش شود.

(وارن) بانگ حیرت برآورده و گفت: یاللعجب آقای (ویلیام) مگر شما جادوگر هستید که این موضوع را می دانید زیرا تقریباً " دو سه سال پیش از این یک روز (پطر) از من خواهش کرد که چخماق یکی از طپانچه‌ها را برای او بالا کنم و من هم این کار را کردم. در هر حال شب دزدی فرامی‌رسد و (پطر) طپانچه‌ها را به بهانه پاک کردن از اطاق دفتر برداشته هردو را به (پاژ) تسلیم می‌نماید " زیرا بطوری که عنقریب خواهیم گفت در شب دزدی (پاژ) نه تنها با یک طپانچه بلکه با دو طپانچه به خانه لرد ثروتمند رفته بود " و (پاژ) در حالی که قیافه خود را تغییر داده در ساعت معینی به طرف خانه لرد (دکسلی) می‌رود زیرا می‌داند که منشی او (فرادای) که برای خرید خنجر به پاریس رفته در این ساعت بوسیله هواپیما و با خنجر مراجعت خواهد کرد.

ولی آن شب بواسطه طوفانی که بروز نموده است حرکت هواپیما به تأخیر می‌افتد بطوری که (فرادای) نمی‌تواند در ساعت مقرر که هشت و نیم بعد از ظهر است وارد شده و خنجر را تسلیم نماید. (پاژ) که از این موضوع بی‌اطلاع بود بلافاصله بعد از ورود به منزل لرد (دکسلی) با لرد موصوف مصادف می‌شود و لرد هم که مرد رشیدی بوده به سهولت تسلیم نگردیده و با (پاژ) پیکار می‌نماید (پاژ) با گلوله پو از طپانچه‌های قرن هفدهم میلادی او را به قتل می‌رساند.

ماد موازل (ژولی) در این موقع کلام (ویلیام) را قطع کرده و گفت: آقا پس چرا روی دسته طپانچه علائم انگشت دیگری غیر از علائم انگشت آقای (وارن) نبوده است و ما امشب این علائم را با

علائم انگشت آقای (وارن) تطبیق کردیم.

(ویلیام) گفت ماد موازل من به شما عرض کردم که (پاژ) بادو طپانچه به خانه لرد ثروتمند رفت و از این دو طپانچه یکی دارای علائم انگشت آقای (وارن) بوده ولی وی لرد دکسلی را با طپانچه دیگر کشت و برای اینکه پلیس را دوچار اشتباه نماید طپانچه آلت قتل را با خود برد و در عوض طپانچه دیگر را که دارای علامت انگشت (وارن) بود روی زمین باقی گذاشت.

این توضیح دوشیزه جوان را قانع کرده و (ویلیام) به سخن ادامه داده و گفت وقتی که (پاژ) لرد (دکسلی) را به قتل رسانید آنوقت متوجه شد که هنوز فرستاده لرد از پاریس نیامده است که خنجر را بیاورد و بنابراین به قدری انتظار کشید تا (فرادای) با جامه‌دانی که حاوی خنجر بود ورود نمود و به محض ورود در تاریکی با یکی از مجسمه‌های اطاق موزه او را به قتل رسانید و خنجر را تصاحب کرد و بعد قلم و دوات و خشک‌کن و میز تحریر و سایر چیزهای اطاق تحریر لرد (دکسلی) را با خون (فرادای) آلوده کرد که فردا صبح مامورین رسمی تصور کنند که (فرادای) و لرد ثروتمند باهم نزاع کرده و بالنتیجه لرد به قتل رسیده و قاتل (فرادای) می‌باشد.

در هر حال (پاژ) خنجر را برداشته و در همان شب و یا صبح بعد به (لاور) تسلیم کرده و تردیدی ندارم که (لاور) از موضوع قتل لرد خیلی متغیر شد ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

این نکته را هم بدانید که (لاور) صراف با اینکه (پاژ) را مامور سرقت خنجر نموده ولی زرنگتر از این بود که مصرف حقیقی خنجر را برای (پاژ) بروز بدهد و بگوید که می‌خواهد این خنجر را

به آقای (وارن) بفروشد بلکه با یک افسانه مجعول او را سردرگم کرد .
 (پاژ) پس از ارتکاب قتل که طپانچه دارای علامت انگشت
 آقای (وارن) را بجا گذاشته بود طپانچه دیگری را به (پطر)
 تسلیم کرده و (پطر) آن را پاک نموده و در سر جای خود قرارداد
 و به آقای (وارن) گفت که در حین پاک کردن یکی از طپانچه‌ها را
 گم کرده است و آقای (وارن) هم با سادگی جبلی خود این موضوع
 را باور کرد و به عبارت دیگر البته آقای (وارن) باور نمی‌کرد که یک
 طپانچه بزرگی از نوع طپانچه‌های قرن هفدهم میلادی در حین پاک
 کردن گم بشود ولی اینطور تصور نمود که (پطر) طپانچه را در نقطه
 دیگر گذاشته که اینک فراموش کرده و البته عاقبت پیدا خواهد شد .
 در این موقع (ویلیام) نظری به (وارن) انداخته و گفت تمام
 این وقایع منحوس در اثر عادت ناهنجار شما بوقوع پیوست که اینطور
 گوشه‌گیری کردید و با دنیای خارج قطع رابطه نمودید و هیچ روزنامه
 نمی‌خوانید ؟

(وارن) گفت آقای (ویلیام) چرا مرا مذمت می‌کنید در صورتیکه
 می‌دانید که من در این حوادث اصلاً "مسئول نیستم .
 (ویلیام) گفت اگر شما این زندگی عجیب را برای خود پیش
 نمی‌گرفتید و با مردم رفت و آمد داشتید و روزنامه‌ها و مجلات را
 خوانده و اخبار خارجی را می‌شنیدید این اشخاص هرگز نمی‌توانستند
 مرتکب این تبهاریه‌ها بشوند زیرا محور تبهاریه روی این اصل قرار
 گرفته بود که اینها می‌دانستند شما هرگز از وقایع خارجی مطلع
 نخواهید شد و نمی‌دانید که خنجر سراج الذوله نواب بنکاله باعث
 چه بدبختیها و خون‌ریزیها شده است .

پس از این شماتت و سرزنش (ویلیام) به سخن ادامه داده و گفت: (پاژ) که به تمام اسرار ارباب خود (لاور) اطلاع داشت روز بروز بیشتر توقع می کرد و می خواست زیادتر پول بگیرد بطوری که (لاور) را به تنگ آورده و از زندگی سیر نموده بود و از آن گذشته (لاور) می دانست که این شخص دائم الخمر است و ممکن است یک شب بر اثر مستی و در عین حال بر اثر تغییر خاطری که از (لاور) دارد اسرار او را بروز بدهد بنابراین صلاح را در این دانست که (پاژ) را از بین ببرد.

دو سه روز پیش (لاور) به بهانه کارهای خصوصی به لندن رفت ولی شبانه به این قصبه مراجعت کرده و مستقیماً "به خانه (پاژ) وارد شد که او را به قتل برساند و برای ارتکاب این قتل مجدداً "به طپانچه قرن هفدهم میلادی که هنوز یک لنگه آن باقی بود متصل شده و بواسطه محرم بودن با آقای (وارن) کلید در باغ را همراه داشت و طپانچه را برداشت و بعد به سراغ (پاژ) رفته و او را کشت.

(لاور) می خواست پس از کشتن (پاژ) جسد او را در برکه بیندازد و به همین جهت جیب های او را پر از سنگ نمود ولی هنگامی که جنازه (پاژ) را بطرف برکه می برد مشاهده کرد که یک هواپیما از آسمان فرود آمده و سقوط کرد.

مشاهده هواپیمای مزبور نظریه جدیدی برای (لاور) بوجود آورد و مصمم گردید که جنازه را به طریق دیگری از بین ببرد به این طریق که جنازه را در هواپیما گذاشته و آتش بزند و به این طریق نه تنها جنازه را بکلی از بین برده بلکه اینطور وانمود نماید که این جنازه متعلق به این حدود نیست بلکه از نقطه دیگر سوار هواپیما

شده و به اینجا آمده است و بدیهی است که پلیس هم هرگز در صدد نمی‌افتاد که برای شناختن جنازه سوخته شده در این حدود بازرسی نماید بلکه سعی می‌کرد بداند مبداء حرکت هواپیما کجا بوده است؟ فکر سوزاندن این جنازه از این جهت در مغز (لاور) پیدا شد که تصور کرد خلبان هواپیما در موقع سقوط مرده و اگر می‌دانست که خلبان مرده است هرگز این کار را نمی‌کرد ولی غافل از اینکه خلبان هواپیما یعنی آقای (کلنتون) با چتر نجات از هواپیما پریده و جان بدر برده است.

در این حیص و بیص تقدیر و برخورد اینطور اقتضاء کرد که خواهر عیال رئیس ایستگاه این قصبه شب گذشته در شرف وضع حمل باشد در وقتی که او برای پرستاری از خواهر خود بوسیله ترن از قصبه (مالو) رفت که در بالین خواهر خود حاضر شود و رئیس ایستگاه خود را تنها دید چون با (پاژ) کارپرداز (لاور) دوستی صمیمی داشته از این فرصت استفاده و می‌خواهد به ملاقات (پاژ) برود. ولی پس از وصول به جوار خانه او و یا در وسط راه و به اقرب احتمال کنار هواپیمای واژگون شده چشمش به منظره عجیبی می‌افتد و می‌بیند که (لاور) جنازه را به دوش کشیده و می‌خواهد در هواپیما بگذارد.

(لاور) که از نظر جبللی تبه‌کار بوده همین که چشمش به رئیس ایستگاه می‌افتد خود را در خطر دیده و لازم می‌داند که رئیس ایستگاه را از بین ببرد و بلافاصله با سنگ او را به قتل می‌رساند و من تصور می‌کنم که در این موقع (لاور) هواپیما را آتش زده بوده و به عبارت دیگر رئیس ایستگاه پس از ظاهر شدن شعله نمایان شده است.

در هر حال (لاور) که قبلا "دندانهای مصنوعی (پاژ) را بیرون آورده بود دندان و جنازه رئیس ایستگاه را در آب انداخت و بدیهی است که بدوا " جیبهای جنازه را پر از سنگ کرد ولی خطائی که در این میان مرتکب شد این بود که هنگام گذاشتن جنازه (پاژ) در هواپیما جیبهای او را از سنگ خالی ننمود و سنگها در انقراض سوخته هواپیما باقی ماند.

پس از انجام این امور (لاور) به باغ محصور (وارن) مراجعت کرده و با کلیدی که با خود داشت در را گشوده و طپانچه قرن هفدهم را که آلت قتل بود در جایش گذاشت و لازم به گفتن نیست که منظور (لاور) از بکار بردن این طپانچه این بوده است که اگر احیانا " سوءظن پلیس جلب گردید و طپانچه کشف شد هیچکس نسبت به او سوءظنی پیدا نکرده بلکه همه تصور نمایند که قاتل (پاژ) (وارن) می باشد.

این هنگام (لاور) که روی تختخواب تمام این سخنان را می شنید گفت (ویلیام) ، من هنر کارآگاهی شما را تمجید می کنم زیرا مطالبی که می گوئید عینا " همان است که خود من انجام داده ام و خیلی متاسف هستم که شما را به قتل نرسانده ام .

(وارن) صاحب باغ اظهار حیرت کرده و گفت : آقای (ویلیام) شما چگونه توانستید که به این کشفیات نائل شوید و عینا " مثل این است که غیبگو هستید .

دوشیزه جوان گفت : آقای (ویلیام) خواهشمندم که طرز عمل خودتان را برای ما بیان نمائید برای اینکه ما خیلی میل داریم بدانیم که شما چگونه موفق به این کشفیات شده اید ؟

(ویلیام) در مقابل اصرار حضار مجبور گردید که طرز عمل خود را برای آنها بیان نماید و در حالی که دستیار جوان خود (کاواندیش) را مخاطب ساخته بود گفت: آقای (کاواندیش)، از همان بدو بازرسی که من و شما مامور کشف تبه‌کاران شدیم من بر شما یک مزیت داشتم و آن این بود که بلافاصله مادموازل (ژولی) را شناختم و دانستم که ایشان دختر (فرادای) زندانی می‌باشند برای اینکه سه سال پیش از این ایشان را در دادگاه دیده بودم و حیرت می‌کردم که برای چه نام خود را عوض کرده‌اند.

دومین نکته که برای من ظاهر شد این بود که آقای (کلنتون) از گفتن حقیقت خودداری می‌کرد و با اینکه در باغ محصور آقای (وارن) افتاده بود اظهار می‌کرد که در خارج باغ افتاده‌ام و من از این اختفای حقیقت حیرت می‌کردم.

سومین نکته این بود که دانستم که جنازه سوخته شده با یک طپانچه قرن هفدهم میلادی به قتل رسیده است و این موضوع با حضور دوشیزه جوان در این قصبه و اینکه نام خود را عوض کرده و نام مستعار انتخاب نموده خیلی ارتباط داشت زیرا پدر این دوشیزه هم در یک تبه‌کاری که با طپانچه قرن هفدهم میلادی مرتکب شده بودند دخیل بود.

امروز صبح وقتی که آقای (کلنتون) با مادموازل (ژولی) اظهار آشنائی می‌کرد من خیلی حیرت کردم زیرا هرمن محقق شد که (کلنتون) سوابق زیادی با این دوشیزه ندارد بدلیل اینکه اگر از چند سال پیش از این او را می‌شناخت چون پدرش در یک قضیه قتل متهم شده بود هرگز با او آشنا نمی‌شد.

سیلی زدن ماد موازل (ژولی) به صورت آقای (کلنتون) "البته آقای (کلنتون) مرا می بخشند" حیرت مرا زیادتر کرد برای اینکه به خوبی نشان می داد که (کلنتون) این دوشیزهٔ جوان رامی شناسد ولی ایشان خواهان آشنائی نیستند.

موضوع دیگر که باعث حیرت من گردید این بود که (لاور) هنگامی که راجع به رئیس ایستگاه صحبت می کرد با افعال ماضی در خصوص او تکلم می نمود و به عبارت دیگر طوری صحبت می کرد که گوئی رئیس ایستگاه وجود ندارد ولی بعد متوجه خبط خود گردیده و به زمان حال در خصوص او تکلم نمود و در حین اصلاح این اشتباه خیلی مضطرب گردید.

این موضوع جزئی و بی اهمیت در من خیلی تأثیر کرد و بعد وقتی که کنار برکه رفتیم و جنازه رئیس ایستگاه و دندان عاریه از آب بیرون آورده شد من به خوبی دیدم که (لاور) چقدر مضطرب گردیده و با تمام مجاهدتی که برای حفظ خونسردی خود می نمود باز هم مشوش بود.

بعد که من در خصوص دندان عاریه (پاژ) از او توضیح خواستم برای گم کردن رد، مرا نزد دندانسازی فرستاد که اصلاً " (پاژ) را نمی شناخت و عاقبت درصدد برآمد که آقای (وارن) را در این تبهکاریها متهم نماید.

(ویلیام) قدری توقف کرده و نظری به صورت حضار انداخت و دید که جملگی با کمال علاقه منتظر شنیدن دنباله داستان او هستند بنا بر این گفت:

وقتی که برای نخستین مرتبه وارد این باغ شدم و دیوار محصور

را دیدم دانستم که آقای (کلنتون) بدون کمک خارجی نمی‌توانست از این باغ خارج شود و وقتی که علامت کفش زنانه را روی خاک دیدم و آن را با رفتار مادموازل (ژولی) با آقای (کلنتون) سنجیدم دانستم که شبها زنی محرمانه وارد باغ می‌شود و قطعا " همین زن است که آقای (کلنتون) را از باغ خارج کرده است. کم‌کم برای من ظاهر شد که این زن مادموازل (ژولی) است و آن وقت به فکر فرو رفتم که برای چه این دختر شبها محرمانه وارد باغ آقای (وارن) می‌گردد.

دیدن طی‌انچه قرن هفدهم میلادی در اطاق دفتر آقای (وارن) موضوع را در نظرم روشن کرد و دانستم که این دختر بواسطه اینکه پدرش با یک طی‌انچه قرن هفدهم میلادی کشته شده و با رعایت شهرت عجیب و غریبی که شما در این حدود پیدا کرده‌اید شما را مسئول زندانی شدن پدر خود می‌داند ولی چون لرد (دکسلی) و (پاژ) هر دو با طی‌انچه قرن هفدهم میلادی کشته شده بودند دانستم که به اقرب احتمال قاتل یکی است.

ولی رفتار آقای (وارن) در اطاق دفتر و در حضور طی‌انچه قرن هفدهم بر من ثابت کرد که قاتل آقای (وارن) نیست زیرا هیچ تبهکاری پس از ارتکاب قتل آلت تبهکاری را به دیگران نشان نمی‌دهد پس شخص دیگری است که وارد اطاق دفتر گردیده و با استفاده از طی‌انچه قرن هفدهم مرتکب تبهکاری شده است و این شخص جزو اشخاصی است که می‌تواند وارد باغ شما شود.

در میان این اشخاص (لاور) بیش از همه در نظرم مظنون جلوه کرد زیرا دیدم که از دیدن جنازه رئیس‌ایستگاه و دندانهای عاریه

چقدر مضطرب گردید و به علاوه این شخص کاملا " طرف اعتماد شما بود و بواسطه شهرت و آبرویی که داشت هیچکس نسبت به او سوءظن پیدا نکرده و او را قاتل نمی دانست .

ناگفته نماند که رفتار (پطر) در این باغ و اینکه ما را از ورود در اطاق دفتر ممانعت کرد به شدت سوءظن مرا نسبت به این شخص جلب نمود و دانستم این شخص یا شخصا " در تبهکاری شرکت داشته و یا اینکه دارای اطلاعات ذیقیمتی است و به همین جهت با یک عذر کوچک او را از باغ آقای (وارن) خارج نموده و توقیف کردم و حتی هنگام بازرسی خانه (پاژ) مقتول برای (لاور) که ارباب اوست دامی گستردم و در حضور کلانتر محلی چنین وانمود کردم که می خواهم فردا از (پطر) بازپرسی بتمایم .

مقصودم از گستردن این دام این بوده بینم (لاور) چگونه رفتار خواهد کرد زیرا اگر واقعا " (پطر) از چگونگی قضایا اطلاع داشته باشد (لاور) سعی خواهد کرد که او را از بین ببرد که مبادا من فردا صبح مطالبی را از او درک نمایم و بدیهی است که به (لاور) بروز ندادم که (پطر) در توقیف است و به آقای کارآگاه محلی هم سپردم که کاملا " موضوع توقیف (پطر) را پنهان نماید که مبادا به گوش اشخاص متفرقه و خصوصا " بگوش (لاور) برسد .

ضمنا " برای اینکه عمل (لاور) را بینم خود را بصورت (پطر) ساختم یعنی کلاه و نیم تنه او را گرفته و وارد کلبه (پطر) گردیدم و چیزی نگذشت (لاور) که (پطر) را آزاد و در کلبه خود می دانست برای محو او بالا آمد غافل از اینکه من بجای (پطر) یک متکا زیر

ملافه گذاشتم و خودم زیر تخت پنهان شدم .
 (لاور) بالا آمد و با نیزه که در دست داشت می خواست (پטר)
 مصنوعی را بکشد ولی من او را دستگیر کردم و از آن پس خود شما
 ناظر جریان اوضاع بوده اید .
 اینک اگر آقای (وارن) اجازه می دهند ما مرخص بشویم و سپس
 رو به کارگاه محلی نموده و گفت: کار من تمام شد و اینک موقع کار
 شماست که در خصوص (لاور) و (پטר) مطابق مقررات قانون رفتار
 نمائید .

(ویلیام) از سخن گفتن خود باز ایستاد و به دستیار خود
 (کاواندیش) گفت: اینک اگر موافقت می کنید به مهمانخانه مراجعت
 کرده و پس از صرف یک فنجان چای بخوابیم و اطاقهایی که شما
 برای امشب گرفته بودید مورد استفاده واقع شود .
 (کلنتون) گفت: من شب گذشته قدری زودتر از این موقع بود
 که با چتر نجات پریدم و وقتی که فکر می کنم در این بیست و چهار
 ساعت چه وقایع عجیب و غریبی اتفاق افتاده و یا به اطلاع من رسیده
 است قرین شگفت می گردم .

* * *

هوا روشن شده بود که (کلنتون) و دوشیزه جوان مقابل
 کوشک ارغوانی که عمارت دوشیزه جوان بود رسیدند و دوشیزه
 جوان وارد عمارت گردید که استراحت نماید .
 هنگام خدا حافظی (کلنتون) گفت: مادمازل، بطوری که
 (ویلیام) قول داده تا ۴۸ ساعت دیگر پدر شما از زندان خارج
 خواهد گردید .

ماد موازل (ژولی) با شعف هرچه تمامتر گفت: و این موضوع برای او موجب مسرت فوق العاده خواهد بود.

(کلنتون) گفت: خصوصاً "از این جهت موجب حصول مسرت است که به جای یک فرزند دو فرزند خواهد داشت.

دوشیزه جوان که بدوا "معنای این عبارت را نفهمیده بود پس از فهم معنی ارغوانی شده و سر به زیر انداخت و در همین موقع اولین شعاع آفتاب طلوع کرد.

(کلنتون) گفت: ماد موازل این آفتابی که امروز طلوع می نماید آفتاب خوشبختی است زیرا نخستین شعاعی است که به زندگانی زناشوئی ما تابیده می شود و در حین حال مبشر سعادت پدر عزیز شما و آقای (وارن) است زیرا (وارن) قول داده است که دیوار باغ خود را منهدم کرده و پس از آن مثل دیگران زندگی کند.

دوشیزه جوان با اینکه جوان تحصیل کرده و با اراده بود نمی توانست حرف بزند زیرا (کلنتون) برای نخستین مرتبه قول ازدواج را از او می گرفت و هیجان او اجازه حرف زدن نمی داد.

پایان

مترجم: ذبیح الله منصوری

نایب سردار ۱۴/۷/۳۷
و ظلمت ۱۵/۷/۳۷





۲۰ تومان

